10

DATE LABEL

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

بعین نغز و خوش بافضال خالق ارض و سما

الحمد للہ والمنۃ

قصہ گلدستہ گل گلزار خجلت دہ باغ و بہار

مطلا و مرصع بطرز خوش المسمیٰ

به

چہار درویش فارسی

مصنفہ

حضرت امیر خسرو دہلوی

حسب فرمائش

شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور

قیمت

دفعہ ۲

مطبوعہ اسلامیہ سٹیم پریس لاہور

بسعی ... صاحب فضل فائق الاقران ... محمد حسین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ والمنۃ قصہ گلدستہ گل گلزار خجلت دہ باغ و بہار

مطلا و مرصع بطرز خویش المسمیٰ بہ

چہار درویش فارسی

من تصنیف

حضرت امیر خسرو دہلوی رح

در مطبع اسلامیہ

لاہور طبع شد

از ... شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین صاحب [illegible] تاجران کتب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فراوان فراوان حمد مر صانعی را کہ بیک کلمۂ کن ہیژدہ ہزار عالم را بانواع بوقلمون واقسام گوناگون صور غریبہ وہیات عجیبہ واشکال مختلفہ وصفات متفرقہ یکے را ہزاران خوبی وخوبروئے تاج دلبری بجواہرات استغنائی ولاپروائی تبارک نہادہ ودیگرے را بصد شوق دروني ودل سوزے وجنون بازی ومہر اندوزی باوجود شکستگے کمر ہمت کہ از تلاش یار است شربت وصال چشانیدہ ویکے را بر صدر عزت نشاندہ کہ تاج مرصع بر سر ودیگری را بدریوزہ گری خار عنا زیر پا وکاسۂ گدائی در بر ودر چمنستان بہار را از یک نخل جائی گل خوشرنگ ونازک بدن کہ صحبتش باعث قوت روح وروان ست ودیکے نہال خاردار دم کہ ریش ہمہ نوک سنان دیدنش موجب رنجیدگی دل وجان است از عدم بوجود آوردہ چہ یگانہ ایست کہ کاف ونون وسہ روح وچار طبایع وپنج حواس وشش جہات وہفت آسمان وہشت بہشت ونہ کرسی وجمیع موجودات چار اطراف وجواب وما سواہا بر صفحہ ہستی ثبت نمودہ منطوق لازم الوثوق ولقد کرمنا بنی آدم مشت خاک را مفخر فرمودہ وبخلعت علم الانسان مالم یعلم از قدسیان معزز گردانید چوں اندیشہ اعجاز پیشہ نکتہ رسان قضا وقدر از دید وشناخت

ضایع بدایع سرمایۂ حیرت اندوختہ و عقل عقدہ کشایان و خرد خردہ بینان
از دریافت کوائف حقیقتش تیرہ درون گشتہ و ذوالاقدران مقدسان
ملاء اعلے از ادراک صفاتش اعتراف نادانی خود نمودہ اند و خاص الخاص انش
بارگی مدرکہ را ازیں بادیہ راہ دشوار گذار بہ لا احصے ثنائک
معطوف العنان ساختہ منکہ پاشکستگان کوچۂ ادراک و اضعف الافراد
راچہ طاقت کہ بزور قچہ مندرسہ عقل در بحر ذخار معرفتش عبور نمائیم و بیادہ
وہم خیال در ماہیت حضرت حق پی بریم مثنوی

اگر ہر موی من گردد زبانے | زتو رانم بہر یک داستانی
نیارم گوہر شکر تو سفتن | سر موے ز احسان تو گفتن

و عالم عالم تحیات زاکیات کہ از طیبش دماغ رضوان معطر و مشام جان قدسیان
معنبر نثار روح روان حبیب الرحمان پیغمبر آخر الزمان یکہ تاز عرصہ
گاہ سُبحَانَ الَّذِی اَسرٰی بِعَبدِہٖ پرواز دَنیٰ فَتَدَلّٰی اورنگ نشین
قَابَ قَوسَینِ اَو اَدنیٰ راز دار فَاَوحیٰ اِلیٰ عَبدِہٖ مَا اَوحیٰ باعث آفرینش
ارض و سماو شافع روز جزا کہ آیہ شریفہ وَمَا اَرسَلنٰکَ اِلَّا رَحمَۃً لِّلعٰلَمِینَ
واثق شان فیض رسان او است و نشان متبرکہ لولاک لما خلقت الافلاک
کہ باعث ایجاد کون و مکان بودن او مختص باختصاص کنت کنزاً مخفیاً و
مشرف بخلعت خاص کنت نبیا و آدم بین الماء والطین صلے اللہ
علیہ و آلہ و اصحابہ اجمعین۔ نظم

وصف او روح بر زباں دارد | یاد او آب در دہاں دارد
یافتہ دین حق بدو تعظیم | خلق او را خدای خواندہ عظیم
وصف خلق کسے کہ قرآن است | بندہ وصف او چہ امکان است

اما بعد این خوشه چین خرمن ارباب معانی و ذله ربائی اصحاب سخن دانی ہیچمدان
کج مج زبان الراجی الی رحمۃ اللہ الصمد العاصی میر احمد بن قدوۂ
حافظان و زبدۂ تواریخ دانان دوران نثار بے مثل و منشی بے بدل
حضرت شاہ محمد غفر اللہ لہما میگوید که درین ایام خریداران این کتاب
فیض انتساب که نایاب بلکه کمیاب بود به چار سوے عالم شتافتند اما نشانی نیافتند
و دامن ہمت بکمر خدمت بسته جادہ جستجوے مطلب خود سر کردند اما پائی بجائے نبردند
و مشتریان این داستان ہر چند که به روگہاکین ہر شہر و مطابع جلیل القدر ہند تلاش
نمودند لیکن کسے در جواب آنہا بلفظ نعم نپرداخت و از شرق تا غرب ادیم زمین در
نوردیدند مگر سہیل مطلوب شان نتافت لہذا جناب ملایک انتساب فیضمآب برگزیدۂ
بارگاہ رب کریم الحاج قاضی محمد ابراہیم صاحب ابن حاجی الحرمین الشریفین جناب قاضی نور محمد
صاحب بنظر رفاہ عام بتلاش بجد و کوشش بیحد و تفحص بسیار و تجسس بیشمار و صرف
رقم کثیر و زر خطیر چند نسخه قلمی بہمرسانیدند اما بسبب کہنہ و اسی و کہنگی یک نسخه از آنہا
سالم و صحیح نه برآمد یکے دو جزو از سر ندارد و دیگرے از پا غرضکه ہمه بوسیده و کرم
خورده پس بکمال محنت و جانفشانی باہم ارتباط داده و اجزائے از ہم پاشیده خلط
نموده و از نسخه اردو ترجمه میرامن دہلوی نیز مقابله کرده بمقتضائے عالی ہمتی
خویش خواستند که نه تنہا باین نعمت غیر مترقبه بذات خود مستفیض شویم بلکه
جمیع برادران از مطالعه اش بہره دانی و حظ کافی می اندوزند این بستان مندرسه
رونق از سر نو بجا گلہاے حروفش پژمان بودند و روشہاے سطورش مسمار و خراب
نمودند بآبشاری طبع سیراب فرمودند سبب تالیف باعث تصنیف این داستان
از راز پژوہان اخبار پیشینیان باین نوع مفہوم گردیده که باری طبع مقدس جناب
مالک مسالک طریقت و ناسک مناسک شریعت قدوۃ العارفین و زبدۃ

الصالحین حامی دین متین چراغ ہدایت شمع یقین حضرت شیخ نظام الدین قدس
سرہ العزیز بعارضۂ علیل بود حضرت امیر خسرو دہلوی مدام این قصہ را زیب رقم فرمودہ
بحضور پیر و مرشد خود میخواندی تا آنکہ حضرت موصوف غسل صحت فرمودند و این دعا
می نمودند کہ یارب ہر کس کہ این قصہ را بخواند یا بشنود از علت امراض نجات یابد
آغاز قصہ رمز شناسان سخن و نکتہ دانان اسرار کہن و مدققان معانی ریز و جگر سوز
و محققان شوق انگیز مہر اند و ز فرد نزاحوال عشاق بے سروپا کہ یک سر دار ند
از خود خبر — در ثمین سخن را برشتہ تحریر چنین کشیدہ اند و این بساط نشاط افزا
را بجہت از دیاد ذوق مستمعان صاحب ہوش چنین چیدہ اند کہ در زمان قدیم
بادشاہی بود در اقصای روم مقر سلطنتش قسطنطنیہ بود بیت

بود از اوج شرف ماہ تمام — زین سبب آزاد بختش بود نام

با گنج و گوہر بیشمار و حشم و لشکر بسیار نظم

جہان کیوان خدیو عدل و انصاف — اطاعت سنج عدلش قاف تا قاف
فلک قدرت عطارد دستگاہی — چو مریخش ہزار ادنے سپاہی

رعیت و لشکر شکر گویان خوان لطفش ظلم و جور پیشگان بستۂ زنجیر عدلش و چند
شہر از بلاد روم و شام و نواحی مغرب در تصرف داشت و با این ہمہ حشمت لمحۂ
از لوازم عبودیت حضرت احدیت غافل نمیشد و پیوستہ روئے نیاز
بدرگاہ بے نیاز و کریم کار سازمی نالید و فرزند خلفی از خدای طلبید کہ بعد
از و وارث تاج و تخت او تواند گردید زیرا کہ قایم مقامی نداشت و بدینگونہ
روز گاری می گذرانید تا آنکہ سن او بچہل و پنج رسید روزی دران ایام
بعد از نماز بامداد آئینہ بر گرفتہ بملاحظہ جمال خود مشغول گردید چند موئے سفید
در محاسن خود دید ازین غم افسردہ و خاطر آزردہ گردیدہ بخاطر گذرانید

که دریغ وافسوس که مدتی عمر خود را تباه کردی وخزانه صرف نمودی ولشکر بکشتن دادی وتا حال دمے نیاسودی ودم آبی بفراغت نیا شامیدے حالیا پیک اجل یعنی موی سفید قدم در عرصهٔ وجودت گذارده وپیغام مرگ بخط غبار برتو می خواند امروز یا فردا است که منادی كُلُّ نفسٍ ذائقة الموت ندای ارجعی الی ربك در دهد خواهی نخواهی باید رفت و بناکام وداع یاران صادق ودوستان موافق باید نمود حیف صد حیف فرزندی که تاج وتخت ترا صاحب وجانشین باشد نداری واین همه ملک ومال تو بدشمن انتقال ی باید ابیات

افسوس که عمر راد فا نیست / وین گردش ومهر را بقا نیست
گفتم که چو پیریم کند پست / فرزند عزیز گیردم دست
شرط پسرے بجا آرد / ناموس مرا بپاے دارد
شد عمر تباه وحال ابتر / وین کام مرا نشد میسر

وازبیاری اندوه سه روز از خلوت نه برآمد وبکار ملک ودولت نه پرداخت وبه آه ودرد میساخت ازیں رہگذر غلغله وآشوب در بارگاه میان امرائو وزرائو ارکان دولت واعیان حضرت افتاد وعوام الناس خیالات غریبه میکردند بعد از سه روز متفق شدند برآنکه وزیر اعظم که امین ومقرب الحضرت واعتماد الدوله بود وبادشاه اورا از جهت کبر سن وفرط دوستی بدر خطاب می نمود وروشن رائے نام داشت بخدمت بادشاه روئ وتفتیش نمروه طبع اوکند او مصلحت یاران مقرون صواب دیده متوجه مقصد گردید چون حاجبان وشکیچیان اورا مصاحب خلوت بادشاهی میدانستند ممانعت کردن نتوانستند او چون بحوالی حرم خاص رسید از حدم وخواص بار طلبیده چون صدائے او بسمع شریف رسید اشاره نمود تا بار دهند چون روشن رائے بشرف پابوس مشرف

گردید زمین ادب بلب عبودیت ببوسید و بسان بلبل هزار داستان بمضمون
این ثنا مترنم گردید رباعی

شاها بقای جاه تو بادا هزار سال　　اقبال و رپناه تو بادا هزار سال
سالی هزار ماهی و ماهی هزار روز　　روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال

بیت

چه شد که برگل عارض گلاب میریزی　　ستاره بهر چه آفتاب میریزی

خدیوا خلایق پناها سبب اندوه و ملال نظم

چه غم داری که هیچت غم مبادا　　چه کم داری که هیچت کم مبادا

آیا باعث تکدر چیست آزاد بخت بتازگی سیل سرشک از دیده روان ساخت و گفت چرا پریشان خاطر و دل آزرده نباشم که مدت مدید و عهد بعید عمر عزیز ضایع و خزاین صرف و لشکرها تلف کردم تا این ممالک را در تصرف در آوردم و تکدر بدین سبب که خلفی ندارم که بعد از من تاج و تخت مرا مالک باشد باز دشمنان من مستقل خواهند شد و رنج من ضایع گردد روشن رای چون این سخن بشنید و زاری بادشاه بدید در موعظت باز کرد و شاه را نصیحت آغاز کرد و گفت عمرت دراز باد و دولت مستدام باد اینها خیال فاسد شیطانی و کفران نعمت بی منتهای جناب اقدس سبحانیست که گفته اند فرد شکر نعمت نعمتت افزون کند * کفر نعمت از کفت بیرون کند شهریارا کفران نعمت و ناسپاسی بازعلاقان بسیار بدنما است مصرعه لکن لکن که نکومحضران چنین نکنند * وفی الواقعه باوصف مراتب چندکه ولی نعمت خود میفرمانید هرگاه که دنیا را بقا و حیات آزاد فنا نباشد و بادشاه را فرزندی که وارث و جانشین و صاحب تخت نگین تواند بود نباشد پس دردو روزه عمر زندگانی غم نباید خورد و تا حیات باقیست بعیش و عشرت بسر باید برد و هر نفسی را غنیمت باید شمرد و اگر مطلب وجود فرزند است باید که با حضور قلب و چشم گریان در نیم شبان و بامدادان وگاه

وبیگاه با اشک و آه از درگاه حضرت اله مناجات نمائی و از رعایا و فقرا دعای خیر طلبی و
تصدق بدرویشان و مساکین بدهی و بندیان بیگناه آزاد کنی بادشاه عالم و عالمیان
بوسیله ایشان برتو رحم آورد و چراغت روشن گرداند رباعی

صبحدم میگفت بلبل بر سر سروسهی | چون چمن پر شد ز گل ساغر مدار از می تهی
عشرت امروز را فردا میفگن ساقیا | باده کن حال فردا نیست کس را آگهی

وهمچنین او نصایح دلپذیر میگفت تا بصیقل موعظه آنمرد زنگ کدورت از مرآت خاطر فیض
مظاهر بادشاه زدوده گردید و فی الجمله دلش تسکین یافت زبان بتلطف کشود و از احوال
امرا و اعیان استفسار نمود روشن رای زمین خدمت بوسیده عرض نمود که بدعای دوام
دولت بی زوال اشتغال دارند لیکن از حرمان پای بوس سلطان درین ایام خسته خاطر
و دلفگار اند بادشاه فرمود که انشاء الله تعالی فردا در ساعت اول روز بارگاه را مشرف
ساخته با خاصان صحبت خواهم داشت روشن رای بدین خوشنودی ملک را دعا گفت بیت

تا جهان هست درجهان باشی | وز بد دهر در امان باشی

واز خدمت مرخص شده بیرون آمد و امرا را استمالت و خدم را فرمان داد هر یک بمنزل
خود رفتند بادشاه از گذشته توبه نمود و از جناب الهی مغفرت و آمرزش طلبیده و بحالت رفع
بدماغی بسیر و صحبت کتاب مشغول گردید و هر لحظه باز بفکر و اندوه ماخود را آن نمیداشت
تا آنکه کتابی نوشته دید که اگر کسی را غمی یا بلاهی رو دهد که دفع آن نتواند باید که به قبرستان رود و فاتحه
بجهت آمرزش اهل قبور بخواند و صلواة بر محمد و آل محمد فرستد و باشد که رقتی او را حاصل شود
و بعد از آنکه قطره چند از دیده روان شود فی الجمله دلش تفریح و خاطرش تسکین یابد و همچنین
اگر او را شغف و نشاطی اختیار شود بهر سو بمقبرستان گذر نماید و بدیده بصیرت در آثار
صنع الهی نظر نماید و دل غافل را خبردار سازد که پیش ازین بزرگان و صاحب شوکتان
بوده اند و درین دنیاء غدار گهواره گنج و گوهر بسیار بهم رسانیده اند ناگاه ساقی

اجل شربت مرگ شان چشانیده واینک دور از یار و دیار بی مونس و غمخوار در گور خوابیده
اند و ناچار دل از همه برگرفته و ترک سر و زر کرده در فراق عمر عزیز خاک بر سر بیخته
خوراک مور و مار گردیده اند بیت

گیرم که روزگار ترا رهبری کند آخر نه روز نامهٔ عمر تو طے کند

تا شاید که وسیله انشادی قلیل که منتج فتنهٔ کثیر و فساد عظیم است رفع گردد که بزرگان
گفته اند بیت

بر قهقههٔ هر کبک دو صد چنگل بازیست اندر پس بهره خندهٔ دو صد گریه مهیا است

لهذا آزاد بخت زیارت اهل قبور در خاطر گذرانده با خود گفت که اگر در روز این اراده کنی
عرصه قبور پایمال سم ستوران لشکر گردد و کوکبهٔ شاهی کی گذارد که از آثار صنع خالق حیات و
ممات عبرت گیرم پس صبر کرد تا شب در آمد بغیر لباس نموده مشتی درهم و دینار برداشت
و تنها قدم براه نهاد و از شهر بیرون آمد چون بمقدمه مرغزار رسید بجهت هدیه روح
آسودگان آن مزار فاتحه خوانده بتفرج مشغول شد و در میان چهار طاقی بنظرش
رسید که در آن چراغی میسوخت با خود گفت البته در آن مکان غریبی خواهد بود از وطن
آواره یا بیکس و بیچاره درویشی از خلق کناره جسته و دل بلطف حق بسته و از قید علائق
رسته که در چنین جائی نشسته میتواند بود که از اهل الله باشد چون بحوالی چارطاق رسید چهار
نفر درویش دید خرقهای فنا در بر و در چهار رکن آن چهار طاق بر روی تختهٔ ها نشسته اند
مانند بوتیمار سر بزیر بال کشیده دو ست بر سر زانو و سر بند ے دو ست گذارده مستغرق
بحر خموشی و متواصل عالم مدهوشی گشته اند و چراغی بر بالائی سنگ قبری گذاشته
چون دل غریبان از یار و دیار دور افتاده در غربت بدرد بینوائی در مانده و گرد
کلفت و کدورت پژمرده و افسرده کرده بادشاه را بخاطر رسید که عارفان گفته اند بیت

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

پس باید بخدمت ایشان رسید و از دم کرم ایشان همتی طلبید شاید از برکت نفس کرم
ایشان در بستہ کشاید و خواست کہ قدم پیش نہد عقل بروی بانگ زد کہ اے جاہل
نیاموختہ و نشناختہ چہ دانی کہ ایشان از پیر چہ ارشاد یافتہ اند و بقدم سعی بکدام
طریق شتافتہ گاہ باشد کہ گرگان باشند بصورت گوسپندان یا دیوان بلباس انسان
کہ از قضا در ہمان وقت یکی از درویشان را عطسہ طاری گشت و شکر الٰہی بر
زبانش جاری شد درویشان دیگر ازان صدا بیدار شدند و خیر باد گفتند
یکے از ایشان برخاستہ چراغ را بر افروخت و بر جائے خود نشست آزاد
بخت با خود گفت الحال آنچہ مافی الضمیر ایشان است ظاہر میشود و خود در
بیرون چہار طاق در پہلوے سنگ قبری بہ نشست و گوش بر آواز و نظر
بر انداز ایشان گماشت تا بہ بیند کہ از ایشان چگونہ قولی و فعلی بظہور میرسد
کہ یکے از درویشان بر رفیقان گفت برادران یک امشب کہ ما چہار فلک
زدہ از دور گردون و اژون بوقلمون از وطن آوارہ گردید و جور بے حد
کشیدہ مجنوں وار در بیابان نہاد دیدہ و لحظہ در ہیچ جا مانند سیلاب
نیارمیدہ الحال بیک دیگر رسیدہ ایم نمیدانیم کہ باز از گردش افلاک
بر سر ما بیچارگان چہ خاک بیختہ خواہد شد و بتازگی از مکر زال دہر چہ
گرد فتنہ و بلا انگیختہ خواہد شد چرا بدام غفلت فرو رفتہ ایم ہماں بہ کہ
فی الجملہ از سر گذشت یک دیگر بشنویم و این شب را صباح کنیم تا بہ بینیم
کہ فردا چہ خواہد شد درویشان ہمہ گفتند برادر **بیت**

ہمان بہ کہ اول تو احوال خود بگوئے صلاح ما ہمہ آنست کان صلاح شما است

بشرط آنکہ در طریق راستی پوئی آن درویش دل ریش بدو زانو درآمدہ بطریق ابر بہار
بر حال فگار خود زار زار بگریست و طوطی ناطقہ را بدین گونہ گویا گردانیدہ

بیان حقیقت سرگذشت درویش اول

عزیزان دوستان مهرآفرینان | محبت مشربان محنت قرینان
سرم سودائی زلف سیاہی | دلم شیدائی وحشی نگاہی
زتیر غمزہ اش حسن جگر سوز | بخون خویش می غلطم شب و روز
دلم از دوریش یک لخت خونست | چگویم کز فراقش حال چون است

درویشان این کمینہ کہ الحال بخرقہ فنا در خدمت شما زباندرازی میکند از بلاد یمن ام پدرے داشتم کہ اورا خواجہ احمد میگفتند تاجری بود معتبر و مال وفر داشت اکثر تجار بمایۂ او سفر می کردند و او دو فرزند داشت یکے بندۂ شما و دیگر دختر یکہ پدرم اورا در حیات خود بشوہر دادہ بود و آنچہ کتخدایان معتبر و ستور می باشد ہمراہ کردہ پس چون بسن چہاردہ سالگی رسیدم پدرم را اجل فرا رسید ہفتہ بر بستر خوابیدہ داعی حق را لبیک گفت و ازین دار فانی بسرائے جاودانی انتقال نمود خویشان و ہمسایگان و ہمکاران گرد آمدند و کارسازی پدرم را بطریقے کہ شاید و باید بجا آوردند و تا ہفتہ بہ تعزیت مشغول بودیم بعد ازان کہ یاران ہریک بمنزل خود رفتند و مردن پدر مرا کارگر شدہ در کنج خانہ تنہا و غریبانہ نشستم و در بروے آشنا و بیگانہ بستم و با کسی انسی نداشتم و تا سہ روز بگریہ و سوز بسر بردم درویشان مصرعہ

ما در چہ خیالیم و فلک در چہ خیال بد رندان بے سروپا شیطانان انس نما کہ در ہر بلا دمی باشند و ہر شب از لقمۂ طعام یکے تنعم میکند و ہر روز بکہنہ لباس دیگر تفاخر می نمایند چند نفر از ایشان در روز چہارم چون شنیدہ بودند کہ خواجہ مردہ و خواجہ زادۂ پدر مردہ جاہل است بدر خانۂ من آمدند و بار

خواستند که مرا دیدن نمایند و تعزیت دهند چون شنیدم رخصت دادم که
درآیند چون داخل خانه شدند و نشستند و با من در گریه و آه عقد موافقت بستند
و بعد از ادای رسم تعزیت زبان بموعظت کشودند و گفتند خواجه زاده **بیت**

هر که آمد بجهان عاقبتش باید رفت ابدالدهر نماندست کسے درعالم

گریه و نوحه بیفائده است مرگ پدر و مادر از زمان حضرت آدم تا ایندم میراث
است **بیت**

زندهٔ جاوید یکے دان و بس خالق اشیائے دگر هیچکس

آلهی تو زنده باشی و ارواح گذشت گان را بدعا و فاتحه و تصدق و هدیه شاد
می باید کرد و چند ازین مقوله گفتند که مرا تسکین حاصل درویشان سخن مختصر
من ایشان را دوست جانی پنداشتم و هوش و گوش بر گفته هائے غرض
آلود ایشان میداشتم تا آنکه بافسون و افسانه فریفته ام کردند و بلهو و لعب
طبعم را راغب ساختند چنانکه هوشیار و از خواب غفلت بیدار نبودم
و همیشه بسیر و گشت لاله زار با شاهدان و مردان ماه رخسار مے پیمودم
و پیوسته مستان در طرف بستان گوش بنغمهٔ ساز و شعلهٔ آواز
مطربان و مغنیان داشتم و تا سه سال احوال من بدین منوال بود
بدینسان عمر عزیز ضایع و مال نابود میکردم تا آنکه کل مال پدر را که قریب
بچهل هزار تومان بود صرف یاران دور و در رفیقان خوش گو کردم و غلامان
و چاکران هر یک آنچه میخواستند از مال برداشتند و رفتند تا آنکه کارم
بجائے رسید که از لباس بغیر از کهنه کلاهی و ژنده قبائی در بر نماند و قوت
لایموت هم نبود شیخ سعدی درین معنی گفته **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نبینی در چراغ

عاقبت الامر سه شبانه روز گرسنه و تشنه با لب خشک و دیدهٔ تر گریان در کنج مسجد
خرابی نشستم در این سه روز بیرون آمدن نداشتم روز چهارم طاقتم طاق شد و سپاه جوع
بر مملکت قناعت تاخت آورده لشکر صبر و شکیبائی مرا منهزم ساخت ازان مسجد
به واله رفتم و با خود میگفتم آیا به کجا روم و التجا بکجا برم ناگاه خواهرم بخاطر رسید درویشان
از من بی قباحت تری نمیباشد چراکه در ایام سابق بارها خواهرم بطلب من کس فرستاد
که برادر قربان تو گردم از پدر و مادر تو مرا یادگاری و مرا دیگری چون تو محرم نیست و
آرام بخش دل غم توام نیست و تو بعمر دراز شب و روز یاری و معشوق میباشی و هرگز
تنها نیستی که من بپا پوست برسم چه شود اگر یکره قدم رنجه فرمائی و این ضعیفه را از خاک برادری
و دیده غمدیده را و این فراق زده و هجران کشیده را بنور جمال خود منور گردانی مرا
بخاطر نمیرسید که عیش را گذاشته بردم درویشان در چنین وقتی روانه بخانه خواهر شدم
چون بدر خانه رسیدم دق الباب نمودم خواهر را خبر شد سراسیمه بیرون دوید چون
مرا بدان حال دید نعره برزد و گریبان چاک کرد و موی و روی برکند و سینه کوبیدن
گرفت و مرا در برکشید و رویم ببوسید و درون پرده نشانید طعام خورانید و شراب
نوشانیده رختم پوشانیده و مهربانی تمام نموده چند شبانه روز دران جا بودم شبی
آنعاقله گفت برادر میدانی که مردان را همیشه در خانه نشستن متعذر و گرنه من جان
شیرین فدای خاکپایت میکنم و این را هم میدانم که تو بعد ازین درین شهر نمیتوانی بودن
والبته ترا سفری در کار است تا چند روزی بولایت غریب بسفر میروی و سرد و گرم
روزگار بچشی و سخت و سست بکشی و بعد ازاں که از سفر باز آئی بکار درویشی
اشتغال نمائی چراکه اعتبار تجار از سفر است چون سفر کرده باشی ترا مرد کاردیده و مایه دار
و صاحب اعتبار انگارند و حالا هرزه گرد و ضایع روزگار شمارند من سکوت اختیار کردم
و خواهر برخاست و کیسه زر پنجاه هزار تومان پیش آورد و گفت برادر اگر میخواستم میتوانستم بیش

ازیں هم بتو داد اما اندیشه میکنم که اگر نگاهداری همیں قدر مایه بس است و اگر در صدد و
تضییع مال باشی چهل هزار تومان هم بجائی نمیرسد برادر شنیده ام که دریں روزها جمعی
از تجار عزیمت سفر شام کرده اند تو نیز بایں زر متاعی بخیر و نکی از مردم معتبر سندی
بگیری که در شام بتو رساند و خود چند روز بعد از رفتن قافله درینجا باشی تا هم دیگر را
به بینیم بعد ازاں بعمر دراز روانه شود به ایلغار برو درویشان چوں ایں سخن از
خواهر شنیدم علی الصباح بخریدن متاع و سپردن بمکاری کوشیدن و تا هفته
بدان امر اشتغال داشتم و بعد از آنکه قافله روانه شد چند روز هم در خانهٔ خواهر
بودم و از صحبت رفیقان ناموافق سیر و از وضع ایام سابق دلگیر شده تا آنکه خواهر
اسپ و خرچی و توشهٔ راه و لباس نیز تهیه نمود یکدیگر را وداع نموده روانهٔ شام
گردیدم در عرض راه چیزی ندیدم که باید به نقل آن متصدع دوستان شد تا آنکه
بعد از طی منازل متصل به غروب آفتاب بود که بیک منزل شام رسیدم از مشقت
سفر طاقتم طاق گردیده با خود گفتم که نباید که درینجا منزل سازم و هم امشب خود را
بشهر اندازم و از رنج سفر فارغ شوم بدیں سبب مرکب راندم تا بیک بار خود را
بشهر رسانیدم نیم شبی که دروازه بسته و رسته آمدم و شد خلق گسسته اما آفاق از
در ماه بدر چوں صبح نور روز روشن و از شعاع کواکب منور و مزین بیت

شبی رو از گلاب صبح شسته چو روز آئینهٔ خورشید بسته

درچناں شبی در کنار خندق از مرکب بزیرآمده بسیر برج و باره مشغول شدم چه دیدم نظم

فلک فرسا حصاری سخت محکم فضای دهر پیش وسعتش کم
ز سنگ انداز آن سنگے که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی

ناگاه شخصی را دیدم که بریکے از برجهائی آن حصار برآمده و صندوقی از بالا فرو گذاشته
بلب خندق رسید دست از ریسمان برداشت و از برج بزیر

رفت باخود گفتم آن شخص رندی خواهد بود که بخرابهٔ بزرگی یا بحجرهٔ سوداگری پی برده
واین صندوق را آورده غالباً که رفت تا بار دیگر دست بروی زند لحظهٔ صبر کردم
آن شخص بر نگردید بخاطر رسید که شاید این طعمه را خدا بر تو رسانیده باشد و بدین
سبب بار دیگر مالدار و معتبر شوی بدین خیال خام من غافل سرانجام بطمع خام
بامید دانه بدام بلا و غم افتادم **بیت**

طمع دام ره مردان مرداست — طمع سرچشمهٔ اندوه و درد است

اما درویشان تیر قضا را چاره و تقدیر را تغییر نشاید **بیت**

قضا چون زگردون فروهشت سر — همه زیرکان کور گشتند و کر

القصه درویشان بطمع درم و دینار به احتیاط تمام از تختهٔ پل دروازه گذشتم و بجانب
صندوق روانه گشتم تا آنکه خود را بصندوق رسانیدم و بردوش کشیدم لاحول گویان
و استبعاد جویان خود را الخرابه رسانیدم از شارع برکنار و صندوق را کشودم و نظاره نمودم

رُباعی

دیدم سروی بخاک و خون آغشته — با طاؤسی ولیک بسمل گشته
از دیدن آن چنان شدم سرگشته — کز کف دادم همان زمان سررشته

درویشان کاش هرگز نمی دیدم نازنینی باروی چون ماه و موی چون مشک سیاه
قد بسان سرو خرامان جان جهان و جهان جان اما تن نازنینش بزخم خنجر جفا مجروح
گشته و گیسوی مشکنابش و زلفین پرپیچ و تابش بخون آغشته و رخسارهٔ ارغوانیش
زعفرانی گردیده و از غایت ضعف چشم از سیر گلستان جهان پوشیده بحالتی
که گمان بردم که شربت مرگ نوشیده درویشان از آنجا که سرنوشت من بخت بر
گشته بود مایل روی و موی آن زیبانگار شدم و در چنان حالتی که جای واهمه و هنگام

گریه بود ابیات

محو گشتیم بروش حرباوار | همچو موئیش شدم ضعیف و نزار
مائل دام و دانه اش شد دل | گشت ازاں روی کار دل مشکل

محو جمال باکمال آن بلند اختر شرف و اقبال و متحیر احوال پر ملال او ماندم که آیا از کجا
و چرا این وبال بدو رسیده و کدام ظالم و سنگدل بر او این ظلم کرده و به سنگ ستم
نهال عمر عزیز این سرو سرافراز شکست آورده و بحیرت تمام بر احوال او میگریستم
و بتاسف بر حال او می نگریستم که ناگاه آن هوش ربا بهوش آمده آواز گریهٔ من
بگوشش رسید و بنالهٔ حزین گفت ای یار ناموافق و دل آزار و ای ظالم
بے رحم و ستمگار این پاداش مهربانی و حق نمک بجا آوردے **بیت**

کردی بدال تنگ همه نیکنامیم | آخر به بیں توکیستی و من کدامیم

چرا این همه نیکی را فراموش کردی و چراغ عمر مرا خاموش کردی بزرگان گفته اند **بیت**

نکوئی با بداں کردن چناں است | که بد کردن بجائے نیک مرداں

هر که با دونی نیکی کند رنج و بلا باید کشید و زهر عنا باید چشید درویشان من سرگشته حیران
دل خسته پریشان چوں جزع و بیتابے و شیریں مقالی آن دلربا شنیدم
بیک باره بیدل و دیوانه شدم و گوهر اشک بنوک مژگان سفتم و از صمیم
دل گفتم بلاگردانت شوم چشم کور باد تا ترا بدینحال نبینم و دستم بریده باد اگر جز خار
راحت نه چینیم چوں آن نازنین ماه جبین آواز من حزین غریب شنید گفت ای
مرد توکیستی و نالان برائے چیستی ـ گفتم فدایت شوم **بیت**

غریب و بیکس و بی خانمانم | ضعیف و مبتلاؤ ناتوانم

اے نازنین بنده مردی ام یمنی بگو که سرو کدام چمنی و شمع کدام انجمنی این ظلم
بر تو از کجا رسیده و که روا داشته و شرم از خدا نکرده آن نازنین آه

از جگر پرسوز برکشید و بدین مضمون گویا گردید. فرد

درد دل باتو نگویم ترسم	که بدرد دل من در مانی

ای جوانمرد چه شود. که مرا بگوشه خاک سپاری و نادیده انگاری و با ہیچکس در ہیچ جا نگوئی و نقش این صورت غریب را از صفحه خاطر بشوئی. خدا ترا جزائے خیر دہاد این بگفت و از ہوش برفت و من از پریشانی خاطر بکار خود در ماندم و نمی دانستم چه کنم. گاه عقلم راهِ گریز می نمود و گاهِ عشق بر ثبات قدمم دلالت می فرمود در آخر کار با خود گفتم. تا ہر در سر این کار نکنی کے نام در جریدۂ عاشقان صادق ثبت می شود بیت

ثبات قدم ورز در عاشقی	اگر بوالہوس نیستی صادقی

چون سلطان عشق دل مرا مسخره کرده بود. رایم بدان قرار گرفت که او را بشهر برم و در معالجه اش کوشم که شاید صحت یابد و آزار بخش دل زار و بہجت افزائی خاطر فگارم شود. پس لحظه به لحظه از خیالش خاطر جمع نموده منتظر وقت می بودم تا آنکه شب بسحر رسید و دروازه باز شد و در روستایان رو بشهر آوردند من نیز دران تاریکی شب بصد رنج و تعب آن صندوق را بر پشت مرکب جا داده بدرون شهر رفتم و نمی دانستم که بکجا روم و بکدام منزل ساکن شوم. تا آنکه صبح صادق دمید و جهان روشن گردید و نزدیک به آن رسید که مردمان بآن رازِ نهان واقف گردند از قضا دران وقت بر سر بازار رسیده بودم و در دل بدرگاه عالم السّر و الخفیات مناجات مے نمودم که ناگاه در دست راست در کاروان سرائے باز کردند. اسپ را بدرون راندم و سرائے دار را خواندم و حجرهٔ بجهت سکنائے طلبیدم و صندوق را بدرون کشیدم و مرکب را با مشتِ زری بسرائے دار دادم که علف بجهت او بگیرد و پرستاریش نماید. بعد

آن بدرون حجرہ رفتہ خاطر از جناب آن سرمایہ زندگانی جمع کردم و از صندوقش بدر آوردم و بر فراشش خوابانیدم و از سرائے بیرون رفتہ جویائے جراحے گردیدم و سراسیمہ در بازارہا میگردیدم۔ تا آنکہ بدوکان جراحے رسیدم کہ خدا مردے اہل دردے دیدم نشستہ با مرہم ساختن و دارو صلایہ کردن مشغول پیش رفتم و سلام گفتم۔ آن مرد بعد از جواب سلام پرسید کہ فرزند خدمت چیست گفتم بیماری دارم کہ از صعوبت آزار بیرون آوردنش نمیتوانم۔ اگر بدیدنش قدم رنجہ فرمائی و بمعالجہ اش پردازی اجر جمیل و جزاے جزیل یابی۔ آن مرد با من بدر حجرہ آمدہ بعد از ملاحظہ آن سیمبر خوب متحیر بود بعدہ دست لمس نمودہ یک سیلے از روے قوت تمام آن چنان بر بناگوش بر کشید کہ ہرگز لذت آنم فراموش نگردید و درد در دلم پیچید و بخاطر رسید کہ آنمرد این گلعذار رامی شناسد و ست از جان شستم و صد گونہ سیاست و ریاضت را کمر بستم و مترصد رسوائی و فضیحت نشستم و بعد از ان گفت اے ظالم سنگدل این سر آمد خوبان چگل را چرا این بلا بر سر آوردہ بر پایش افتادم و بر دستش بوسہ دادم دامنش بدست پیچیدم و از سر درد و سوز نالیدم و گفتم اے مرد بعزت اللہ کہ من این زخمہا نزدہ ام و آنچہ بر من گذشتہ نصیب احدے مبادا این بیچارہ خواہر من است و اہل بیت ما از خاک یمن است ارادۂ طواف بیت المقدس داشتم و با پدر و مادر و برادران و یاران و متعلقان و خلقے از یمانیان و یشب حرامیان بر ما تاختند۔ من خود را بکنارہ کشیدم۔ چوں حرامیان بعد قتل و غارت یاران من از پئے کار خود رفتند با دل کباب و چشم پر آب بصد اضطراب بقافلہ گاہ آمدم۔ قتل گاہے دیدم۔ ہمہ یاران مجروح و بیروح گشتند و بخاک و خون آغشتند و جانہا بباد فنا دادہ و تنہا دراں صحرا افتادہ دراں میاں

نالۂ حزین شنیدم و بر اثر آن رفتہ خواہر را دیدم کہ در میان کشتگان افتادہ و نیم جانے داشت چوں سرش را بکنار گرفتم چشم کشادہ مرا شناخت گفت بادر مرادریاب کہ محل یاریست نہ وقت گریہ و زاری است۔ چوں از جمیع یاران وہوا داران او را زندہ یافتم صندوق خالی از مال جستہ او را درمیان صندوق خوابانیدم و بر پشت مرکب خود بستہ تا صبح دوانیدم و خود را بشہر رسانیدم وامیدوارم کہ بیادگار عزیزان بماند آنمرد را فی الجملہ تسکین حاصل شد بعد ازان گفتم اے پدر اگرچہ بتوجہ تو این ضعیفہ صحت یابد آنچہ خواہی بتو دہم و خدا ترا اجر عظیم دہد آن مرد چوں وعدہ بستہ شنید گفت ای پسر ہر کس دست بر ترکیب این زندبخوں او شریک خواہد شد این بگفت و از سرائے بیرون رفت من متحیر و متفکر بکار خود فرو ماندم۔ پارہ بر حال زار آن نگار گریستم و بوسہ بر دست و پائیش زدم بمضمون آنکہ بیت

ہرچند درونِ خانہ جایت ندہند ۔ نومید مباش حلقہ بر در زن

بار دیگر خواستم کہ بہ نزد مرد جراح بروم و جزع کنم۔ شاید ترحم نماید و بیاید ہمین کہ از سرائے بیرون رفتم نوائی شادی فزائی درائی مکاریاں می آید۔ دیدم مردے بود کہ متاع بدو سپردہ بودم درویشان چوں از ہر دو مایوس گشتہ بودم جناب مقدس باریتعالیٰ یاری نمود چون آنمرد مرا بدید از مکان و منزل پرسید شکر حضرتِ الٰہی بجا آوردم و متاع خود را بدر حجرہ فرود آوردہ تفصیل متاع برداشتہ شادا وشتابان بدوکان جراح رفتم و گفتم ایمرد این تفصیل متاع بخرید مین مال من است بجان و دل بتو بحل کردم و بی کرایہ و خرج آنرا باید بدہی۔ والحال زود متوجہ شوکہ تا رمقی ازاں خستۂ خنجر بیداد باقیست بمعالجہ پردازی آنمرد بہ کاروانسرائے آمدہ متاع را دید خاطرش جمع گردید بعد ازان دیگیے طلبید۔ وآبگرم کردہ تمام اعضائے اورا

شستہ آنچہ زخمہائے او کہ بہ بخیہ محتاج بود بخیہ نمود و ہمہ زخمہا مرہم گذاشت و
گفت فرزند من روزی دو بار تبازہ کردن مرہم خواہم آمد و بباید کہ از و خبردار باشی
کہ حرکت بیجائے نہ کند کہ بخیہ بجہد و ساعت بساعت عرق و بید مشک بگلویش
بچکانی درویشان بندہ بعد ازین ببالین آن نازنین نشستم و کمر ہمت بر میان
بستم و خواب و آسائیش بر خود حرام کردم و سرشک خونین بر احوال آن نازنین و
برحال دل محبت قرین خود بباریدم و از سوز درون میزاریدم و صحت او را از
دار الشفاء رحمت حکیم علی الاطلاق می طلبیدم و مرد جراح ہر روزہ دو بار می
آمد و تجدید مرہم و دارو اشتغال می نمود و تا بعد از دہ روز خاطر جمع شد کہ اصلاح
پذیر است و آن نیکو خصال بہتر بباشد دلم یکبارگی گرفتار آن زیبا نگار و عشقم از
یکے ہزار گردید۔ تا بحدے رسید کہ ہردم قصد میکردم کہ مجنوں وار جامہ چاک زنم
و سر در بیابان نہم بار ملازمت آن دلنوازم دامنگیرم بود و آن مہ جبین زہرہ
طلعت آشفتگی مرا ملاحظہ می نمود از روئے شفقت و دلداری می نمود و گریہ و زاری
را ممانعت میفرمود۔ من روئے بپائیش میسودم و در اضطراب می افزودم و سیل
سرشک از دیدگان می باریدم و او میگفت خدا ترا صبرے جمیل و جزای جزیل کرامت
فرماید و مرا آن قدر عمر و صحت بخشاید کہ تدارک مہربانی تو کنم و چوں چہل روز شد
ازاں ہمہ جراحت بقیہ نماند جراح آنماہ تمام را رخصت حمام داد از شنیدن این
خبر آنماہ سرو قد سیمبر خوشحال گردید آنشب را بہ استراحت گذرانید صبح دیگر بعد از ادائے
شکرانہ دوگانہ ملک یگانہ گفت فلانی دلم مطبوخی لذیذ میخواہد درویشاں بحالی شدم
کہ دشمناں را ہم مباد چراکہ دریں مدت آرزو میکردم کہ یکبار آن نگار شربت آبی بطلبد
میسر نمی شد و آن روز کہ او را خواہش طعام شد حاضر کردن نمی توانستم زیرا کہ آنچہ داشتم
صرف شدہ چیزے کہ رہن و بیع تواں نمود نماندہ بود از خجالت سر بزیر افگندم و بیجا با اشک از چشم

روان شد آن نگار بقرینہ فہمید کہ خرچے ندارد از روے ملاطفت در من نگرید و بہ تبسم متکلم گردید و گفت اے عزیز بجہت قلت خرچے درہم مباش کاغذ و قلم ہمرسان گریان و پریشاں خاطر بیرون رفتم و اشیاء مذکورہ را تحصیل کردم و بخدمتش بردم دلداری من نمودہ دو کلمہ رقعۂ بنوشت و بمن داد و گفت در سر چہار سوئے شہر دوکان جواہر فروشی ہست مردے محاسن سفید صاحب نسب و نشانی این نوشتہ را بدو رساں و ہرچہ دہد بستان من آن رقعہ را بسبب آزردگی و خجلت بے چیزگی نخواندم و چوں بخدمت آنمرد رسیدم و رقعہ را رسانیدم بعد از مطالعہ آنمرد رقعہ را بوسیدہ بر دیدہ مالید و از دوکان بزیر دوید و دست مرا گرفتہ بخانۂ خود رواں گردید و در راہ مہربانی بسیار نسبت بہ این خاکسار دلفگار میکرد چوں داخل خانہ شدیم در عمارت مہمانخانہ مرا نشانید و خود بہ خلوت خانہ رفتہ بعد لمحہ بیرون آمد غلامی ہمراہ خوانی سرپوش کردہ و در دستر خوان زربفتی پیچیدہ بر سر آن غلام و آن مرد باوقار از در اعتذار در آمدہ بغلام گفت ہرجاکہ این جوان گوید ایں را بسپار و بر گرد من از دیدن آن بسیار بیدملغ شدم نزدیک بود کہ از غصہ ہلاک شوم و باخود میگفتم خاکت بر سر از تیرگی بخت و زبونی طالع کارت بجائے رسید کہ بجہت قاب طعامے عریضہ دادی و ہمہ راہ با فلک در جنگ و با بخت در پرخاش بودم و زبان حالم بدین مضمون گویا ربائی

از خصمی روزگار زیر و زبرم خواہی چکنی فلک ازیں بیشترم
یا فرش زمین نزیر پایم برچین یا چتر فلک ببر ز بالائے سرم

چوں بکاروانسرائے رفتم بغلام گفتم تا دستر خوان را بدر حجرہ گذارد و برفت و اشک از روئے خود پاک کردم و از روی قہر سفرہ را برگرفتم او بسیار سنگین بود شگفتم آمد کہ گرانی

این از بهر چیست چون بدر حجره بردم آن نازنین عذرخواهی نموده گفت بکشا تا بینم
آن کیدی چه فرستاده است حیرت من زیاده از دشنام او شد چون سر دستر خوان را
باز کردم لنگری غوری و سرپوش نقره دیدم چون سرپوش را برگرفتم از هر طرف زر طلا
فرو ریخت چون آن بدیدم عقدهٔ دیگر در دلم بهم رسید که آیا این سرو روان از کدام دودمان
ست که برقعهٔ بی مهر و اعتبار این قدر زر وافر انمود تجار داد و عجب تر آنکه احوال او هم
نه پرسید و بغیر از معذرت خواستن با من متکلم نگردید بعد ازان آن سرو سیم تن از روئے
تلطف با من گفت فلانے از بیخرچی هیچ دغدغه مکن من میدانم که تو سرمایهٔ تجارت
خود را در سرکار من صرف کردی و آنچه تو در بارهٔ من بجا آوردی منت آن تا بروز قیامت
برمن است و تا زنده ام ترا بنده ام اگر خدا خواهد و مرگ امانم دهد از خجالت تو بدر
آیم و تلافی بکیسهای تو نمایم مصرعه بپابوس سگانت میرسم گر زندگی باشد + بر پایش
افتادم و زبان بدعا کشودم و گفتم بیت یارب آسیب زمان باد زا حوالت دور
که مرا سایهٔ لطف تو همین است ضرور + بعد ازان گفت الحال طعامی بیار من
ببازار دویده قاب طعامی مهیا کردم بعد از حرف و حکایت گفت فلانی اگر در دعوی
محبت صادقی باید که از گفتهٔ من درنگذری و خلاف سخن من نکنی گفتم آنچه گوئی آنچه فرمائی
سر نه پیچم پس ازان گفت میباید که ببازار روی و دو دست لباس فاخره بجهت
خود بخری من اندک تحمل کردم گفت فی الحال نقض عهد من میکنی پس میان ما و تو
چگونه بسر خواهد رفت بجان عزیز خود قسم خورد که اگر آنچه گویم خلاف آن کنی از تو بجان می
رنجم بارے امرش را جز نامور شدن چاره ندیدم ببازار رفته دو دست لباس خریدم
و بخدمتش آوردم بعضی که اندک کم بها بود نخرید و نه پسندید چند مرتبه ببازار رفته
یک بیک معاوضه میکردم تا همه خاطر خواه آن رشک افزائے مهر و ماه گردید بعد
ازان حسب الفرمان آن یگانهٔ دوران و سرآمد خوبان بحمام رفتم و تغییر لباس

نمودم چون بحجره در آمدم بغل باز کرده مرا در بر کشید و در پہلوئے خود نشانید
من از نہایت شوق و غایت ذوق میگریستم و او به آستین مرحمت اشک از رویم پاک
میکرد و در ویشان لذتے که از زندگی بر دم آندم بود آنقدر مہربانی نسبت باین بیدل
و دین نمود که میخواستم جان فدایش کنم و ہم سر خود را فرش خاک پایش کنم بعد ازاں
گفت فلانی ترا باید بعد ازین بقهوه خانه رفتن و با معماران طرح مصاحبت افگندن
و از ایشان طلب کارخانه نمودن و ہر خانه که به بینی و به پسندی صورت آنرا نوشتن
و بمن عرض کردن تا من ہم بنظر به سنجم که مبادا در قیمت آن دغا نخوری و بخری و بدانجا
نقل کنم من نیز از دل و جان اطاعت فرمان آن یگانه دوران نموده در یک ماه تمام
ہر صبح و شام بنا کام از خدمت آن گل اندام بمهمان خانه درویشان یعنی قهوه خانه میرفتم
و تا باز گشتن ملازمت سیمتن بر من سالے میگذشت تا آنکه خانه اکابرانه بهم رسید
و آن نازنین نقشه آنرا دید و پسندید و بهزار تومان خریدیم بعد ازان گفت حالا چادرے
بجهت من بیار چون چادر خریده آوردم آن سرو قد خورشید خار درون چادر را
بنور شمع قامت خود مثل حجلهٔ فانوس مزین و منور ساخت و فرمود چند دینار
بکاروانسرادار بده من بفرمودهٔ او عمل نمودم اسباب درویشانه که با خود داشتم
برداشته بخانه نقل نمودیم و چون آنمهر سپهر عز و اقبال به بیت الشرف نزول اجلال
نمود و بعزم سیر در تمام خانه گردید و پسندید و فرشے که مقدور بود در اوطاق گسترده
آنجا منزل کرد و گفت الحال مرا هم لباسی میباید که ازین کثافت بجان رسیدم
ازین سخن خشنود گردیدم و از سر و دیده قدم ساخته بیرون دویدم تبسم نموده
گفت هیچ میدانی که لباس دوخته آماده فراخور ما کجا است گفتم فرد

کے لباس این جهان قد ترا درخور بود هم مگر استبرق و سندس بیارم از بهشت

گفت در میان سرائے شاهی که قصر شاه شام است دو دکان طوقی هست هیچوا لے است

که کراق شاه شام است واو همیشه لباس اکابر پسند آماده میدارد اگر آنجا روی
گمان دارم که هرچه خواهی داشته باشد پس بذوق تمام وشوق لاکلام روانهٔ قیصریه
شدم چون بدانجا رسیدم در وسط حقیقی دوکانی طلاو لاجورد بسیار بر سقف و دیواران
صرف نموده چه دوکان وسیعی بسیار رفیعی واز هر جنس متاع وکالا از خز و دیبا و
زربفت وخارا واطلس وکمخاب دریا دریا بر سر هم ریخته وجوانی در سن بیست و
دوسالگی بازوی چون آفتاب وموی چون مشکناب بیت

نوجوانی بسان خرمن گل + عارضش لاله گون خطش سنبل

هالهٔ خط شبرنگ بگرد عارض گلرنگ دمیده وحقا که دیدهٔ ایچ آفریده مثلش
ندیده غلامان متعدد ومقطع از رومی وهندی وخطائی وحبشی کمرهائے
زر بر میان بسته چون آن حسن وجمال وفورمال دیدم حیران وضع واحوالِ
آن جوان صاحب جمال وکمال گردیدم پیش رفته سلام گفتم وجواب رسیدم
بلطافتی ونظافتے که نزدیک بود آب شوم صندلی از عاج در پلاے
دوکان دیدم بر بالاۓ آن نشستم ودم از حیرت فروبستم آن جوان
از روے لطف ومهربانی وتعطف ومیزبانی بشکرفشانی درآمده بامن
بنوعی متکلم شد که گویا سابقهٔ عظیم ورابطهٔ قدیم درمیان بود بعد از دلجوئی و
خوشخوی گفت اگر خدمتے باشد بفرما گفتم بالے سرپوشیده دارم لباسی بجهت او میخواهم
فی الحال حسب الارشاد او غلامان جلد چابک جرّاره ودیده بقچه وتخته بسیار پیش کشیده
سرکشودند واز هر جنس اعلے واوسط بمن نمودند آنچه بنظر خوبتر آمدند ونفیس تر بودند
جدا کردم در دم بقچه آوردند ودرخوت راداران بستند ودرنزد من گذاشتند تبازگی
شیفتهٔ آن وضع واطوار شدم بعد ازان گفت برادر خدمت دیگر باشد بفرما
دعایش کرده از قیمت اشیا پرسیدم گفت سی تومان مرا شرم آمد که درانباب

کوشش کنم سی تومان را از زر طلا شمردم و یکی از غلامانش سپردم و دو سه اشرفی بغلامان تواضع کردم آنجوان چون این قسم خریداری من بدید بچشم خریداری در من نگرید زیرا که چنان مشهور است و مردم را در معاملات دستور است که اگر جنسی را که بدین قیمت نمانید بعد از کوشش بسیار از طرفین بشبش هفت انفصال بیابد بدرویشان آن جوان بعد از لمحهٔ تفکر از احوال من گفت برادر مردم کدام بلادی گفتم تولد از خاک یمن است گفت برادر آرزو دارم که شبے در خدمت بروز آرم بنده در عذر خواهی در آمدم و گفتم اے نخل برومند گلستان مروت اگر قسمت است بملازمت خواهم رسید اما چون رفیق سر پوشیده دارم که بجای نمیتواند آمد و هنوز درین دریا غریبم تنها گذاشتن او بیرون از خد انصاف است انشاء الله تعالےٰ اگر زندگی باشد از در و سر خالی نخواهم گذاشت گفت برادر بی آنکه بهانه آری میخواهم که امشب مرا از خاک بردار و قدم بر چشم گذاری و قسمهای شداد و غلاظ میداد تا آنکه شرط کردم که از خانه گردم چون بدر خانه رسیدم و دست بر در زدم آن یگانهٔ آفاق و آن در طریق دلبری طاق در را کشود و لقچهٔ زحوت از دست من در ربود و همه را پسندید و از احوال حالت اتبیاع پرسید آنچه از مهربانی و طلبیدن بمهمانی و ابرام سماجت آن جوان دیده بودم و در آخر بوعدهٔ ورجوع گریبان خود را خلاص کردن همه پیش او نقل کردم گفت فلانی اگر رضائی دل من می طلبی باید که بروی و خلاف وعده نکنی که خلاف وعده از مردمان ناپسند است من گفتم جان عزیز بنده همین خدمت ترا خادم ام دیگر رجوعی بکسی ندارم بلکه موجوده نمی شمارم گفت اگر میخواهی من از تو راضی باشم باید که بروی و خلاف وعده نکنی که مرا خوش نمی آید و اگر از تنهائی من اندیشه ناکی باکی نیست و همچنین تا قریب بغروب آفتاب آنماه تمام ابرام می نمود و مرا دل نمیداد که او را تنها گذارم تا آنکه قسم خورد که اگر نروی از تو برنجم درویشان در مذهب عشاق رضائے معشوق فرض عین است

با دل دردآلود بدوکان آن جوان روان گردیدم وچون بدان محل رسیدم در دوکان رابسته دیدم وآن جوان بربالای صندلی بر در پیش دوکان نشسته در انتظار چون نظرش برمن افتاد لب بتواضع کشادو داد عذرخواهی داد ودست من گرفته روبخانه نهاد چون داخل بخانه اش شدم باغی دیدم بهشت آسا وعمارت عالی بنا فرش ملوکانه گسترده واسباب عیش وطرب آماده کرده در پیش تالاب برلب دریاچه بساط افگنده ونقل ومرغ ومی ومزه بسیار مهیا کرده تختی در صدر مجلس گذارده دوشک مخمل وپراگند بر بالاے آن من پهن کرده آن جوان نجت فی الحال رخت از بدر کرده آستین پیراهن بالا کرده بنده گریبان کشوده مانند شعلهٔ شمع کافوری در فانوس پیراهن جلوه گر چاک گریبان دیدم که دیوانه شیفته گردیدم فرد

بزیر پیرهنش هر که دید عریانش ۔۔۔ چه کرد خانه خرابی که دید عریانش

درویشان مرا هم برهنه کرده بالائے تخت نشانید وصراحی پر کرده جامی برگرفته نوشید وبتکلیف تمام بمن نیز نوشانید ودر پهلوی من نشسته بنیاد گرمی ومهربانی نموده همینکه دو سه جامی نوشیدم دماغها سرشار گشت چهار نفر غلامان مزلف بشکل ماه سیماه بسیار حریف وظریف مقبول خاطر هر یک سازی در دست به مجلس در آمدند ودر حاشیهٔ بساط نشستند آن جوان برخاسته جامی چند بایشان داده سرشارشان کرد آن چهار نفر مغنیان نواساز ومطربان خوش آواز که لحن خوش ایشان آب از جریان وطیر از طیران باز میداشت ودر هر ترکیب دوازده مقام وبیست وچهار شعله وچهل وهشت گوشه را بموقع میخواندند ودر فنون سازندگی که بنالهٔ نائے زنگ کدورت از دل حاضران میزدودند به آهنگ نوای جانفزای موسیقار هوش از وجود عشاق وحجاز عراق می ربودند وبشعلهٔ آواز آتش کاری دف نموده سازدو از وهم راست کرده در مقام راست این غزل برخواندند مطلع

خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار چیست　　ساقی بیار می سبب انتظار چیست

درویشان از بسیاری دلداریٔ آن یار دل نواز و کیفیت باده و نغمهٔ ساز و شعلهٔ آواز آن مطربان فرشته لقا و خوش نوا از دست رفته مدهوش گشتم و از فکر آن صنم که سرمایهٔ عیش و زندگانی من بود بدر رفتم و در اثنای صحبت عیش و مستی آن جوان را دیدم گریان است و در فکر دریدن گریبان مهربانه دست در گردنش در آوردم و بقربان و صدقه اشک از خسارهٔ گلنارش پاک کردم و جبینش را برادرانه بوسیدم و از سبب گریه و اضطراب پرسیدم درویشان **بیت**

بیحضور می نخیزد شرم خوبان از میان　　نشهٔ می را حریفان خوب پیدا کرده اند

آن جوان بعد از ساعتی بتفکر سر بر آورده گفت خوب ای برادران ذخیرهٔ خاطر نهان داشتن علامت نفاق است این بگفت و سپند آسا از جا برجست و از مجلس بیرون رفت و بعد از لمحهٔ باز آمد نازنین صنمی در دنبالش که تمام آن مجلس از نور جمالش منور گشت من چون آن حور وش را دیدم بیکبارگی مست و مدهوش گردیدم باشارهٔ آن جوان آن نادرهٔ دوران دست بگردن مینا در آورد و جامی پر کرده بمن داد نوشیدم و آن جوان خود مژه فرا پیش داشته گرفتم و دستش را گرفته بوسیدم و گفتم **بیت**

ای مملکت مردمی مسلم بر تو　　وی سیرت آدمی مسلم بر تو

بعد از آن بمهربانی و میزبانی در پیوست بعد از ساعتی آن جوان گفت ای جان جهان چه شود اگر برادر مرا از نواختن فصل ساز بنوازی و اشاره کرد تا چنگ حاضر کردند و آن زهرهٔ آسمان نکوئی از جا جسته در کنار بساط با فرح و انبساط نشسته چنگ را در کنار گرفته مضراب بدو آشنا کرد و فصلے نواخت بآئینی که زهره را هوش دست بوهش شد و به آهنگ چنگ گلبانگ سیر آهنگ بر کشید و این غزل بر خواند **قطعه**

اگرچه باده فرح بخش و جام گل بیز است | بببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد | بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

حضار از نغمهٔ ساز و شعلهٔ آواز آن دلجوئی دل ساز بوجد در آمدند و من خود بیکبار از دست رفتم و از پای در آمدم آن جوان چون مرا مست دید رهنمون استراحت گردید و فرش خوابی آورد و بر بالای کت خاتم بندی از عاج و آبنوس گذارده و رخت فراخور آن گسترده شمع کافوری در لگن نقره میسوخت مرا بران کت خوابانید چون سحر بهوش آمدم و چشم گشودم دیدم که آن جوان نیکو سرشت با آن رشک فرمای حوران بهشت در پای نشسته در آمد و شد بر غیر بستهٔ مینا و جامی و خوان مزه در پیش و صحبت خالی داشتند ترک ادب دانستم که من خوابیده باشم و ایشان بیدار باشند سپند آسا از جا جستم و نزد ایشان نشستم آن جوان مرا در آغوش کشید و آن دلارام به ادب تام جامی بمن داد بلا تکلف جرعه در کشیدم و بصحبت مشغول گردیدم و بازان دو دلنواز آن قدر مهربانی با من کردند که حد بشر نمود و همینکه صبح طلوع نمود دماغها چنان چاق چاق بود که سر از پا نشناختم سخن مختصر آن روز و آن شب و روز دیگر و شب دیگر مدامست و لایعقل بودیم بیت

چنان سرگرم عیش و نوش بودیم | که چون خُم من اندر جوش بودیم

شب چهارم که چون چراغ ها روشن شد مرا خواب ربود نیم شب هوشیار و بیدار نشسته بیاد آن نازنین از پا در افتادم که در خانه تنها مانده بود دلم فرو ریخت که دیدی که چه کردی چه بلا بر سر خود آوردی حالا سه روز و شب که درینجا بعیش گرفتاری و از آن نوش لب خبر نداری همچنین خود را ملامت میکردم که باز آن دو همدم همان دم بدرون آمدند و بدستور مذکور بصحبت نشستند خود را بخواب انداختم و با ایشان نپرداختم و ایشان هر چند خواستند که من برخیزم و بصحبت نشینم برنخاستم تا بحوالی طلوع فجر آن جوان

با معشوقه اش گفت برخیز برویم که گویا از اختلاط دلگیر شده اند دست همدیگر را گرفته بیرون رفتند من آنرا غنیمت شمردم و لحظه صبر کردم پس برخاسته رخت خود از خدمه گرفته پوشیدم و بیرون آمده بحمام رفتم و سر و تن را از آلایش شراب بشستم و بخانه روان شدم و در راه با خود میگفتم که اگر آن یار مهربان آزار کند چه عذر گناه گوئی و از خجالت چسان برروی او نگاه کنی دیدی که آن همه رنج و تعب که در مدت مدید دیدی و کشیدی بیک حرکت ناشائسته فاسد و تباه شد و روزگارت سیاه چون بدر خانه رسیدم در کوبیدم آن دلبر دل نواز در را کشاد چون مضطربم دید تبسم نمود بپایش افتادم و زمین را بوسه دادم و زبان بعذر خواهی کشودم گفت ای جاهل این اضطراب چیست ظاهر است که بخانه مردم رفتن بدست خود است و بیرون آمدن برضای میزبان و من خود مهمانی ترا نسبت بخود میدانم تا چه حالت و در رفتن نیز مجبور بودی چندان اظهار خوشنودی نمود و بمهربانی دست فراز کرده دلم گرفت که در بنای خجالتم شکست و بعد ازان گفت الحال بیان کن که درین دو روز چه دیدی و چه شنیدی من آنچه از مهربانی و مروت و حسن سلوک آن جوان و معشوق او دیده بودم و اسباب مخلص اجزای طرب آنچه بنظر رسیده بود همه را بیان نمودم بعد ازان آن شمع شبستان نکته دانی بشکر فشانی در آمده گفت فلانی هیچ میدانی که رندان قاعده دان نان مردان در شکم مردان قرض میدادند من از خجالت سر بزیر افگنده با خود گفتم که حالا بکنایه آنرا خبر دار می گفتند که هرگاه میدانستی که نمیتوانی در تلافی و تدارک کوشید و در برابر عیوض آن نمیتوان کرد در چنین مهمانی چرا بمانی گفتم ای مهربان و ای نگار قدردان خجالت تقصیر را کفایت است چه احتیاط بکنایت است گفت فلانی سخن مرا کنایه مپندار و طعنه مشمار بلکه مطلب من آنست که تو هم چشم نپوشی و در تلافی کوشی من بگریه در آمدم و گفتم جان عم من اول مرتبه عذر تقصیر طلبیدم و گفتم این خطائی که از من صادر شده بی اختیار بوده ام آن نازنین گفت که والله

بکنایه نمیگویم دلم چنان میخواهد که تو هم میهمانی کنی و شرمنده احسان آن جوان نباشی گفتم گیرم
که چنین باشد در خانه ما تبارک الله سامان سقف است و زمین و چار دیواری و درهمی من
بکدام اسباب آماده ضیافت گردم فرو خندید و گفت ازین رهگذر بدل هیچ غم مدار و کار
خود را بخدا واگذار درویشان بعد گفتگوی چون دیدم که آن نگار بر قول خود اصرار
دارد با خود گفتم جهت تسکین دل آن نازنین بازار میباید رفت و چون بے خبر از
خانه آن جوان بیرون آمدی بخدمتش باید رسید و عذر خود طلبید گفتم ای قبله دل و جان آنچه
فرمائی بدل گردن نهم گفت مبادا او را از شرمندگی بیاری که در انتظار هستم درویشان
هرچند فکر کردم راه به منشاء سخن آن پسته دهن نبردم باری از خانه بیرون آمدم بدان خیال
که چون بخدمت آن جوان برسم برای رفع قسم های صنم او را تکلیف دهم اما بنوعی که قبول کند
چرا که قسم های غلاظ و شداد به محبت دو او داد و الفت و اتحاد داده بود و همه راه با خود
مشق جنونی میکردم تا قدم بتقصیر به گذاشتم همینکه مرا دید بتواضع برخاست و مشفقانه و مشتاقانه
دربر کشید و ببالا برده در پهلوی خود نشانیده و از چگونگی احوالم پرسید من نیز عذر بی ادبی
و بے ادائی خود خواستم و به او بصحبت نشستم آن جوان شربتی را بغلامی اشاره کرد کوزهٔ لوله
دار چینی با سرپوشی طلا و دستی نقره پیش آورد آن جوان جرعه ازان نوشید و بمن داد آب
پند افتستم چون خمار شبینه داشتم لب بر لب کوزه گذاشتم دلا جرعه کشیدم شربتے بود بسیار خوش
طعم و معطر ازان باز استفسار نمودم که این چه بود و در وی چه فایدهٔ دیده گفت بجهت رفع
خمار و صداع و ترتیب دماغ و قوت دل حکیمی ترکیب تجویز نموده و اجزای آن عرق
صندل و عرق بیدمشک و عرق شکر و آب لیمو و قند و عنبر است درویشان چون وی می
ازان بگذشت کیفیت قوتی مرا روی نمود باز آن شربت را طلبیدم و نوشیدم و
همچنین بار دیگر بار دیگر تا آنکه دماغم چنان گرم شد که بیخود شدم و در عالم مستی بآن جوان
گفتم که کمینه از مخلصانم و آرزو میدارم که بے تکلف کلبه محقر این بنده را بنور قدوم بجهت

لزوم خود منور سازی بی آنکه عذر گوید یا بهانه جوید ابرام و اصرار در تکرار تکلیف مینمود
او میگفت برادر چنین باشد میان دوستان جدائی نیست هرگاه که تو میخواهی بجان منت
دارم و تا عصر به این طریق گذشت همینکه دوکان برچیدند من چنان مست و مدهوش
بودم که سر از پا نمی شناختم و در عالم بیخودی روانه بخانهٔ خود گردیدم آن جوان چون مست
و پریشان یافت دست بکمر من درداده من نیز دستی بگردنش تکیه داده میرفتم تا نزدیک
خانه رسیدم اندکی هوشیار شدم وضع بے سامانی خود بیاد آمد در صبح آن همه مضایقه که داشتن
والحال بدینحال بے خبر مهمانی چنین بخانه بردن بخاطر رسید کیف از سرم پرید و پایم از
رفتار ماند و دلم طپیدن آغاز کرد بسر در آمدم آن جوان بگمان آنکه مرا کیف می برد و من در
خیال آنکه شاید وقت شام در آید این رشته را توانم گسیخت و بگوشه گریخت از قضا بجائی
رسیده بودم که کوچه را گریزی نداشت و او مرا بدست داشت و نمیگذاشت و میگفت بجای
که در میان راه افتادن قبیح است لاعلاج چشم کشودم و براه افتادم خیابان خانه در
خود را دیدم که آب و جاروب تازه زده و خلقی انبوه در تردد اند بعضے بوضع یساولان
چوکیدار
و شلکچیان و فراشان و سقایان و طباخان و سرکارداران با خود جزم کردم که راه را از
دربان
فرط بیخودی غلط کردم و چون نیک ملاحظه کردم همان کوچه و خانه خود بود و آن جماعت
بسان خادمان که رعایت ادب در خدمت مخدوم کنند همگین از تردد باز ماندند و راه
بکوچه میدادند و در عقب ما می آمدند و همینکه بدر خانه رسیدم دو غلام بچه هند و شکل
مقبول طبع لبس بلباس ظریفانه از خانه برون آمدند در دست یک بطک مرصع پر از
عرق شکر و جامی بلورین و در دست دیگری بستی طلائی مملو از مقلات بجهت خمره
کردن تسلیم نموده پیاله را پر کرده بمن داد آن قدر مست بودم که پروای شرابم نبود آنجوان
گرفته نوشید و مزه گرفته داخل خانه شدیم چه خانه بهشت برین از شعاع شمع و چراغ
و قندیل چون صبح نوروز منور بود و مزین و با صفا جه و لها مملو از آب و دریائے هر درخت

وکل مینائی بابطگی از شراب لعل رنگ مملو گذارده و شمع کافوری در عقب آن روشن
وقفسهاے مرغان خوش الحان چون مینا و طوطی و شارک و بلبل و قمری و تدرو و نحو آن
از شاخسار اشجار پنجه آویزان و آن جانوران از شعلهٔ شمع عطر و ریحان بسخن در آمده
و غلغله و شور دران بستان افگنده چون بعمارت در آمدم فرش های ملوکانه گسترده و
دسترخوان های اطلس و زربفت کشیده و اسباب عشرت و الوان نعمت و بادهٔ لعلی
در مینا و صراحی و بطک و جولان و تنگهائی بلور و نقره و طلا و مرصع جا بجا چیده شمعهائے
کافوری با شمعدان هائے و فتیله سوز هائے طلا و نقره متعدد و مطربان مشکل
و ماه سیما مطبوع شوخ و شنگ و خوش نوا و صاحب ترنگ در حاشیه مجلس قرار
گرفته و ساقیان معقول بر پا ایستاده و پیش خدمتگاران زرین کلاه مرصع کمر و
فراشان جلد و چابک از همه جا باخبر و برابر صف زده ان جوان داخل مجلس باین طمطراق
گردید و آن وضع بزرگانه دیده متحیر گردید و از وضع ضیافت خود و ش خجالت میکشید اما
حیرتم از پیش بود چرا که من در وقتیکه از خانه بیرون رفتم اثری هیچ یک از آنها پیدا
نبود و باری آن جوان را نشانیده م و خود بجست و جوئی آن تجر مقصود بهر طرف میشتافتم
و او را در جای خود ندیدم باخود گفتم البته این نقوش غریب در عالم خواب یا در نشهٔ
شراب بنظرم جلوه گراست و به خاطر مصور است سراسیمه از عمارت بجانب
بیوتات و کارخانجات روانه گردیدم و بے تابانه بهر طرف دویدم سی و شش
کارخانه که ملوکانرامی باشد از جواهر خانه و فراشخانه و شربت خانه وغیره همه را
گردیدم تا بمطبخ خانه رسیدم مطبخان کارداران در کار و اقسام مطبوخات در بار
در کار سخن مختصر همه چیز در همه جا بموقع و برقرار دیدم اثرے ازان طرفه نگار ندیدم
در آخر در کنج مطبخ خانه تنوری را دیدم که شعلهٔ آتش ازان بلند میشود پیش دویدم
دیدم که کباب گوشت اقسام طیور و بره و آهو بسیخها کشیده کباب میکنند و آن سر و

جوئبار زندگی کارداری کباب بجهت مزه میکرد چون اورا بدانحال دیدم برگردش گردیدم و دستش رابوسیدم واز کیفیت آن قال مقال راپرسیدم بانگ بر من زده گفت وگوشمال قایمی داد که اے جوان رسم آدمی زادگان نیست که مهمان را تنها گذارند وخود بگوشه وکنار گردند گفتم فدای سراپائی تو گردم از هجران جمال تو و دیدن نقشهای بدیع دیوانه واز از عقل وخرد بیگانه گردیم فرد

نکن منع من از آشفتگی جانان که جز لیلی — نکرده خاطر مجنوں به خوباں جهاں میلی

ازین سخن خندید وگفت وقت این حکایت نیست زود تر برو و در میزبانی بکوش واگر خوشنودی من میخواهی میباید انچه لازمه بزرگی واکابری بلازمان است فرو نگذاری از بخشش درم و دینار وخلعت وزدن وبستن وامر فرمودن براهل و طرب باملازمان انچه باید وشاید بجا آری ومبادا درخدمه بخاطر رسانی که من مخدوم نیستم برای شان چگونه حکم برانیم وانچه توانی بکن که معشوق آن جوان رانیز حاضر کنی تا مهمان راحظے از ضیافت او حاصل شود چراکه باده بے معشوق خوردن خون عشرت خوردن است و درویشان ازین سخنها خاطر جمع شد بمجلس رفتم وخدارا شکر گفتم که اگر چند روزی رنج کشیدی مد اخر بچنین گنجی رسیدی تا پریشان نشود کار بسامان نرسد وهمچنین خورم وخندان بعیش نشستم وساقیان ومطربان ومغنیان را بگرم کردن هنگامه عشرت امر فرمودم بیت

رنگ ساقی ز باده گل گل شد — غلغل شیشه صوت بلبل شد

ومن بیدل از نیرنگ روزگار کجمدار غافل سرگرم بادهٔ عشرت با میهمان طریق محبت میسپردم و در اثناے صحبت باو گفتم چون مخلص کمینه توام وخانه این بنده خانهٔ تست خوب است که آن یگانه دوران وسرآمد خوبان نیز تشریف شریف ارزانی فرمایند تا در خدمت او صحبت را خالی از کدورت بداریم غلام آن جوان باحصار او رفته اورا آورد بعد ازان گرم نائے ونوش شدیم

تا سه شبانه روز آن چنان صحبتی پیداشتیم و تخم خوش دلی میکاشتیم که کس بیاد نداردو هر زبان بدین مضمون رباعی بر زبان جاری بود رباعی

صد شکر که ایام بکام است مرا — وز دولت جام جم غلام است مرا

معشوق در آغوش دمی اندر ساغر — من بعد غم و غصه حرام است مرا

درویشان در شب چهارم همینکه از اول شب بگذشت از پای در آمدیم فرد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز نمود می دست برد

وقتی از خواب مستی بخود آمدم که دو نیزه آفتاب بلند شده بود از جا جستم و بهر طرف نگه کردم مصرع لیس فی الدار غیرنا دیار :: ازان همه خلق و اسباب اثری ندیدم سراسیمه و مضطرب گردیدم و بهر طرفی دویدم هیچ اثری ازان عیش و سرور نبود الا در کنج طاقی گلیمی را دیدم که بطریق طومار پیچیده بود چون آن را گشودم چشم هیچ آفرینده نه بیند ان جوان را دیدم با معشوقه اش سر بریده و بخاک و خون آغشته و دران گلیم پیچیده چون آنحالت دیدم از خوف بیهوش شدم چون بهوش آمدم به فغان و خروش در آمدم و ندانستم چکنم و چسان خود را از غرقاب بلا بکنار کشم درویشان اعظم مصیبت و بلا آنکه عاشق و شیدا بودم و ازان شبیکه بشام وارد شده بودم تا آن روز چیزی چند بمن رسیده بود که هر یک عقدهٔ بود که حل آن بسی مشکل و لهذا حیران و پریشان و نالان و گریان بهر طرف می دویدم ناگاه شخصی از در خانه بدرون آمده متوجه بعمارت شد گفتم شاید که از پرستاران آن جوان باشد همان بهتر که بگذاری بردن رود و خبر برد تا آنکه شب شود خود را ازین ورطه رهانی لهذا خود را میان باغچه انداختم و از عقب درختان با احتیاط تمام میرفتم تا بدر خانه رسیدم و در را بسته هموار از عقب او در آمده قفل بر وزده از جایش بر کندم و بزمین افگندم چون نیک نظر کردم یکی از غلام بچهار بود که دران چند روز و شب خدمت می کرد

گفتم راست بگو آن ساحرہ نارزعنا چہ شد و تو کجا بودی و برای چہ آمدی گفت تو او را
ناسزا میگوئی و او در فکر تست و تو از و ملولی گفتم حالا کجا است و چہ کار دارد کہ دلم
از دوری او فگار است گفت بیا تا ترا بخدمت او برم من از استماع مژدہ وصل
از مقدمۂ مذکورہ فراموش کردہ با ذوق تمام از پئے غلام روان شدم اما از خود خبر
نبود و او نیز دلدار یم می نبود بعد از قطع مسافتی بعرصۂ وسیعی رسیدم و دیدم یک حد او
حصار سنی بود و در برابر آن دیوار نصب بود کہ از قرینہ مفہوم می شد کہ دروازۂ خانۂ
بزرگی است و در یک برابر آن حصار مسجد وسیعی بود و بر در مسجد نہر عظیمی جاری و درختان
سایہ گستر بر لب نہر واقع آن غلام مرا بر لب درختان باز داشت و رو بجانب اندر
گذاشت و بدرون آن خانہ رفتہ بعد از لمحۂ خود خواجہ سرائے با او بیرون بر آمد
و بر در خانہ ایستاد و غلام بچہ نزد من آمد و گفت فلانی امروز را در کنج این مسجد
بسر بر و شب بیا نزدیک این در تا خواجہ سرا ترا بخدمت ملکہ رہنمون گردد
درویشان با چشم خون فشان و خاطر پریشان بہ کنج خانۂ خزیدم و روے از
خلق پوشیدم و روز را بشب رسانیدم پاسی از شب بگذشت و کمتر تردد خلق
گشت بہ در آن خانہ رفتم و بہ جاروب مژہ خاک از آستانہ رفتم و این بیت
عاشقانہ گفتم رباعی

کسی را در شب ہجران بخود ہمدم نمی بینم — بمرگ خویش راضی گشتم و آن ہم نمی بینم
بگویم در اں عالم زمجنوں شرح درد خود — وگرنہ ہیچ ہمدردی درین عالم نمی بینم

کہ ناگاہ در باز شد و خواجہ سرا مرا بدرون طلبید باغ وسیعی دیدم مشجر باشجار میوہ
دار و چمنی مرتب بگلہا و اثمار و نہر عظیمی در وسط آن جاری و در کنار جوے قالیچۂ
ابریشمی گستردہ و شمعے کافوری در شمعدان طلا روشن خواجہ مرا بنشستن امر کردہ
چشم براہ آن ماہ بستم و منتظر نشستم کہ آیا آن خورشید اوج شرف از کدام

طرف طالع گردد و بعد از ساعتے آن ماہ تمام بصد اعزاز و احترام نمودار شد از
دیدنش عشقم یکے از ہزار شد بار وے چون آفتاب جہانتاب و گیسوے چون مشک
ناب و زلفین پیچ و تاب بیت

چشمی و ہزار ناز با او | صد گونہ کرشمہ اش در ابرو

بیت میخرامید آن بت طناز | باہزاراں ہزار عشوہ و ناز

لباس فاخرہ در بر و نیم تاج مکلل بر سر و جیغہ مرصع بر گوشہ سر بند کردہ خراماں و
دامن کشاں در رسید و بنظر ملاطفت جانب من دید و از پریشانی احوالم پرسید و
بشیرین مقالی نمکپاش زخم ناسور دل شورم گردید و بتازگی گرفتار دہ چہ صبر و قرارم
ساخت من بیچارہ مدہوش یارای نفس زدن نداشتم بعد از ملاطفت بسیار و مہربانی
بیشمار پیش از پیش گفت فلانی مصرع عذر تقصیرات ما چندانکہ تقصیرات است
ما را بحل کن کہ آزار بسیار براے ما کشیدی مدتے در تحصیل رضاے ما کوشیدی از
دمی کہ ما دیدی دمی بفراغت نگذرانیدی و روی آسایش ندیدی و بہ شاہ ی
نگذرانیدی امید کہ بدہ روزگار بکارت مرساد و خدایت جزای خیر دہاد و بارہی
سرمایہ خود کہ بامید تجارت از ولایت خود بتوقع سود آوردہ بودی در من صرف
نمودی قلیل چہ خرج راہی ہست قبول و فرما و گستاخی مرا درگذار و از دعا فراموش
مکن خواجہ بادشاہ آن دلربا دو کیسہ زر طلا آوردہ نزد من گذاشت و باز گفت
کہ فلان مادیاں را ہم باو دہید کہ ہم امشب سوار شود و از شہر بدر رود این بگفت
و برخاست من چون دیدم کہ از دست میرود دست در انداختہ در اثناے راہ
دامنش را گرفتم و گفتم فرد

ای سرو خوشخرام کہ خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو ہر لحظہ صد نیاز

دو کلمہ موصیت ہم ازین غمزدہ دلشدہ گوش کن تبسم نمودہ بایستاد و گفت بفرما

تا چه وصیت داری گفتم ای مایه ناز بغمر دراز بخاطر شریف خواهد بود که در ان شب میفرمودی که ای جوان کہ غریب را بضربتی ہلاک کن و در گوشه بخاک کن و ازین راز کسی را مطلع مساز باری اگر بے ادبی نمودم و سخن ترا نشنودم تو بموجب وصیت من عمل نمای و مرا بدین مکافات مفرما فرد

من بد کنم و تو بد مکافات دہی   پس فرق میان من و تو چیست بگو

واگر نیکی کرده ام تو چرا در برابر آن بدی میکنی بیت

عوض نیک مکن بد اگر از نیکانی   که چنین شیوه نه نیکواست الا نادانی

گفت چه باید کرد گفتم اے سرمایه زندگانی مرا بی تو زندگانی حرام است با من یکی از دو کار کن یا در سلک ملازمانت منسلک ساز یا بفرما یکی از ملازمانت تا مرا به ضربت از دست غم و غصه وارهاند و در جائیکه گذرگاه تو باشد دفن کند تا شاید گاہی بنور قدوم بهجت لزوم تو مرا در لحد آسایشی و آرامشی رو نماید رباعی

یا فکر دل فگار مے باید کرد   یا کشتنم اختیار مے باید کرد

القصه ازین عمر ندارم ہوسی   یک کار ازین دو کار حتی باید کرد

چون این شنید تبسم گردید گفت فلانی خود را آزارده که از عقل دور است و ازین عاقل رانفور است وانچه در ینباب بخاطر میرسد صورت نمی بندد و خرد نمی پسندد گفتم پس بیان کن که این همه نقوش غریب صورت عجیب که مشاهده من شده فاعل او که بوده و باعثش چه بود گفت این هم صورت ندارد فرد

پردهٔ خویش دریدن نه ز عقل است و شعور   شمع در پردهٔ فانوس دهد بهتر نور

این گفته روانه شد هر چند خواستم سخنی گویم خواجه و کنیزان مانع آمدند و آن نازنین از نظر غایب شد و مرا از خانه بیرون کردند هر چند دینار و در شاهوار دادند قبول نکردم لاعلاج گردیده در راه بستند و رفتند و من با دل کباب و چشم پر آب خلوتی

ازاں مسجد را مقام ساختم و بہیچکس نپرداختم روزہا بگوشہ می نشستم ولب از نالہ و فغان نمی بستم و شب تا روز نمی خفتم و گوہر اشک بنوک مژہ می سفتم و مضمون این مقال وصف حال پریشان پر ملال میگفتم **بیت**

دیدی کہ فلک با من مسکین چہ جفا کرد | گر کام دلم بار بنا کام جدا کرد

و گاہ میگفتم **بیت**

دیدی کہ یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عہد و از غم ما ہیچ غم نداشت

تا ششماہ احوال بدین منوال میگذشت تا آنکہ از غم و غصہ بسیار بیمار شدم و چنان ضعیف و نزار شدم ہر کس کہ بدین حال میں نگریست می گفت **بیت**

یارب این مبتلای محزون کیست | حیف صد حیف این نخواہد زیست

و تا چہل روز مدت بیماری من کشید و روز بروز حالم بدتر میشد تا آنکہ بشدتی رسید کہ سہ روز بی خود شدم و عنان اختیار از دست دادم مردمان کہ بہ مسجد می آمدند بر جوانی من تاسف خوردند از قضا در روز آخر خواجہ سرا کہ از مقدمہ آنشب خبردار بود مسجد می آید و جمعیت مردم را بر سر من می بیند کہ ہمہ مردم از جوانی و غریبی من بیگفتند و در اشک می سفتند ببالین من می آید و بدیدہ بصیرت مشاہدہ می نماید و با آن حال مرا می شناسد گریہ کنان و تاسف خوران بحرم میرود و بخدمت آن بادشاہ بخوبی و ملکۂ آفاق محبوبی عرض میکند دلدار را بر من بیدل رحم می آید و بخواجہ سرا امیفرماید کہ برو بہ بالین آنغریب حزین بنشین اگر در گذرد بہ اعزاز و احترام تمام تجہیز و تکفین نمودہ در شب چنانکہ کسے را خبر نشود در باغچۂ حرم در پای فلان درختی دفنش کن تا بوصیت او عمل کردہ باشم و اگر حیاتش باقی باشد ہم در شب بحرم بیارش کہ شاید معالجہ مرضش نمایم و اگر اجلش فرا رسد شاید فو بنی بہوش آید بخلت از و بخواہم و خواجہ بفرمودہ مخدومہ خود ازاں روز ببالین من نشستہ شربتی مقوی در گلوی من می چکانند و در شب

مرا بباغ حرم می برد و لدار وفادارم چوں به آن حال می بیند ترحم نموده بر بالین مے
نشیند و طبیب سرکار خود را طلبیده بمعالجه من مقرر میفرمایند و آن حکیم حاذق چوں
سوای ضعف مرض بدور من نمی بیند علاج ضعف را منحصر بشربتهاے مقوی و
غذای لطیف میدادند بعد از آنکه سه روز بتدریج دوا و غذا بمن میخوراند در شب
چهارم بهوش آمدم در وقتیکه آن زلیخای عصر بر بالین من نشسته سرشک بر رخسار
گلنار خود رواں کرده بدست خود شربت در حلق من میریخت درویشان همان
مثل است که **بیت**

درد عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست
شربت بیماری فرهاد شیریں کرده اند

چوں بدیده رمد رسیده هجران کشیده ام بکحل الجواهر نرگس سرمه سایش بکحل گردید بی محابا
خون دل از چشم بر ویم دوید بعد از گریه بسیار دنوازشات بیشمار مشفقانه آن دلدار تن
بیمار را شفا و دل آزار را تسکین و جان فگار را قراری حاصل شد بداں عطیه عظمی
بکلی از رنج و غبار ستم و باز از سرنو دل به زندگانی دنیا بستم هر روز یه روز از ضعف
بیروں می آمدم تا بعد از بیست روز بحال خود شدم و دراں مدت همه شب
تا بروز آن ماه مهراندوز بدلجوئی من اشتغال داشت و دقیقه از بنده نوازی فرد
نمیگذاشت شبے در اثنای صحبت گفت فلانی مطلب چیست و چه مدعا داری
ازیں همه زاری و بیقراری گفتم فدایت گردم **ابیات**

دردی که دلم نهفته دارد
پیوند به بخت خفته دارد

چوں طره دوست نخل آهم
صد غنچه نا شگفته دارد

مقصود دلم همه آنست که جان در قدمت بازم و خاک راهت را توتیای چشم
تر سازم و از روزی که بملازمت مشرف شده ام تا از روزی که از خدمت
محروم گشته ام چند چیزے دیده و شنیده ام که هریک در دلم عقده ایست چون

سخن شنید آه سرد برکشید و گفت فلانی چکنم ترا حق بر من بسیار است می ترسم که در روز جزا از عهده آنها بیرون نتوانم آمد خوب اگر تو یک چند اوقات خود را صرف من کردی من هم بعد ازین رضای تو جویم و در طریق صلاح تو می پویم ای جوان بدانکه من دختر شاه شامم و پدر من جز من فرزندی نداشت لهذا مرا بسیار دوست میداشت و تا من خود را شناخته ام بعشرت و صحبت پرداخته ام و بی بادهٔ جام و عیش مدام نساخته ام و همیشه کلعذاران از بزرگ زادگان و دختران اکابران و اعیان شام که صاحب حسن و جمال و قابلیت و کمال بودند از ملازمتم خوشحال بودند کنیزان مغنیه بسیار داشتم قصه مختصر اسباب طرب مهیا و حکم روا داشتم زر وافر و شراب و طعام حاضر و آماده و از لعب بازی چرخ دغا غافل و بلهو و لعب مایل عمر میگذرانیدم از قضا ایام حرمت پیش آمد ظاهرا ماه ذالحجه بود در آن ایام ترک شراب لازم دانستم اما چون سکری بودم در روزهای اول از خمار در آزار بودم دلم می طپید دست و پایم میلرزید حالی که مبادا دشمنان را بر من میگذشت خواجه سرای پیری که من بود و کوکنار میخورد چون حال مرا دگرگون دید بعرض رسانید که اگر ملکه اندکی کوکنار بخود بحال آید من نام کوکنار هم هرگز نشنیده بودم گفتم حاضر کنید خواجه بطلب کوکنار رفت چون باز آمد طفلی در سن هشت سالگی با او همراه بدرون آمد قبائی ژنده در بر داشت و از بس شیرهٔ کوکنار بران ریخته بود تشخیص رنگ و قماش آن نمی شد و کلاه نمد کوچکی بر سر و تنبان کبود کوتاهی در پا و رشته پرگرهی در کمر و سبوئی کوکنار در دست داشت فلانی ندانستم مطلب خواجه از آوردن او چه بود همانا بدین وسیله روزگار دون میخواست رنگ فتنه بریزد و شعبده باز گردون نیرنگی انگیزد دور بارے من از رویت آن خمیر مایهٔ نکبت دل بهم بر آمدم و با خواجه پاره عتاب کردم خواجه تبسم کرده گفت سلامت باشد بنظر حقارت بر خلق خدا نظر کردن

خوب نیست ہمہ بندۂ یک درگاہ ہستیم و سالک یک راہ ایم فلانی گویا اختر در گذر بود و
گفتہ آن زبان بریدہ اثر نمود باری قدحی آوردند و کوکنار در آن بر آوردند خواجہ
ساقی گردیدہ بہر یک از دختران قدری خورانید و بہ تکلیف ایشان من ہم اندکی
نوشیدم چون لمحہ بگذشت کیف کوکنار رفع خمار نمودہ از صداع نجات یافتم و بسیار
محظوظ شدم و بحال آمدم از قضا کنیزان در بیرون عمارت بر سر کجل جمعیت نمودہ با ہزل
و مطائبہ ازارش میکردند کجل باز دست ایشان بجان آمدہ فریاد بر آورد پرسیدم
کہ این بی ادب کیست و فریادش از بہر چیست خواجہ گفت این کجل مسخرہ است گفتم
با این صغر سن چہ وقوف از مسخرگی دارد گفت عمرت دراز باد این حرام توشہ ہمہ
روز در کوکنار خانہ ندیم یاران است گفتم او را بطلب بہ بینم چون است خواجہ او را
پیش کشیدہ از راہ شوخی با او بگفتگو در آید او نیز با زبان کوچک و شیرین با خواجہ
سخنہای تلخ و درشت میگفت و دشنام میداد الحق داد مسخرگی میداد و پارہ از طور و تکلم و
وضع اختلاط او خندان شدیم آخر الامر فرمودیم تا کوزہ کوکنار پر زر کردہ باو دادند و
فرمودیم ہمہ روز کنار بیارد و او ہر روزی می آمد و کوکنار می آورد و پارہ خواجہ و دایہ باو کاوش
میکردند و ہمچنین کوزہ را پر زر کردہ باو میدادند چون ایام حرمت گذشت شروع بشراب
خوردن کردم باز وقت کوکنار کہ میرسید دلہا میطلبید و از چشم و دماغہا آب میچکید میخواہم
سیر صحبت کجل ہم بکنم مقرر داشتم کہ بدستور سابق کوکنار را برقرار بیاورد تا ششماہ
آن قاعدہ برقرار بود گاہے شراب ہم کجل را میدادیم و در مجلس می نشانیدیم بجہۃ سیرا
ما ہمان قبای کہنہ و کلاہ نمد او تغیر نیافتہ بود چنان پنداشتم کہ زری کہ از سرکار مقرر
است بہای کوکنار میدہند کفاف او نیست فرمودم کہ بعد ازین کوزہ اش از زر طلا
پر کنند تا ششماہ دیگر ہم بدانسان بود باز لباس او ہمان بود روزی بدو گفتم چرا
لباس خود را نمی گردانی و این ہمہ درم و دینار کہ وکلای سرکار بدو دادند چہ

کرد می اوّل بگریه در آمد و گفت ملکه همراه استادم طفلی تنیم و بیکسیم واستادم را به اجاره گرفته
سالی و سالی یک دینار و همین نانی بمن میدهد و هر چه بمن بهم میرسد مال اوست پس مرا
از بی مروتی آن نامرد بد آمد که بوسیله این طفل سرمایه بهم رسانیده بود و آن مرد جوهری است
که دراں روز لنگری زر فرستاد از تجمل پرسیدم که کوکنار گرفتن میدانی و در زدماما می
مانی گفت سگاں آستان شمارا بجان و دل خدمت میکنم اگر قبول افتد بخواجه امر
کردم که او را نگاهدارد و اسباب کوکنارگری بجهت او مهیا دارد و متکفل او باشد
و همچنیں چند دست لباس فاخره بجهت او ترتیب فرمودیم و معالجه سرکلش کردیم و
او چوں ازاں کثافت خود را بری دید و لباس فاخره پوشید و طعام و شراب
لذیذ نوشید روز بروز احوالش در ترقی بود و بر حسن و جمالش می افزود و شوخ
و ندیم و مطبوع و ظریف و معشوق گردید بحیثیتی که از صحبتش حریفان را حظی تمام و از
کلام شیرینش معاشران را ذوقی مالا کلام حاصل بود رفته رفته کار بجائی رسید که شوق
دیدنش در دیده ام جا گرفت و سلطان محبتش در دلم ما وا گرفت و دمی اگر نمیدیدم و
بزلال وصال جمالش نمیرسیدم دل در تنگنای سینه ام میطلبید و هوش از سرم می پرید و
سرشک خونین از دیده ام میچکید و بر رویم میدوید و چوں بنظر میرسید دست و پایم می
لرزید و رنگ رویم را می رشکست و بینی ام تیغ می کشید بحالتی که خصار را
عشق من یقین می شد بیت

از پریدنهای رنگ و از طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

تا سه سال بدیں منوال با دعشق میباختم و بهر طریق به هجر و وصل میساختم بعد از سه سال
دایه مهربان مصلحت چناں دید که دیگر او را در حضور مردم بحرم نیارند که باعث اشکلات
میشود و نهان از مردم ملاقات واقع شود و قرار بان دادند که خدمتی باو رجوع
میکنم که در سلک معتمدان و وکلا منسلک باشد و نفع تمامی باو عائد گردد لهذا فرمودیم

که دو هزار تومان را بجهت او متاعی خریدند و دوکان طوق در چهار شوق چنانکه
دیدی بجهت او ترتیب نمودند و از هر جانب برای خاطر ما رعایت میکردند و آنچه در
سرکار پدرم هم ضرور می بود وکلای سرکار چون او را منسوب بمن میدانستند باو رجوع
میکردند و خانه هم در حوالی خانه خود برای او خریدم و غلام کنیزک و همه اسباب
خانه از همه چیز بقدر ضرور سرکار خود فرستادم و نقبی از باغچه حرم بی خبر از خدم
بخانه او فرمودم بردند و همین دایه دو دختر دایه و خواجه ازان راز محرم بودند همینکه در
شب مردم بخواب می رفتند محرمان او را بخدمت من حاضر میکردند تا صبح کاذب صحبت
جانی میداشتیم و همین سال مدتی دل خوش بودیم و این طور مرا دیوانه داشت که در
اثنای ملاعبت غرق غرق میشد و چشم از زمین بر نمیداشت و چون ملازمان طریق
ادب مسلوک داشتی تا آنکه شبی آن غنچهٔ باغ حیا را درهم و پریشان دیدم از سبب آن پرسیدم
گفت باغی در کنار شهر بمعرض بیع درآمده که درین ولایت باغی بدان خوبی و
صفا و لطف و هوا نیست و با آنکه بسه هزار تومان خوب می ارزد بهزار تومان
میفروشد و من زر حاضر ندارم با آنکه میدانستم که احتیاج بر زندار در رضا او جسته
دلداریش نمودم و قیمت باغ را هم مهم سازی فرمودم چون باغ را خریدم شبی
بعزم سیر با او بباغ رفتم الحق که جای عیش و نشاط و محل خورمی و انبساط بود باغی
بود چون بهشت برین و نهرے بسیار وسیع در وسط آن واقع و در هر حدش
گلزاری معین مزین بگلهاے رنگین و مرتب بجداول او نهر شیرین الحاصل سخن آنکه
رضای می جستم و دمی آنی بی رضائی او نمیخوردم و بهمین دل خوش بودم که او خوش دل است
بلی رضای معشوق در مذهب عشاق فرض عین است و مدتی بران هم گذشت
باز شبی اثر ملال از جبهه احوالش ظاهر بود چون سببش استفسار کردم گفت کنیزکی
مغنیه رومیه می فروشند بسیار چنگ را خوب مینوازد و خوش میخواند و در

علم موسیقی مہارت تمام دارد و در آداب خدمت بے نظیر است و چناں میدانم که خدمت ملکه در خواست اگر رخصت فرمائی اورا بجہت ملازمت سرکار بخرم چوں دانستم که برضاے دلم میخواہد رضا دادم و از قیمت پرسیدم دولیست تومان گفت وجه آنرا تیر مہم سازی کردم و مقرر فرمودم که در خدمت او باشد چوں کنیز را بخانه آورد و شبے بخانه او رفته به صحبت نشستم الحق بہمه جہت و حیثیت قابل و تمام عیار بود جمله حلیه و حلی و زیور بسیارش بخشیدم و مجلس چند شب او بصحبتش فایز و مستفیض بودیم تا آنکه ماہی بر آن گذشت شبے خواجه بطلب آن جوان رفته بود باز آمد و پیغام آورد که ملکه تقصیرات مرا عفو کند که امشب مرا صداعی بہم رسیده و نمی توانم نشست چون شنیدم که آزار دارد خود بدیدنش رفتم وقتے رسیدم که سر بدامن کنیز گذارده در روے او محو بود من چوں عاجز نگاہی او را دیدم فہمیدم که میل بہم رسیده است اگرچه غیرت برمن مستولی شده لرزه بر دست و پایم افتاد خودداری نمودم و ایشان چوں مرا دیدند مضطرب گردیدند فی الحال از جای جستند و ہر یک بگوشه نشستند و من بروی ایشان نیاوردم و مہربانانه پرستاریش کردم و او اظہار آزاری می نمود و در اضطراب می افزود و می نالید و بر خود می پیچید حاصل آنکه بعد از آں آن جوان بحال اول نبود و از اختلاط من کناره می نمود و من دیگر روی فراغت ندیدم و اکثر شبہا فراق می کشیدم چوں چندی بگذشت شبی ہم آن جوان نیامد و من بیتاب شده آدم بطلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست آتش رشک در کانون سینه ام زد و مشتعل گردید خود را بخواب انداختم ہمینکه خواص بخواب رفتند از جا جسته دیگی از کنیز بجهاء او را بکنار کشیدم و از کیفیت حال پرسیدم گفت بآن کنیز میل تمام دارد و امشب بباغ رفته است که بے تشویش و تفرقه صحبت بدارد چوں این سخن شنیدم برافروخته گردیدم دست

و پایم از کار شده و عالم در نظرم تیره و تار شد و ازاں جایگه تنها روانه بباغ گردیدم و چون رسیدم در را بسته دیدم بمشقت تمام از دیوار داخل شدم و آن شب چاردهم ماه بود و ماه بر سمت الراس شده بود بسمت ماهتابی شتافتم هر دو را مشتاق دریک پیرهن یافتم چون شیر و شکر بهم آمیخته بدستبازی و بوسه و کنار گرفتار بودند از دیدن این کار شدم و در پای گلبنی فرونشستم و زبانم از گفتار و پایم از رفتار فرو ماند و چون ایشان از ملاعبة به تنگ آمدند روی برروی یکدیگر نشستند و صراحی جام برگرفتند از قضا روی کنیز برروی من بود و آن جوان را پشتش بدین طرف بود من بے اختیار این رباعی برخواندم

رباعی

چو کرده ام که فلک بوسیله داغ منست | اجل دواسیه شب و روز در سراغ منست
سیاه بختی تا ازین بیشتر نمے باشد | که مجلس دگری روشن از چراغ منست

کنیز از لحن آواز مرا بشناخت جام را بدور انداخت و دست بجانب آن جوان فشاند و گفت چه العبث شعرا خود را ازاری پسر چون مرا دید گفت بلکه خدا از نگهدارد تو پنداری اسپ و شتری بما فروخته یا مرا خریده تا ترک خانمان کردیم تو ترک امی کنی گفتم آری اینها چیست چه شود من هم سیر صحبت شما کنم گفت من تا خود را نمیکشم دولت ساکن نمیشود و کنیز فتنه انگیز بخنده و طعنه آمیز آتش او را تیز میکرد تا آنکه پسر از میان رخوت خود خنجری را که من بمبلغ خود بجهت او خریده بودم برداشت و خواست که برخود زندمیش و دیده بردستش چسپیدم و برپایش افتادم و بوسیدم و گفتم که قربانت شوم مرا بکش که کشتنی منم او هم از قهر خنجر را بر پشت و پهلو و دست و بازوی من میزد تا آنکه بیخود شدم و ندانستم که دیگر چه شد تا وقتیکه بهوش آمدم خود را در صندوق و تر او در بالین خود دیدم و چنان میدانم که چو آن باغ که حدش باردی شهر است مرا در صندوق کرده بودند و میخواستند که به خندق اندازند تا کسی نداند چون

ایام عمر باقی بود صندوق در خاک ریز بند شده بود خدا تعالیٰ ترا وسیلهٔ حیات من
بیجان گردانید **بیت**

اگر تیغ عالم بجنبد ز جائے | نه بُرّد رگی تا نه بُرّد خدائے

آن بود که من عوض خون خود آن دریده را بآن گیسو بریده بقصاص رسانیدم
کسی را که ازاں مرتبه بآں پایهٔ اعلیٰ رسانیده بودم با من آن کرد که شنیدی من بآن
چنین کردم که دیدی درویشان بر غیرت و مردانگی آن تحسین و آفرین کردم
باز گفتم که آیا درین نیم روز این همه اسباب و آلات از کجا آوردی و دران نیم شب
بکجا بودی گفت از سرکار پدرم بود گفتم چگونه بخانه رفتی و عذر ایام غیبت را چه
گفتی و چون بود دران مدت که تفحص حال تو نمیشد گفت فلانی نمیدانی که بادشاهان شام
را قاعده ایست که شش ماه در مقر حکومت خود باشند و شش ماه در دیار از تقدیر
الٰهی درین ایام پدرم در شام نبود و مادرم از دور اندیشی و عقل کیشی بآواز بلند
نکرد و خفیه در جستجوئی من می بودند چون تو بطلب آن جوان رفتی من چادر پوشیده بخانه
رفتم و مادر چوں مرا بسلامت دید از احوالم پرسید گفتم بخدای که در ذاتش خلل نیست
که باختیار خود غائب نشده بودم و اگر از قضائے خطا واقع شده الحمد لله
که رخنهٔ در ناموس نکرده ام مادر اگرچه قبول نمیکرد تا آنکه خود احتیاط نموده امتحان
کرد چوں امانت بجاے دید خدا را شکر کرده خوشحال گردید بعد ازاں بر دست و
پایش افتادم و بوسه دادم و جزع بسیار کردم که ۳ روز دیگر هم رخصت میخواهم و چیزے
چند هم ضرور دارم بفرما از سرکار بدهند انشاء الله تعالیٰ چوں این ۳ روز بگذرد بخدمت
می آیم و از گذشته نقل میکنم مادر بعلت آنکه مرا دوست میداشت و بشکرانه آنکه بسلامتم
دریافت و رسوائی شایع نشده بود فی الحال مقرر فرمود از سی و ۳ کار خانه آنچه می
بالست بدان خانه کشیدند و بعد از آنکه باز خواست خون خود کردم آن دو

نمک حرام را بسر آوردم و در همان شب بخانه آمدم و ملازمان همراه اسباب را بجای خود نقل نمودند درویشان آن شکرلب پسته دهان نقل میکرد و میگریست من نیز اشک خونین می باریدم بعد از اتمام سرگذشت عجیبه خود گفت فلانی حالا راضی شدی گفتم اے مهر سپهر وفاداری حالا خاطرم جمع شد که از حال دلم باخبری فدایت شوم مرا بهمین خوش کردی که بدل سوختگان همدردی چون این شنید بعد از تفکر بسیار چون عجز و انکسار مرا دید طوطی شکر بارش بدین ترانه گویا گردید و گفت **فرد**

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه بنیاد ببر

علاجی جز این ندارم که باز ننگ و ناموس را بر سر تو گذارم و در این شهر بودن و رضائی تو جستن صورت ندارد ترک این دیار می باید کرد و صحرا نوردی شعار می باید نمود و ظاهر از ازل قلم تقدیر بدین گونه جاری شده خوب منتظر وقت باش تا به بینیم خدا چه کند درویشان ازین سخن خاطر پریشان را جمعیتے حاصل شد و چند روزی هم در کشکخانه خواجه می بودم از قضا شبی بیدار شدم و دیده در انتظار آن دلدار دوخته بودم آن سرو سهی سرکرده وفاداران چون آبحیوان در سیاهی نهان شده و سلاح بر تن راست کرده در آمد و گفت برخیز که وقت از دست میرود و از جا جستم و از عقب او روان شدم بطویله خاص در آمده دو راس بادپایان شاهی را هوا رو براق و مرصع نگار بیرون آورده بمن داد و بحرم رفته دو خورجین پر نعمت و مال و دست سلاح آورد و من نیز بفرموده او اسلحه را برکردم و بیرون آمده سوار شدیم و از شهر بیرون آمدیم و شب و روز دریا یا نهابراه اسپ می تاختیم و روزها بکنار فرود می آمدیم و مرکب را بچرا باز میداشتیم و خود لقمه نانی با کبابی از گوشت شکار میخوردیم و آسائش میکردیم و باز روانه میشدیم در اثناء راه آن ماه هر آئین چند نوبت تکرار این

سخن نمود که فلانی من خود ننگ و ناموس و عرض و مال و دیار و دیار خویش و تبار را
بر سر تو گذاشتم آیا تو مثل آن ستمگار بیوفائی کنی یا در طریق وفا ثابت قدم باشی من از شیوه
ذمیمه استبعاد میکردم تا آنکه بعد از یکماه مسافت شبی راه گم کردیم و تا چاشتگاه بی راه
در بیابان مرکب تاختیم و هوا بسیار گرم بود ناگاه رودخانه وسیعی عمیق تندی در برابر
پدید شد و گذاری نبود که توان از ان عبور نمود و از حدت هوا خود از کار و مرکبان
از رفتار مانده درخت سال خورده در کنار رودخانه بود بآن سالک طریق وفا
گفتم فدایت شوم لمحه در سایهٔ این درخت بیاسا تا من معبری یا رهگذری بیابم
آن آرام جان دران مکان بیارامید و من پاره سر بالا و سر زیر رودخانه مرکب
تاختم و در وقت مراجعت خبری و اثری ازان گوهر بحر سروری در هیچ بحر و بر نیافتم
گفتم شاید طراری تعاقب نموده او را دراین جا دیده به شام گردانیده باشد تغیر
لباس نموده به شام رفتم دران جا وی خبری بمشامم نرسید و همچنین به طلب آن
ماه چین بدمشق درویشان بچشم خون فشان در اقصای بلاد جهان گردیدم و از کسی خبری نه
شنیدم باخود گفتم ای دل شرط وفا آنست که بی دوست زندگانی نکنی **بیت**

زندگی بهر دیدن یار است ۔۔۔ یار چوں نیست زندگی عار است

و ظاهر است اگر آن حیات زندگانی در حیات می بود درین مدت سیاحت او را
میدیدی یا خبری از وی می شنیدی عزم باخود مصمم کردم که خود را هلاک کنم بدامن
کوهی رسیدم و خود را بکمرش کشیدم به قصد آنکه خود را بزیر کوه اندازم و ازان مرگ
بنام زندگی خلاص یابم و در فراق جانان جان در بازم و از غم و غصه وا پردازم
در قله کوهی مرد زاهدی دیدم سجادهٔ عبادت بر لب چشمه و پائی درختی چند مصلای گسترده
و تلاوت یکی از صفحه مصاحف آسمانی مشغول بود چون مرا از دور دید و از پریشانی
احوالم پرسید مجمل این حکایت پیش آن خضر راه هدایت نقل کردم و از ارادهٔ خود نیز او را

خبر داوم آن مرد از مصحف احوال مرا تفاول نموده لب بخنده کشود و گفت خاطر جمعدار
که گم شده ات موجود است و به صحبت وسلامتش خواهی دید و بوصالش خواهی رسید و
به قسطنطنیه دو دراه سه نفر درویش با تو رفیق خواهند شد هر یک صاحب مطالب
عظیم است وظن غالب آنکه بادشاه آن ولایت نیز مطلبی در دل داشته باشد و شما
در روز اول که وارد آن شهر شوید بخدمت آن ملک معظم مشرف شوید و بعد از حصول
مقصود او مطالب شما وصول می نماید چوں مژدهٔ دیدار و وعدهٔ وصل دلدار را
از ان مرد پاکیزه اطوار شنیدم از روی شوق روانه این صوب گردیدم امروز
بخدمت شما رسیدم و بیک حکم آن مرد راست دیدم تا دیگر روز چه رنگ بر کند و
غربال فلک چه حاکم بر سر کند الحال خوش باشید هر کدام که از شما که دماغ وفا کند و طبع
تقاضا می کند از سرگذشت خود بگوئید ازاد بخت را بران کار افتاده ول بسوخت
واز روے رفت وسوز بدرگاه قاضی الحاجات مشغول گشته گفت قطعه

احد اسامع المناجاتی		صمد اکافی المهماتی	قطعه
هیچ پوشیده بر تو پنهاں نیست		عالم السرّ والخفیاتی	
بزرگوار خدایا بحق شاه عرب		بحق حضرت حیدر حسن حسین وبتول	
تو حاجت همه مومناں رواگرداں		بحرمت شرف وعزت شه مقبول	

دریں اثنا درویش دویم بر سر سخن آمد و غنچهٔ رازش بشگفتن در آمد و گفت

بیان سرگذشت درویش دوم

عزیزانیکه در سر هوش دارند	یکی ساعت بحرفم گوش دارند

درویشان و عزیزان بدانید که بندهٔ شما بادشاهزاده ام از ولایت عجم و پدرم از جنس
فرزند همین مراد داشت بامید آنکه جانشین او باشم در حین حیات خود بنده را ولیعهد
خود گردانیده امور مملکت را بکف کفایت من گذاشت و بنده نیز با صغر سن بتوفیق
ذوالمنن تمام امور ملکی را براه میبردم بعیش عشرت بی تعب و محنت فرمان فرمائی می
کردم و ازانجاکه تقاضائے عین شباب است ازجمله لهو و لعب بسیر و شکار مشغول و
مایل بودم نوبتی عزم شکار چهل روزه نمودم امر فرمودم تا میر شکاران الات خارجه
از یوز و باز و شاهین و شنقار و قرچغای و ترمتای و چراغ و توله تازی و کمند و دام
تهیه نمایند و رغبت بر آمدن شکار و گرد آوردن جرگه جمع شدند و خود بساعت
سعید بصحرا رفتم روزیکه بعزم شکار سوار شدم امیرزادگان عالی قدر و غازیان
بسیر و شکار بصید افگنی مشغول شدند و خود سوار شده بر بلندی ایستاده تفرج
میکردم که ناگاه درمیان جرگه آهوی بنظرم در آمد که زبان از تعریف او قاصر است
قلادهٔ مرصع در گردن و جلاجل طلائی در دست و شاخهای او بزر طلا بر گرفته و بدر
دانهائی قیمتی مرصع کرده و آن طرفه غزال بخلاف وحشیان دیگر باکمال اطمینان
بهر طرف در جولان بود سیر کنان میخرامید و وحشت نمی نمود مرا میل زنده گرفتن او
در دل متمکن شد غافل ازانکه دام بلاست بگرفتن او امر کردم دلاوران کمندها بر سر
دست مرکب بجانب او تاختند و چند کمند بیکبار بقصد تسخیر او انداختند از قضا هیچ
یک در دست نیفتاد و آن غزال از ایشان جدا شده بطرف من رو کرد من نیز
کمند برو انداختم او از من نیز گردان شد و بطرف بیابان چون آب روان شد
گفتم کسی را با و کاری نباشد که خود بگرفتن او میروم و کسی از پی من نیاید که از اژدهام
عالم رام می نماید و از دست من شاید این کار کشاید کمند در بازو و از دنبال بلا جو تیز تگ
تگاپو در آمدم و آن راه نمای وحشی خو همین که مرا دور میدید بصحرا مشغول میگردید چون

نیز دیک می شدم و کمندی می انداختم از پیش بدر میرفت و از وقت چاشت تا حوالی
غروب آفتاب بهمین طریق از پئی او دشت و کوه می پیمودم تا آنکه مرکبم از رفتار ماند و
خود هم بیتاب شدم و قهر بر من مستولی شد کمند را بدور انگندم و دست بقربانی کرده
کمانی بر آوردم و تیر عقاب پری بزه کمان پیوستم و چپ را بآن فتنه جو راست کرده
گوش تا بگوش کشیدم و بجانب شست کشادم آن تیر بیاری قاعده تقدیر بر ران
آهو ترازو شد و از تک و تاز ماندم کوه رفیعی دران نزدیکی بود بدانسو رو نمود
و همینکه قدری دوید ناپدید گردید با خود گفتم آلبته از پا در آمده باشد پیاده شده
بجستن او مشغول گردیدم بسیار تفحص کرده او را ندیدم و شب آمد و نزدیک شد که جهان
تاریک شود که در کمر کوه گنبدی و درختی چند دیدم روانه بدانسو شدم بعزم آنکه شب
را بدان مکان بروز آوردم چون نزدیک رسیدم چشمهٔ آبی دیدم که یاد از زلال خضر
میداد بر کنار آن چشمهٔ به نشستم و دست او رو بشستم و مستغرق بحر تفکر گردیدم که
ناگاه آواز شخصی از درون گنبدم شنیدم که برقت تمام میگفت ای رفیق همدم
وای انیس دل پرغم ایا کدام ظالم این ظلم بر تو پسندیده و از خدا و از روز جزا نه اندیشیده
که بهره از رفیقان و مصاحبان نه بیند و عنقریب بروز من را حزین نشنید مرا ازین
فقره رقت شد قدم بدرون گذاشتم مرد محاسن سفید دیدم نشسته و آهو را در آغوش
کشیده می بوسید و میگریست اما آنمرد صاحب درو مانند کسوت رهبانان سراپا
سیاه بود بر آنمرد سلام دادم و جواب گرفتم خواست از پئی استقبال من برخیزد و عذر
خواستم فرو نشستم و گفتم ای مرد اهل درد این خطا از من سرزده اما در حالیتکه از خود
بیخبر بودم باری تقصیرات مرا امید عفو هست گفت ای جوان خدا تقصیرات
ترا و همه بندگان را عفو فرماید درویشان برفاقت پیر تیر را از جسد آهو برآوردیم
و جراحتش را بستیم و فرض عشا بجا آوردیم و بصحبت نشستیم آن مرد طعامیکه داشت

حاضر کرد و چون تناول نمودیم خواب بر من غالب آمد تکیه نمودیم و براحت غنودم درویشان
اندرون گنبد چهار صفحه داشت پرده از پیش یکی از صفحه ها کشیده بود نیم شب بیدار شدم
آواز نوحه و گریه آمد در اار عقب پرده شنیدم چون مستمع کردم بناله حزین میگفت
و میگریست **ابیات**

ای فلک تا بچند خون بارم — رحم اور بدین دل زارم
روزم از غصه گشت چون شب تار — کارم از دست رفت و دست از کار
ناله ام نیست با اثر چکنم — سوختم سوختم دگر چکنم
آخر اے سنگدل بکن رحمی — شوخ پیمان گسل بکن رحمی
دل ز تیغ تغافلت خون شد — دیده ام همچوں رود جیحوں باشد
یک سخن زاں دہن ہوس دارم — گر بہ بوسہ نہ دسترس دارم

و باز میگفت **فرد**

ناله هر چند با اثر باشد — چه کند با دلی که سنگین است

مرا از حال و مقال آن تعجب آمد به عقب پرده رو گذاشتم و دامن پرده را برداشتم
و نظر بدرون گذاشتم تختی دیدم در صدر صف زده و بر فراز تخت رخت گسترده
نازنین بر فراز تخت و رخت نشسته و لباس بروش خوبان فرنگ در بر و کلاه
شمسهٔ فرنگی با جیغه نو مرصع بر سر و پای را دراز کشیده و آن پیر بیچاره فقیر روی
بر پای آن خورشید سیمای مالید و با کمال عجز می نالید و آن نازنین صنم از غرور حسن
بجانب او ملتفت نمیگردید درویشان در نظر اول عقل و خردم بتاراج رفت **نظم**

دل دو نیم ببرده طاقت و هوش — بت سنگین دل و سیمین بناگوش
نگاری چالاکی شوخی و دلیری — پری وش ماه رو رندی قبا پوش
ز تاب آتش سودائی عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از خاطر فراموش
چو پیراهن دمی آسوده گردم — که گیرم چون قبا تنگش درآغوش
دل دو نیم دل دو نیم بر داشت — لب دوشش لب دوششش بر دوش
دوائی تو دوائی تست حافظ — لب نوششش لب نوششش لب نوش

بی اختیار نعره زده بیهوش شدم وقتی بخودم آمدم که آنمرد آب سرد بر دیم می ریزد می گریست و میگفت **فرد**

هر بیدلی که گشت چو من مبتلائی عشق — بیچاره تر زماست بر و رحم واجب است

گفتم ای پیر پر از مکر و تذویر این طرفه صنم کیست و نام نسبش چیست این گل از کدام گلزار است و این سرو از کدام جوئبار است و بکدام دودمان شکست داده و این حور وش را چسان بدست آورده گفت از خودش پرس سر برهنه کرده پیش رفتم و سلام گفتم **بیت**

برهنه پیش تو آیم برسم و راه فرنگی — که من گدائی فرنگم تو بادشا فرنگی

و سلام کردم ملتفت نشد و جواب گفتم ای ماه زهره جبین وای گلعذار نازنین تغافل اگرچه رسم گلرخان است اما نه چندان که از حد بگذرد آخر جواب سلام خود امر واجب است فدایت شوم اگر از پیر ازردگی داری اشاره بفرما تا او را سزا دهم هیچ جواب نداد هر چند جزع کردم قبول نیفتاد بی تابانش رفتم و سر بر پایش نهادم سرم بدر د آمد چون نیکو ملاحظه نمودم آن نازنین پیکر را از سنگ تراشیده بودند و نقاشان مانی قلم مشکین رقم چهره کشائی نموده آه از دل بر کشیدم که دیدی آخر دل بچه سنگدلی دادی و ابواب محنت و مشقت بروی خود گشادی روی به پیر آوردم و گفتم اے جاهل گمراه و ای پیر دل سیاه ای شیخ شعبده باز و اے نیرنگ فروش فسون ساز که این همه نقش عجیب و غریب ساخته و پرداخته

این چه دام بلااست که انداخته ٔ و بیچارگان را با این وسیله میربائی و بصنم پرستی راه می نمائی آمرد تبسم نمود و در جواب فرمود ای جوان تندخو کاش ترا گذرت بدین مکان نمی افتادی کی راضیم که کسی با من شریک باشد گفتم بلے الحال که مقید بدام تزویر شده ام بیت

دیدار می نمائی و پرہیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

همانا دعائی که در شب اول کردی موثر افتاد میگفتی که آلهی بروز من نشینی الحال فکر دل زار من کن و چاره ٔ جان فگارم نما اول بگو که صاحب این صورت را کجا دیده ٔ و کیست و ازین صورت پرستی چه دیده ٔ و مطلب از کناره جوئی خلق چیست و ترا چه نام است و ازین صنم چه کام است گفت فرزند این حکایت نه گفتنی است و نه شنیدنی آن اولی که ازین ماجرا در گذری و رنج بیهوده نبری این صورت را نا دیده انگار و چنان پندار که خوابی دیده میگفتم صورت ندارد که تحقیق این صورت نکنم از سر آن در نگذرم گفت چه مطلب است گفتم بیت

کمن ای دوست نصیحت که مجو کام از لب که بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب

وَ اِلیٰ رَبِّکَ فَارْغَبْ عبث خود را میازار و بهانه میار که تا خضر آن بجانب مدعا هیم نمائی دست از دامنت بدندارم گفت ایجوان اگر من نمیگویم تو میرنجی گفتم تو بگو بعد از آن مرا بمن بگذار گفت اے فرزند مرا نعمان سیاح میگویند و مولدم عراق عرب است و از پدر مال وافر بمیراث یافتم و در اول شباب بسفر شتافتم و تمامی عمر در تجارت می پیمودم اما در هیچ ولایتی بیش از چند روز توقف نمیکردم در هفت اقلیم اوقات صرف می نمودم تا بحدیکه بسیاحی مشهور شدم از قضا تو بتی گذارم بملک فرنگ افتاد بشهریکه آنرا از ژنگ دنیا می نامند صفتش آنکه دو معمور و وسیع در کنار دریا واقع است و در و دو خانه عظیمے باین آن

دو معموره جاری و در هر ایک ازمال دو معموره پادشاهی فرمان فرمای علیحده و آن رو وحد وسد قلم و ایشان بود یکی از ایشان دو شهر که در وسعت از ان دیگر ممتاز است نزول نمودیم چند روز که گذشت آوازهٔ ورود سوداگران در ان ولایت منتشر گشت روزے در اول صباح در حجره نشسته و دل بکرم کریم کارساز بسته بودم که خواجه سرائی مقطع با پیرزنی و چند نفر ملازم داخل کاروانسرا گردیده خواستگار کالا شدند سوداگران ایشان را بمن دلالت کردند بدر حجرهٔ من در آمدند از وضع ایشان دریافتم که خدمه بزرگانند اکرام ایشان نمودم و از مطلب ایشان پرسیدم خواجه گفت ملکهٔ آفاق متاع و قماش طلبیده از هر جنس متاع نفیسے که داری قدری باخود برداری تا بخدمت ملکهٔ مشرف شوی متاع بسیار چه از خود و چه از تجار دیگر برگرفتم و با ایشان رفتم تا بخانه پادشاه رسیدیم مرا بدرون بردند چوں بحرم داخل گردیدم عمارت عالی دیدم مملو از نازنین صنمان فرنگی همه خورشید لقا ماه پیکر همه نازک اندام و سیمین بر همه زهره جبین و رشک قمر نازنین دلارامی گلعذاری نازک اندامی ماه رخساری آهو نگاهی مژگان سیاهی پسته لبی سیمین غبغبی مشکین موی کمند گیسوی غنچه دهانی شیرین کلامی تمام ناز عشوه پردازی **بیت**

رخ چو ماه تمام و بقد نهال ارم بزلف دام دل و چشم خوش نهال حرم

چوں آب حیات در سیاهی نهاں گشته و چوں اهل تعزیت از الوان گذشت برفراز نیم تختی و دیگر مه پیکران مانند اختران برگرد ش صف بسته و آن پادشاه صورت و معنی در عین بیدماغی سر بزیر افگنده و اثر ملال از ناصیهٔ حالش ساطع بود و چون جمع حور و پری و آن قطب فلک دلبری نظر افتاد دل از دستم برفت و نیز عشق در سینه ام تا پر نشسته متاع صبر از کف دادم و بدام غم افتادم **بیت**

بسر زلف درازش نه دل شیدا رفت جان و سر نیز همه در سر این کارم رفت

درویشان محو جمال خورشید مثال گردیدم نزدیک بآن رسید که گریبان پاره کنم باز
خودداری کردم اما بیت

از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را
کی تواند منع کرد از سوختن پروانه را

درویشان محو جمال خورشید تمثال آن بلند اختر اوج عز و اقبال شده یارای گفتار و
قوت رفتارم نماند بر جا خشک شدم بعد لمحهٔ آن سر آمد خوبان سر بر آورد و بجانب
من نظر کرد و لب به تبسم کشود و مضمون این بیت ادا نمود بیت

بدام غم چه فرو مانده چو بو تیمار
ازین درخت چو بلبل بآن درخت نشین

مسلمی پیش بیاد متاع خود را بگشا چون نگاه لطف آمیز عشوه انگیز دیدم پیش دیدم
و بدین مضمون مترنم گردیدم بیت

ای بروی تو چشم جان روشن
وز فروغ رخت جهان روشن

و متاع خود را پیش بردم اما اول نقد جان پیشکش کردم بعد از ملاحظه و باز دید
چند جواهر و چند طاقه متاع پسندید و گفت مسلمی اینها باشند فردا بیا و بهاے
شان بگیر من پنداشتم که یکبار دیده ام بنور جمال آن فرشته خصال منور میشود
لهذا زبان بدعا کشودم بیت

دارم امید که نخل کرمت خم نشود
سایهٔ مرحمتت از سر ما کم نشود

و از ان مجلس بهشت آئین با دل حزین و جان غمگین بیرون آمدم و چون بحجره امدم
بگوشه سوگوار نشستم و در بروے خود بستم و بگریه و ناله در پیوستم فغان و زاری
و ناله و بیقراری آغاز کردم و ابواب رنج و الم بروی غم توام باز کردم گاه خود را
ملامت کرده میگفتم اے دل بیحاصل این چه بیخبردی است بر ظاهر است که
وصال آن سیمبر ترا میسر نخواهد شد بسا خون که از جام فراق خوردی و بسا ایام
که در وادی افتراق بری و بسا که در بوتهٔ احتراق بگذارے و ظن غالب

آنکه جان شیرین بیاد آن لعل شیرین در بازی دیدی که چه کردی وچه بلا بر سر خود
آوردی چه خواهی کرد با دل فگار خود وچون پسر خواهی برد گاه دور از نگار خود
میگفتم خوشحالت اگر بر وودی جان فدا کنی در معرکه وفاداران نشود تما کنی زیراکه بیت

زندگی بهر دیدن یار است　　دور از یار زندگی عار است

در همچنین هر نفس عهد از سر نو با خود می بستم و در انتظار صبح دیگر می بودم تا آنکه آن روز
شب بصد گونه تعب گذشت روز دیگر در برابر بر آمدن آفتاب با دل بیتاب
متوجه دولت سرای آن خورشید لقا گردیدم پس بتعجیل تمام داخل حرم گردیدم
چون آن حور نظیر را نظر بر من افتاد که مضطرم مهربانی نموده به نشستن امر
فرمود واز قیمت اجناس پرسید عرض کردم که عمرت دراز باد اینها را قدری نیست
آنچه لطف خدام باشد خوب است بتی شیرین کرده اشاره بخدمه فرمود تا کیسه
زری آوردند و در پیش من گذاردند سر بزیر افگنده از خجالت دیده پوشیدم و
بملامت خود کشیدم و هزار حسرت وافسوس نوشیدم که ای وای بعد ازین چه کنم و خواستم
برخیزم گفت مسلمی بنشین که رجوعی بتو دارم ازین حرف خوش وقت شده نشستم و
خدمه حسب الامر او شیرینی و شربت آوردند و آن فتنه انگیز بلا جو هر لحظه نگاه
لطف آمیز میکرد و بدین وسیله آتش عشق مرا تیز میکرد و زیر لب میگفتم بیت

حیران چشم کم نگه پرفنت شوم　　مفتون آهوانه نگه کردنت شوم

همین که شیلان چاشت آوردو خوان گستردند آن لاله عذار بی اختیار مانند ابر بهار
سرشک خونین در شاهوار بر صفحه رخسار فرو ریخت بیت

ژاله از نرگس فرو بارید گل را آب داد　　وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد

بعد از ناله و آه چند لقمه بصد اکراه تناول فرمود چون خوان برداشته شد دستها از آلایش
طعام پاک نمود و از هر یک پرستاران بطرفی رفتند و مجلس برطرف شد رو بجانب

من کرده گفت مسلمی سرمایه تجارت چنداست گفتم فدایتو کردم ده هزار تومانم میرسد
گفت در سالی چند منافع ازاں بر میگیری گفتم آنچه خدا بدہد گفت ازین
سفر فرنگ چه نفع میخواهی گفتم آنچه خدا بدہد گفت خوب هزار تومان آیا درین
سفر نفعت میرسد گفتم متاع چند دارم اگر فروخته شود شاید برسد گفت اگر
توانی یک خدمت بتو رجوع میکنم بتقدیم رسانی گفتم **بیت**

ای سر کوی غمت کعبهٔ ارباب نجات | سنگ بر سینه زنان بر سر کویت عرفات
دست ما هوس حلقه مویت حاشا | پای ما و طلب کعبهٔ کویت هیهات

بیت بدین مژده گر جاں فشانم رواست | که این مژده آسایش جان ماست

مصرعه از دست یک اشاره وز ما بسر دویدن

گفت اگر چنانچه درین باب سعی بلیغ بکار بری اجر جمیل حاصل شود گفتم اجر من توجه تست
وبس گفت اگر نزا مزد خدمت نمیباید مارا هم خدمت بی مزد نشاید گفتم رضای و صلاح
بندگان شما است معین خدمت فرمائید گفت مسلمی کاغذ را بتو میدهم باید که بجائیکه گویم
ببری و جواب آن گرفته بیاری اما بنوعی که کسی را خبر نشود که موجب ضرر است
بلکه سر و جانت در تلف است گفتم **بیت**

سرکه نه در راه عزیزان بود | بار گران است کشیدن بدوش

گفت مسلمی حزم و احتیاط شرط است فی الحال کیسه زر طلائی پانصد تومان بمن
داد و گفت مسلمی این را ببر داگر توانی مال و امتعه خود را از رودخانه که حد قلمرو
پدرم که از عذابی خبر است بگذران و بیاد خدمت رجوع خود را بتقدیم رسان
که اگر معاندی را خبر شود رجوعی درین طرف نداشته باشی شاید توانی جای خود را
از مهلکه بکنار کشی مرا از احتیاط او عجب آمد با خود گفتم آیا چگونه مقدمه باشد که این
همه در اخفاء آن اشارت میکند بارے زر ها را برداشتم و قدم بحجره گذاشتم

دبر فیقان گفتم که بودن ما درین بلده ظلم است برخود کردن زیرا که حاکم این دیار را
ظالم میخوانند وعامل آن معموره را عادل میدانند پس رفتن باید انطرف اولی وا
نسب است سوداگران را رای من موافق طبع افتاد فی الحال امتعه و اموال
خود بکنار رود نقل کردیم و بزورق در آوردیم و ازآنجا گذشتیم و دران معموره در
سرائی ساکن گشتیم وشب را بیاد آن نوش لب بصد رنج وتعب بروز رسانیدیم وہر
لحظه دود دل بدماغ شعله می کشید که آیا فردا مقدمه بکجا خواہد انجامید وآل حال
من در فراق آن سیمین تن بکجا خواہد رسید قضا که اگر کشته شوم زندگی جاوید یابم
وخوشا حال عاشقی که جان در رضای معشوق فدا کند اگر زنده بمانم ندانم چه سان
گذرانم و دراز مال آن ہمایون فال ویکدانه گوہر بحر عز و اقبال واجلال احوال
پر ملال بچه منوال گذارم باری چون صبح دم از صدق دم زد بعد از دوگانه فریضه
روانه بخدمت آن یگانه شدم رفیقان گفتند کجا وچرا میروی گفتم باخذ قیمت
متاعیکه بسرکار ملکه داده ام میروم چون از آب گذشته بخدمت آن قبله
آفتاب پرستان فایز شدم مرا بخلوت طلبیده مہربانی بیش از پیش کرده
گفت شرط آنست که تا توانی چنان کنی که کسی را خبر نشود و کاغذی سر بمهری
در رومال زرتاری انگشتری که نام او درو نقش بود بمن داد وگفت بجانب
شمالی از شهر بیرون در یک فرسخی شهر باغی است و بر در آن باغ جمعی بجراست
مشغول اند وسرکرده ایشان که نام او کیخسرو است این انگشتری را به نشانی
باو بنما و بهر کس که او بگوید کاغذ ورومال را بده وبسیار وجواب گرفته بیار چون نزد
آن غریب مظلوم برسی بگو نظم

سلامت میرساند ناتوانی | حزینی مبتلائی خسته جانی
که ای یار عزیز مہربانم | تمنائی دل و آرام جانم

مرا خود دل ز هجرت غرق خون است　　جگر خاکستر از سوز درون است

زمین بوسیدم و ردانه گردیدم واز راهی که گفته بود میرفتم تا بدر آن باغ رسیدم جوانی شیر صولتی دیدم بر فراز صندلی زر نشسته و قریب صد نفر مسلح در خدمتش صف بسته چون مرا دید پیش طلبید و از احوالم پرسید گفتم راه گم کرده ام گفت مسلمی تاجر بینمائی گفتم درست میفرمائی گفت چیزی همراه داری فرصت دانسته آن انگشتری را بدستش دادم و بکنار ایستادم چون انگشتری را دید افروخته گردید و برخاسته بطرف باغ رفت و مرا طلبیده پنهانی پرسید که این را از کجا آورده گفتم صاحبش بنشانی داده بخدمت تو فرستاده گفت دیگر چه داری گفتم رومال زرتاری دارم میخواهم بصاحبش بسپارم گفت برو میان باغ هر که را بینی باو بده زود بسپار و بیرون آی این بگفت و بیرون رفت و بر در باغ نشست من چون میان باغ رسیدم در زیر درخت بیدے قفس فولادی دیدم جوانی در سن بیست سالگی خط چون مشک ناب برگرد عارض چون آفتابش نودمیده بیت

سرو قدش که از چمن جان بر آمده　　شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

چون مرغ بال بسته در اندرون قفس نشسته سر بزیر زانوی تفکر و مستغرق بحر تحیر مرا بر حال او تعجب آمد پیش رفته سلام کردم سر بر آورده مرا گفت ای مرد تو کیستی که سلام بمن میکنی مگر نمیدانی که سلامت از من دور است گفتم قاصدم و نامه از محب و مشتاق دارم گفت کدام دوست و چه نامه و چه پیغام داری من نامه و رومال را از رخنه قفس باو رسانیدم و پیغام زبانی را نیز باو گفتم سرشک گلگون از صفحه رخسار فرو پاشید و بعد از مطالعه مضمون نامه سر جنبانید و گفت ای مرد اهل درد بآن یار وفادار بگو که مسبب الاسباب

سببی سازد که این خار از این رهگذر برخیزد و گرنه تدبیرها همه هیچ است و این را هم بگو که فدای تو گردم هرچند میدانم که وصال روزی نخواهد شد اما آرزو دارم که یکبار ترا به بینم و جان بسپارم و نیز بگو که نامه و پیغام را بس کن که مبادا مورث فتنه و فساد گردد اینها میگفت و میگریست و من متحیر احوال و افعال او بودم که ناگاه غلغله و آشوب عظیمی شنیدم و جمعی از قورچیان غضب بادشاه از دروازه باغ بدرون درآمدند هر یک حربه در دست او چند حرامزاده حبشی سیاهی قوی هیکل باشمشیر پیش پیش ایشان میدویدند چون بمن رسیدند حربه را برفرق من زدند که دو پران برفرق من جا کرد درویشان آن مرد به سر خود کشود در طرف چپ سرش زخم آن شمشیر نمود که به شده بود در آنجا لیموی جا میگرفت گفت این زخم آن شمشیر است چون آن زخم خوردم بیخود گردیدم و از پای درآمدم دیگر ندانستم قضیه آن چون گذشت وقتیکه بهوش آمدم جهان را بر خود تاریک دیدم و خود را بر دوش شخصی یافتم که براه میرفت در رفیق خود میگفت عجب که به سبب این بدبخت شوم سیر از دست ما بدر رفت آن دیگری گفت این مرد را از دوش برافگنیم و بجست و جوی تماشا بسر بپردازیم اول شخص باز گفت میخواهی که آن دیوانه هر دو را سیاست فرماید اما حیف صد حیف که شهزاده به بیگناه کشته میشود من گفتم یاران این چه قسم سیر است که بر فوت آن تاسف میخورید و چه شود که مرا هم همراه خود برید گفت چه سیری طرفه تر خواهد شد که عاشق معشوق را خواهد کشت گفتم یاران من درین حال این معما مفهم بفرمائید که عاشق کیست و معشوق و باعث قتل معشوق چیست گفتند عاشق دختر بادشاه و معشوق پسر عموی که تو نامه برای او بردی و این فتنه را برپا کردی گفتم چرا او را میکشند گفتند شرح آن طولی دارد گفتم مرا هم

باخود ببرید که بتوجه شما این پسر را به بینم ایشان چون آرزوی مراد ریافتند باز گردیده
داخل خانهٔ بادشاهی شدند اگرچه مطلب آن بود که بار دیگر دیده را بدیدار او
منور سازم و شاید که از حضور او جان شیرین دریابم داخل باغ خلوتخانه بادشاه
شدند و مرا برزمین گذاردند و خود زیر درختان بسیر ایستادند چون نظر کردم
درمیان وسط باغ دریافته بود برلب دریاچه بادشاه برکرسی زر نشسته و چند مشعل
براطراف میسوخت ناگاه خیابان بریکدیگر خورد و آن نازنین دلربائی باسرنهان
در زر و زیور نمودار شد چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت بلب ادب بوسید
بادشاه درکشید و در پهلوی خود نشانید و مهربانی بسیار نسبت بآن گلعذار
فرمود من ازان نفر که حامل بودند پرسیدم که یاراین چه رمز است گفتند آں
جوان پسر بادشاه بزرگ ما بود که برادرزاده این بادشاه باشد هنوز آن طفل بود
که پدرش را اجل فرارسید برادر خود را نائب و وکیل سلطنت پسر خود نمود و عهد
از و گرفت که چون این پسر بسر حد رشد رسد تخت و نگین را به او سپارد و دختر خود
را که هم سال اوست بزنی باو واگذارد خود بگوشهٔ فراغت بنشین تا بادشاهی
از دودمان بدر نرود و چون او ازین سرای فانی باربربست و برادر بر تخت بادشاهی
بنشست ولذت فرمانروائے چشید و شهد کامرانی شهید وصیت برادر را
فراموش کرد و جام شراب غرور و غفلت نوش کرد چون این هر دو عم زاده
نامرد باهم بزرگ شدند شیفتهٔ محبت و فریفتهٔ الفت هم گشته عشق می درزیدند
چون پسر بسر حد رشد و بلوغ رسید آثار قابلیت از جبینش پیدا و هویدا گردید
بادشاه باوزیر شریر خود مشورت وباب دفع و مضرت آن پسر نمود او مصلحت
چنان دید که او را بدیوانگی متهم سازند و در حبس نگاهدارند تا مردم بدو رغبت
نه نمایند بادشاه نیز مصلحت او را اصلاح دولت دانسته پسر را بند فرمود و خبر

جنون پسر منتشر گشت دختر برین مقدمه مطلع شده در دفع آن کوشید و خفیه بعضی
از دوستان او را ازین راز آگاه ساخت معاندان فتنه انگیزان بپادشاه خبر دادند
و از بیم آنکه مبادا پسر را از بند بدر آرند و بادشاه را بلای بر سر آید بمشاورت
وزیر بحکماء آموختند تا در حضور خاص و عام بمبالغه تمام گفتند که بودن این پسر
در خانه محقر مناسب نیست همان بهتر که در باغی باشد که گل و ریحان و آب و هوائی
آن و نالهٔ مرغان خوش الحان و خالی از مردمان باشد بجهت آنکه حرکت نامعقولی
نکند باید قفسی بسازند از فولاد و او را دران قفس کنند تا بدین وسیله شاید دماغش
بحال آید لهذا او را در قفس کردند و بدان باغ بردند که در استحکام ثانی ندارد
و کیخسرو را که یکی از غلامان بادشاه است با صد نفر از ملازمان معتمد بحراست
آن باغ مامور فرمودند و بدنیت که همه روزه غذای و دوای نامناسب
بلکه قاتل بدو میخورانند که شاید بهردو مقصد ایشان سرانجام پذیرد و در
ظاهر گزندی باو نمیرسانند از خوف سپاه و رعیت باز دختر بدفع آن ضرر کوشید
و بلطایف الحیل کیخسرو را رام خود ساخته ابواب مراسله و پیغام میانه باز کرد و همین نامه
که تو بردی مضمونش این بود که دل خوش دار که ایام هجران بسر رسیده بهر حیله که باشد
یا پدر را میکشم و خود او را از حرمان میرهانم مفسدی این خبر را بپدرش رساند
و او نیز میفرماید که قورچیان قاصد را سر و دست شکسته با قفس پسر و کیخسرو را
بدرگاه او حاضر گردانند چون بفرمودهٔ او عمل کردند شما را آوردند تو زخم منکر
بر سر برداشتی و بیهوش شدی بتو نپرداختند و بر سر راه انداختند بادشاه
با وزیر دل سیاه در باب قتل آن جوان بیگناه مشورت کرد او گفت مرا
چنین بخاطر میرسد که ملکه را بران داریم که او را بکشد تا مردم از شما دانند و
بگویند که دختر از برای دفع بدنامی او را کشته بادشاه گفت اگر این گیسو بریده راضی

شود وزیر بخدمت دختر آمده در گنجینه کرد تزدیر باز داشتہ ملامت آغاز کرد تا آنکہ
سخن بدانجا رسید کہ عجب از شعور صاحبزادی کہ این ننگ را بر خود پسند د کہ مردم
گویند دختر بادشاه عاشق جوانی شده است دختر بمصلحت وقت منکر شد
بعد ازاں وزیر گفت اگر تو راست میگوئی و میخواہی کہ زبان بدگویاں بستہ
شود و پدرت از تو خشنود گردد باید کہ پدر را از خود راضی سازی و تقبل پسر
خاطر ہمگناں را فارغ سازی دختر گفت چہ مضایقہ دارم و بشب وعده کرد
وزیر بخدمت بادشاه رفتہ عرض نمود چوں شب درآمد وزیر بہ خدمت دختر آمده
گفت کہ الکریم اذا وعد وفا دختر بے مضایقہ با او بخدمت پدر روانہ
گردید و ترا ہمچناں بر سر راه افتاده دید گفت این بیچاره را بکنار برند چوں
ترا حرکت دادیم نالہ کردی و نفسی بر آوردی چوں دانستہ حیات دارد بما دو نفر
فرمود کہ زود ترا از ره بگذرانیم و بہ رفیقانت رسانیم و قبض بگیریم و چند اشرفی
بجہت معالجہ تو داده گفتہ آن شمار احلال باشد کہ ناگاه آن جواں را از قفس بر
آورده از دور بداشتند و آں خورشید آسمان وفاداری از جا جستہ تیغ بران برکشید
و بہ قتل آن جوان روان گردید و چوں رعد خروشان شد چوں نزدیک او رسید
تیغ را بکنار انداخت و پیش تاختہ خود را در پای دلدار خویش انداختہ این
ابیات را در زبان خویش ساخت **ابیات**

ساقی بیا بیاد شراب تو سوختیم | با آنکہ آتشیم ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و ندیدیم صبح وصل | از بخت در گرانی خواب تو سوختیم

بلا گردانت شوم مطلب ازین بی ادبی این بود کہ یکبار دیگر دیده بدیدارت روشن
گردد این بگفت و بیہوش شد بادشاه را این ادا بر جگر خلید فرمود دختر را بکناره
کشیدند و بر وزیر عتاب بسیار فرموده گفت مطلب این بود کہ معائنہ ادای این

گیسو بریده به بینم حالا بزن گردن این پسر را که دیگر تاب شنیدن این حکایت
ندارم و بیش ازیں طاقت نیارم وزیر را از غضب بادشاه هولی در دل پیدا شد
تیغ کشیده بقتل پسر شتافت و همین که خواست که تیغ بکار برد از میان درختان
تیرے از دست قضا بر سینه اش نشست که صاف از پشتش بدر رفت آهی
کشیده غلطید فتنه و غوغا بلند گردید بادشاه نیز از جان خود ترسیده روانه حرم
گردید و صدای بگیر بگیر بر فلک پیر شد و من از دهشت دوا همه بیهوش شدم
وقتی بهوش آمدم که خود را در حجرهٔ جراح فرنگی دیدم که زخم را می بست ایجوان چون
مدت عمرم باقی بود جراحتم بهبود یافت اما روز بروز زخم دلم ناسور تر میشد و هنوز
از ضعف و بیماری بقیه بجا بود که رفقا عزم حرکت کردند مرا هم با خود بیرون
آوردند و این ظاهر بود که وصل آن گوهر یکدانه نصیب من نبود اما خیالش
با جانم قریب بود **بیت**

گرچه تن از درگه او دور ماند شمع جان از فرقتش بی نور ماند

تا کار بجائی رسید که از اختلاط مردم برنج بودم و دل از کار عالم سرد و بیکار
شد و بخواندن این مضمون مدار شد **نظم**

موئی شدم از غم میانت مردیم ز چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم کامی ز لب شکرفشانت
بنشینم و با غم تو سازم پنهاں ز تو با تو عشقبازم

در اثناء سفرم گذر بدیں مکان افتاد با خود گفتم اے دل **بیت**

چوں نیست امید وصل دلبر از خلق جهاں کناره خوشتر

لهذا رحل اقامت افگنده و معماران و سنگتراشان و نقاشان صاحب وقوف
چابکدست مانی قلم را از ولایت عالم گرد آوردم و مبلغ خطیر صرف این صورت

وصومعه نمودم وتمام کردم وباقی اموال خودرا بوارثان قسمت نمودم الاہزار تومان که از ویک قطار بغلام آزاد کردهٔ خود که امین ومعتبر بود داده واو بآن زر تجارت میکند وسال بسال آذوقه مرا بقدر کفاف می آورد وازان زمان درین گوشه کوہسار بامتثال آن زیبا نگار عشق میبازم وخودرا بهمین سبب تسلی می سازم **بیت**

چوں ورت نمیدہد وصالش دست من ودامن خیالش

درویشان بکمینه وصف حسن وجمال وخلق وکمال آن آفتاب جاہ وجلال بدین منوال شنیدم یکبار فریفته وپریشان گردیدم بنوعیکه خودرا درمیان ندیدم وازہما بجا دست آن مرد ابل دردرا بوسیدم وگفتم اے خواجه راہ آشنائی ہمت ومهربانی دریغ مدار که دل دو نیم بقید فرنگ گرفتار شد **بیت**

ہجوم آورد بردل بارعشق بی محابائی بجوش آورد مغز وطاقتم را شور رسوائی

آں مرد از اضطراب من متحیر ومتاثر گردید وگفت اے پسر **بیت**

عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیریست ببازی مگیر

گفتم اے مرد آگاہ محبت گواہ است که تا سر درین راہ دریغ نخواہم کرد تا کام نگیرم آرام نگیرم یا بدستش آرم یا جان در طلبش سپارم **مصرعه**

یا تن رسد بجانان یا جاں ز تن بر آید

وآنقدر تضرع کردم که اورا بر سر رحم آوردم بعد از نصیحت بسیار نشان راہ وروش وآداب تجرد وسلوک طریق عشق بمن آموخت ودعای بی ریا درحق من مستحق کرده مشتی درم ودینار آن مرد پاکیزہ اطوار بمن عطا فرمود وتغیر لباس کردہ شرط وداع بجا آوردیم وازاں کوہ بادل پراندوہ سیلاب وار بزیر آمدم ونور دیده وشت وہامون گردیدم وشب وروز باگریه وسوز دربیابان میدویدم ودرہیچ جائی آرمیدم وعجائب وغرائب بسیار دیدم وزحمت ومشقت بیحد وبیشمار کشیدم وبمدوام لاکلام رسیدم

واز بعضے ایشانزا مجروح واکثری را در خاک خوابانیدم و هردم شعله وافغان و
نوحه بفلک میرسانیدم ومضمون این بیت بکام جان می چشانیدم بیت
ای دیده بر دو اکش از و نیم نگاهی ای اشک بدو بلکه بگیران سر راهی
بعد از زحمت بسیار و مشقت بیشمار چوں بداں دیار رسیدم در حالیتکه موئی هر تا
بکمر رسید و بدن از ضعف مثال بال شده و هدف سنگ اطفال گردید مدتے
دران دیار به تجسس آن زیبا نگار و تفحص آن ورشاهوار مجنوں کردار بهر
گوشه و کنار گردیدم واز هیچ طرف بوی فیض و نسیم شفقتی نشمیدم لهذا شب
تا بروز دود دل به فلک میرسانیدم و می گفتم بیت
آرزوی دیدن دیداریارم میکشد یادل پرور دو چشم اشکبارم میکشد
همچنین تا عرض یک سال در طلب دولت وصال بآنحال من پریشان احوال
بازیچهٔ اطفال آن حال مینمودم در اخراز اوضاع روزگار دلگیر واز حیات
بے ثبات خود سیر گشته باگردش گردون دون و ایام بوقلمون و زبونی بخت
واژگون پرخا مینمودم ومضمون این دو بیت میرودم ابیات
ای فلک چند زبے سامانئے کوبکو در بدرم گردانئے
چند نازی تو بدیں حشمت وجاه بتواین جاه وجلال ارزانئے
تا اینکه شبی از سوز جگر و در دل سحر که محل اثر است رو بر خاک مذلت مالیدم
واز سر عجز و مسکینت نالیدم و گفتم ابیات
بار الها بحق شاه رسل بحق حرمت شه دلدل
بحسین شهید و عزت او بحق شاه دین وعطرت او
بصفائی خال محبوباں بگل باغ عارض خوبان
بجگر ہاے سوختہ ز فراق بمتاعیکه بیدل عشاق

بغریبان از وطن‌ها دور   بجدا ماندگان بزم حضور
بشب تیرهٔ فراق کشان   بصباح وصال ماه وشان
که شبم را بفضل خود کن روز   بیش ازینم بداغ هجر مسوز

تا صبح بگریهٔ وزاری وناله بیقراری عرض حاجت بدرگاه باری میگذرانیدم وهمین که نیر عالم عطیه بخش عالم علم زر برافراخت وجهان را بنور جمال خود منور ساخت از کنج ویرانه بادل دیوانه بدر رویدم وبسر بازار روانه گردیدم چون برسر چهار شوق شهر رسیدم عموم خلق را دیدم که گریزان وافتان وخیزان بربام وبلندیها بر می آمدند وبازار از مردم خالی شد واز یکطرف شیری جوان پرصولتی پلنگ طبیعتی وشیرهیتی ومریخ خصلتی باروی چون آفتاب انور ومحاسنی چون مشک اذفر قد مثال سرو صنوبر چشمان مثال طاؤس پرخون موی میانه بید مجنون خفتان چرم پوشیده وکمر مرصع بسته زنجیری سری بدور سر پیچیده تیغ الماس بنغل حمایل کرده ویک سپری بر روی پشت از غضب کف برلب آورده چون سیلاب بلا جوشان وخروشان می آمد واز پئی او دو غلام ماه طلعت خورشید تاب چون بدر ده سن چهار گاه سالگی سراپا در در وگوهر غوطه زده تابوتی را بدوش غاشیهٔ مشکین پوشیده وغلامان تابوت را برسر داشتند چون بمیان چهار شوق رسیدند باشاره آنجوان تابوت را برزمین گذاشتند آن جوان بر بالین آن تابوت آمده زانو راست کرده گلبانگ برآورده باهنگ جگر سوز دلخراش این بیت برخواند **بیت**

اے بتو زدیده خواب رفته   وز هر مژده خون ناب رفته

وبسان ابر نیسان بگریه وفغان در آمد بحیثیتی که شور از مردمان برآمد واکثر مردم از تابش آتش جانسوز آواز هوش رفتند وخروش برگرفتند وچندان

گریست وگریانید که بیطاقت گردید بعد ازان کف زنان وگریه کنان سه نوبت برگرد تابوت
گردیده روان گردید وغلامان تابوت را بر گرفتند ورفتند درویشان **بیت**

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی نیست در سر زود تر گیرد

از دیدن آن حال وشنیدن آن مقال یکبار دیوانه زار از خود بیگانه شدم بعد از
اضطراب بسیار با خود اندیشیدم که بزرگان صاحب تجربه گفته اند که هر کسی را مهمی
یا عقدهٔ صعبی شدید پیش آید وبسر پنجهٔ تدبیر او نگشاید باید که بعاقل مدبری توسل جوید
ونسخهٔ معالجهٔ آن مرض را از مخزن رای صواب نمای او طلبید یا بدیوانه سرشار
تمسک جوید ودر وادی طلب قدم بقدم او پوید بلی **بیت**

کاریکه بعقل بر نیاید — دیوانگئے برو بباید

واین مشکلی که تو داری بر ظاهر است که بدون یاری یارے ومددگاری تدبیر
پذیر نیست وهر چند گردیدی بخدمت مرشد کامل نرسیدی همان بهتر که بدر
دیوانگی روی دوست بدامن این گوهر فرزانگی بزنی که گفته اند **بیت**

دیوانگی کلید در زرق بوده است — دیوانه شو که سنگ بدیوانگان زنند

وشاید که بدین وسیله این شام غم را صباحی واین دربسته را مفتاحی پدید آید لهذا
از عقب آن جوان روان شدم مردمان چون این دیدند برگریبان من ناتوان
وزار به پیچیدند ودر منع من غم توأم کوشیدند وبدینگونه مترنم گردیدند **بیت**

یاران حذر کنید که آن شوخ می کشد — خاطر نشان بگیر بعاشق کناره را

اے غریب جاهل واے جوان غافل مگر از جان سیر واز حیات دلگیر شدهٔ این چه
خیال خام است چرا بپای خود تن خود را ببلای افگنی من نیز در دیوانگی زده
گوش به سخنان نمی کردم اما مرا بدست داشتند وبرفتن نمی گذاشتند دردمندی
دران جمع پیدا شد وخضر راه ما شد وگفت اے یاران دیوانه چون

دیوانه را به بیند خوشش آید دست ازین مجذوب بدارید ودلش را بناخن ممانعت میازارید وبحال خودش واگذارید مردم چون دیدند که منع قبول نمیکند دست از من برداشتند از عقب آن جوان شتابان روان شدم ومردم از پیشش می گریختند ومن از پیش میدویدم هر که مرا بدان میدید دست تاسف بدندان میگزید آن جوان میرفت وانهمه ارلعی شنید اما به عقب نمی نگرید تا بدر خانهٔ عالی رسید وداخل گردید من در بیرون در متحیر ماندم بعد از لمحه غلام بچه بیرون دوید ومرا بدرون طلبید چون بدرون رفتم خدای را شکر کردم باغی با صفا وعمارت عالی بنا دیدم چون بعمارت داخل گردیدم آن مرد مردانه بر صدر نشسته بود ودر پای تخت که آن تابوت را بر بالای آن تخت گذارده بودند وشمع کافوری بر بالینش میسوخت آن جوان هماشمشش پر در دست داشت وسر در پیش افگنده بود وبا خود خیالی داشت چون قدم بدرون گذاشتم زبان بدعا بر کشادم وبر جمال آن مرد صاحب کمال سلام دادم سپند آسا از جا برجست وگفت اے ابله ترا بر من چه داشته که سر در پی آن کنی وشمشش پر را حواله تارک من کرد گردن تسلیم نمودم ودل بمرگ بسته زبان کشودم وگفتم اے جوان بدینی که داری مرا خلاص کن که زندگانی بر من تلخست از شنیدن این سخن دست باز داشت وشمشش پر را از دست گذاشت اما آنچنان سیلی بر بناگوش من کشید که بسر در آمدم واز خود رفتم بعد از آنکه بهوش آمدم سر خود را بر کنار آنمرد دیدم رعایت ادب نموده از جا جستم ودر برابرش نشستم باز چشم بجانب من از روی خشم گردانید وگفت اے بیعقل بی چاره چه داری که بکلی سر رشتهٔ عقل از کفت بیرون رفته وچه مقتضای مبرم بجانب خورده است که کارت از دست وکارد باستخوان رسیده واز جاے خود سیر واز زندگانی دلگیر شده

که هرگز کسی نبود که از من نگریخته مگر تو که در من آویخته و زبون خود ساخته حالا باری آنچه راست است پیش آر که مرا با تو رحم آمده گفتم ای جوانمرد **بیت**

چو طفلان شکوه جز گریه در عالم نمیدانم | نمیداند کسی حسد من و من هم نمیدانم

قطعه چه گویم زدرد دل زار خود | چه گویم زوه دی دلدار خود
نمی بینم اندر جهان هیچکس | فرو داماندہ چوں بنده در کار خود

و گریه بر من مستولی شد چندان گریه کردم که اورا بگیریه در آوردم بعد از گریه بسیار گفت ای سوخته دل بس است حالا از احوال خود باز گو که خدارا بر من است که هر چه مطلب تو باشد بکوشم و چشم نپوشم و آنچه لازمه یاریست و مددگاری بجا آرم و خود را معاف ندارم بشرط آنکه از من چیزے پوشیده نداری من هم آنچه دیده بودم و شنیده بودم آن صورت و آن پاکیزه لعبت فرنگی بیان کردم و از نام و نسب خود آنچه در بیابانها دیده و کشیده بودم همه را بتحریر تقریر در آوردم آن جوان متفکر رفته سر بر آورد و گفت العظمة لله این گیسو بریده چه فتنها که از سر او بر سر مردم نیامده آن جوان مظلوم که خاکش بخون پدر او برابر بود بزهر ستم کشته شد و چندین نفس دیگر به غیر حق کشته شد ای جوان شخصی که در آن دار و گیر وزیر را به تیر زده منم و این تابوت نعش آن بادشاه زاده مظلوم است و من داده اویم باری روزگار گهدار با ما آنچه شنیده کرده است و من از فراق آن شهید زهر افتراق برین صفت دیوانه و از خود بیگانه شده ام مدتی سر و پا برهنه در کوچه و بازار میگردیدم و بغیر از بادشاه هر کس که ایذا داده بود بسزا رسانیدم بادشاه چوں بظاهر سوگوار بود مزاحمت بحال او نرسانیدم و از آں روز در هر ماه یکبار نعش او را در کوچه و بازار میگردانم و رسم تعزیت را تازه می کنم و مردم مرا هم دیوانه می پندارند و دست از من دارند و من هم در قتل کفار و ظلمه تقصیر نمیکنم الحال چوں تو آزار بسیار در راه آن گلعذار کشیده و من رسیده و تحقیق پیوست که تو مستحق زیرا

که کسی دیگر را اینکار خبر من میسر نیست اما بشرطآنکه باز اول که او را به بینی حوصله ورزی
وآه وزاری وبی قراری نکنی که مصلحت نیست وخدا داناست **ابیات**

عاشق دلشده کی صبر وتحمل دارد
ورنه هر نازکه بی جاست تغافل دارد

لیک در جا کنف فر همای دارم
که سعادت همه در سایهٔ کاکل دارم

آن جوان تبسم نموده گفت شرطیکی است باری آن روز را شب کردیم و روز دیگر وقت
طلوع آفتاب آن جوان تکمل شده اشاره نمود تا دست لباس فاخره آوردند
ودر بر من کردند ویکسر آن تابوت را بمن داد وسر دیگر را بسر غلام دیگر داده
روانه شد وهمه جا آن جوان پیش میرفت وما از عقب تا آنکه مسافتی دور قطع شد
ناگاه بدر باغ رسیدم جماعتی که در باغ بودند فرار نمودند واو داخل باغ گردید
همینکه میان باغ رسیدیم دریاچه وسیعی ودر چهار ضلع آن چهار چنار واقع شده بود
اشاره کرد تا بوت را بر لب دریاچه بر زمین گذاردیم وبگوشهٔ نشستیم وآن دلاور
نعرهٔ از جگر برکشید تمام آن باغ بلرزید. وآنگاه گلبانگ برآورد واین غزل
بنیاد کرد **غزل**

بی تو ای سرو روان با گل وگلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آئینه ام روی ز آهن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

وهمچون ابر نیسان دران صحن بستان سرشک از چشمان می بارید ومن از شوق
وعدهٔ دیدار مست وسرشار ومنتظر وقت مقدم آن زیبا نگار نگران بهر گوشه وکنار
بودم که ناگاه بفضل آلهه بخت یار شد وطالع مددگار از یک طرف ان مهر برج
شرف طالع ونمودار شد **قطعه**

از شراب شبانه آن دلدار
نیمهٔ مست ونیمهٔ هشیار

نرگس مست او بنام ایزد | مست تر میشود بوقت خمار
اشک همچون گلاب می بارید | بر گل عارض و مه رخسار
چون بدیدم خرام تمکینش | خرد و هوش شد ز من بیزار

درویشان عزیزان برادران **فرد**

خاره خار سینه بازم باز آن نظاره شد | بخیه های چاک دل از زخم ناخن پاره شد

لهذا سر روی دست گرفتم و از خود رفتم وقتی با خود آمدم و چشم باز کردم آن سرو نازرا بنظر در آوردم که مانند آبحیات در سیاهی نهان بود و رومال نه تاری در دست در برابر آن دلاور بر کرسی زر نشسته و آن یگانه گوهر بحر مردانگی نقل میکرد و او بسمع رضا می شنید در آن وقت سخن بجائی رسید که آن گلعذار بزاری زار چون ابر بهار بگریه در آمد چون رقت او را دیدم بیخود گردیدم و بر خود پیچیدم نزدیک شد که فریاد بر آرم و جامه بدرم که آن شیر مرد از روی خشم چنان زهر چشمی در کام جانم ریخت که از واهمه بیخود شدم **رباعی**

گیرم نشاند بخت به پهلوی او مرا | کو طاقت مشاهده بر روی او مرا
بگذار ای نسیم که چشمم بر وفتد | یکبار بیخبر نکن از روے او مرا

باز چون بهوش آمدم همان نقل در میان بود که ناگاه در اثنای استماع آئینه آفتاب شعاع انگشت قبول بر دیده گذارد و تمکینی که از ذوق آن باز غش کردم و وقتی هوشیار گردیدم که آن مایه ناز رفته بود و آن جوان برپا خاسته روان شد بی محابا دیده ام گریان شد و دلم خون چکان شد و این ابیاتم در زبان نوحه ترجمان شد **ابیات**

می نماید طپش دل ره پرواز بمن | میرود تا چکند طالع ناساز بمن
آشیانم چه شد از آنکه بلند افتاده است | کافت جان شده کوتاهی پرواز بمن
درد را سینه ما زاده من قانون است | شیون آغاز کنم چنگ بینداز بمن

بست گردوں مرا امید بروئیم شاور مگر از غیب دری باز شود باز بمن

و در عرض راه زیر لب نوحه کنان و آه کشان بودم چون داخل بخانه آنمرد گردیدم بخلوت خزیدم و تنهائی گزیدم و دست حیرت میگزیدم و میگفتم **ابیات**

زدیده قطره اشک روان نمی آید که یکدو لخت جگر در میان نمی آید

خلاصیم زغم روزگار ممکن نیست از انکه پای اجل درمیان نمی آید

زسوز ہجر میندیش غیرتی و بساز که یارت از جهت امتحان نمی آید

درویشان بعد از آنکه آن جوان ساعتی خواب کرده مرا طلبیده از کیفیت لحوالم پرسید گفتم بسرت گردم چه می پرسی زحالم رخ کاہیم بین و اشک و آہم گفت فرزند الحمد لله والمنت که کوکب طالع از نحوست برآمده و مدت ہجرانت بسر آمده بخت بلندت یار شد و نخل امیدت پر بار شد **بیت**

گفتم کی این گمان بود از بخت بد مرا کز نخل آرزو ثمری بر دید مرا

گفت خاطر جمعدار که کار بمراد است ہیچ دانستی که درباره تو چها گفتم گفتم خدا دانا است که جز عالم بی خبری از عالم نداشتم بلی دو بار از خود خبر شدم نوبت اول وقتی بود که آن نازنین رقت نمود و بار دویم دیدم که انگشت قبول بر دیده نهاد گفت بلی آن ہر دو سببی داشت من از احوال تو میگفتم تا آنکه احوال ترا بوسیله مفصل بیان کردم و گفتم این جوان از خاندان بزرگست و از دست تو چنین پریشان و در طلب تو از وطن دور گردیده و مدتی دریا با نهاد دیده و آزار بسیار در آرزوی دیدار تو کشیده تا خود را بدینوسیله بدین دیار رسانیده و بیکس و بے یار مدتے بهر گوشه و کنار بسر برده و ترک محبت تو نکرده تا الحال که التجا بمن آورده **بیت**

روا مدار جوانی بمیرد از غم تو تو هم جوانی و باخود امیدها داری

ومیدانی کہ بر سرِ تو خون بسیار ریختہ شدہ امیدوارم کہ اگر دل جوئی این دل از دست دادہ کنی کہ بجہت تو یار و دیار خود گذاشت و من نیز ممنون احسان میشوم گفت چگونہ از چشم بدان رہائی یابم گفتم آن بر من است کہ شما را از سر ہر کس محافظت نمایم چون این شنید ساکت گردید گفتم من شب اورا می فرستم بہ خدمت تو حاظر خواہد شد خاطر از ہمہ رہگذر جمع دار و باو قدم بخانۂ من گذران بود کہ انگشت قبول بر دیدہ گذاشت الحال می باید کہ تو در شب بروے بر در باغ واورا بیاوری اما در عرض راہ احتیاط خود نگاہدارے بعد ازان ہر چہ شود با من گذاری بمژدگانی دستش را بوسہ دادم و توفیقش از خدا طلبیدم و آن روز بشادمانی گذرانیدم و ہمینکہ شب در رسیدم غلامی از غلامان خود را طلبیدہ با من رفیق گردانید و با او سفارش نمود کہ این پسر غریب است و رہ بجامی نمے برد اورا ببر بدر باغ دختر و خود را در کناری گذار کہ کسی ترا نہ بیند و در وقت بازگشتن نیز در پیش باش و واقف خویش باش کہ اگر بر خود رو ترا باد گمان خبر دو درویشان ازان جوان ہمت طلبیدم و روانہ گردیدم چون اندک راہی رفتم ندانستم غلام چہ مرض داشت کوچہ را بمن نمودہ گفت کہ راہ راست بباغ میرود و من درین حوالی کاری دارم تو در وقت مراجعت ہمین جا باش و انتظار مرا بکش این بگفت و براہ دیگر رفت از آنجا کہ جذبۂ محبت است بے المی و تشویشی بدر باغ رسیدم و خاک آستان را مثال توتیا کشیدم دگوہر اشک بنوک مژہ سفتم و این ابیات را مناسب مقام خواندم

بیت

خویش را باز بجال گذری دوختہ ام　　حلقۂ دیدۂ خود را بدری دوختہ ام

چون لمحہ بر آمد صدائی در آمد و عمرم بسر آمد چون دران شب دیدہ بخورشید

جمال آن شکر لب سیم غبغب روشن کردم بشکرانهٔ آن موهبت حمد واهب العطیه بجا آوردم و گفتم

بیت

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

و از شادی بر زمین افتادم و بوسه بر قدم آن نازنین دادم و زبان بخواندن این شعر رنگین کشادم

فرد

هم غم که نصیب انتظار است — با وعدهٔ وصل خوشگوار است

گفت ای جاہل جای ایستادن و محل سخن کردن نیست پیش باش من براه افتادم و آن قبلهٔ آفتاب پرستان از پی من روان شد درویشان از نشاط دیدن یار یکبار شعور از سرم دور شده خانهٔ آن مرد مردانه و شیر فرزانه گم کردم تا صبح مضطر دران شہر بند بکوچه و محلات سرگردان بودم و راه بجای نمی بردم و آن خورشید رو شعله خو ہر دم اعتراض می فرمود که ای سرگشته بخت برگشته اگر خانه ویرانه تو در کجاست ہمین که روز بیشود بدست دشمن گرفتار شده سواد بدنام و تبه کار می شویم مرا از زبان جواب نبود بهر طرف سراسیمه میدویدم و از درد دل بدرگاه کافی المہمات می نالیدم و می گفتم رباعی

بزرگوار خدایا بحق ذات قدیمت — بکبریا و جلال و بحق عرش عظیمت
که بر کشا گره از کار این ضعیف بلاکش — بعزت شرف عترت رسول کریمت

خداوند امی بینید که دردمند بعد ازان همه مشقت که دامن مواصلت بدست من آمده ببین وسیله از چنگم رها شود و دیگر باره دل صد پاره ام ببلای ہجران مبتلا شود درویشان از ہمه صعب تر خجالت آن سیمبر که از قضای ملک وهاب محل طلوع آفتاب بکوچه افتادم عنان اختیار از دست دادم خواستم که خود را بکشم و پیش ازین خجالت نکشم که در کنج کوچه در خانهٔ خالی را از بیرون مقفل دیدم دست

بر دست زده پشت دست بدندان گزیدم و ایستادم آن یگانه آفاق بانگ
بر من زد که ای بی خبر در چه خیالی گفتم فدایت شوم نمی دانم این چه حالتست
که مرا پیش آمده و روزگار در چه کار است غلامی با خود آورده‌ام که محل اعتبار
است همین که بنده بملازمت شما آمده‌ام در خانه را قفل زده نمیدانم بکجا و چرا
رفته است دو سه بجانب من افشاند که گویا عقلت زایل شده قفلی خود
بیش نیست این بگفت و سنگ گرانی برگرفت و بر قفل زد و ندیث شکست
و دست و پای من میلرزید و با خود گفتم که ای وای به نشد به تر شد همین فضیحت
و رسوائی بس که صاحب خانه بیاید و خشونت نماید و آن نازنین در را باز کرده
بدرون رفت من نیز لاعلاج از دنبال او رفتم و از پریشانی خاطر و روانه بستم چه خانه
ثانی فردوس اعلی درختان سر و بیری و گرم سیری از سرو صنوبر و شمشاد و غیره و نارو
اقسام اشجار میوه دار سر بفلک کشیده گلبانگ الوان در هر طرف فراوان و جداول
انهار و در برکنار روان غنچه گل سرخ بر بیوفائی موسم بهار تبسم و مرغان خوش الحان در
شاخسار هر اشجار بذکر خالق لیل و نهار مترنم و در عمارت فرش ملوکانه گسترده اسباب
مجلس تمام نقره و طلا همه بجا آماده و مهیا و در هر طرف یکنوعه مجلس خاص از نعمت پیراسته
آن گل اندام عمارت را تمام گردیده مشغول و خندان بر سر مسندی که نرم پیچیده
بود نشست و دستر خوان سربسته گذارده چو سرانرا کشودم نان میده لطیف
و چند مرغ بریان بود تبسم نمود و گفت العزیز اگر غلامت رفته است نهیه عیش
کرده رفته است و خود دست در گردن مینا در آورده پیش کشید و جامی پر کرده نوشید
و مرا هم پیش طلبید و جامی داد سخنش بجان گوش کردم و از گذشته و آینده فراموش
کردم همین که آنماه تمام دو سه جام نوشید دماغش سرشار گردید بهوای سیر گلزار برآمد
و در گوشه تالاب نشست سرور قدمش نهادم چون جامی خورد میل سبزه کرد

بدرون دویدم و دستر خوان را پیش کشیدم و بعد ازاں آن یار جانی گاهی لقمهٔ مرغ بجهت تغیر ذائقه می یک دو بنده شمامست و سرشار و غافل از نیرنگی روزگار بود ار محو جمال فرخنده فال آن مهر سپهر عزت و اقبال مضمون این مقال بزبان حال میگفتم

رباعی

کو بگو آنرا که می جستم بدامان یافتم | همچو صبح این دولت از چاک گریبان یافتم
دیده لبریز از نگاه و دل ز طالع عذر خواه | عزتی را آخر از وصلش بسامان یافتم

و ازان جانب چوں پرستاران آن قبلهٔ صنم پرستان از غیبت او خبردار می شوند از بیم جان خود بخدمت بادشاه میروند و او را خبر میکنند در حال بادشاه بتفحص آنسرو گلرخسار باطراف دیار میفرستند و رقعها مستحفظان مینویسد که باخبر باشند و چهل زن مکاره محتاله را در شهر مقرر میکند که گرد محلات برآیند و بخانه های مردم در آیند و تجسس نمانید شاید آن گل روے مشک بوی عنبر مو را بجویند از قضا یکے از پیر زالاں با قد دو تاه و تسبیح و عصا بدان کوچه گذر می کند چون در خانه را باز می بیند بدرون می آید اما وقتے خبردار شدم از برابر عصا زنان و دعا گویان در رسید و گفت الٰہی با جوانی و کامرانی از یک دیگر ارزانی باشید الٰہی بدی بپیش تاں نیاید و دشمنان فنا شوند و بدخواه تاں گرفتار بلا شوند و بحالتی جزع میکرد که دل ما را بسوخت دختر پرسید که اے مادر از کجائی و پریشان و گریان چرائی گفت جانم بلا گردانت شوم درین همسایگی کلبهٔ مختصری دارم و در سایهٔ دولت شکر گذارم دیلقمه و خرقه ساخته ام دختری دارم بار حمل دارد و دو روز شد که درد می کشد و وضع حملش نمی شود و قابله میگوید که اگر چند برگ کباب بوید قوتی بیابد و بار حمل بگذارد چوں دست رس بخریدن کباب نداشتم قدم بدولت خانهٔ شما گذاردم که شاید بتصدق سر آقا ترحمی برین پیر کنیز خود نموده چیزی بمن کرم کنید دختر او را

طلبیده یک دو مرغ بریان با چند نان باو داد و جامهٔ خود را هم از بر در آورده باو
انعام کرده گفت مادری گاهگاهی بیا که چیزی بتو بدهم و حالا زود برو که دخترت
آزار دارد و آن عجوزه دعائی بسیار در بارهٔ آن گلعذار گفته رفت و دختر بفکر آن پیر
زن بجواب رفت و من در فکر مآل خود متحیر بودم که گاه آواز بستن در برآمد رفتار
سم مرکبی نیز بگوشم رسید چشم بطرف در خانه برگماشتم کسی پیدا نشد که لمحه از آن گذشت
آواز جزع ثانی آن پیرزن شنیدم مضطرب از عمارت دویدم میان باغ رفتم
و در پای گلبنی جا گرفتم و نظر کردم جوانی دیدم همچون شیر ژیان و بهرومان بازو مانند
شاخسار چنار یا شمشاد عارضش مشابه قرص قمر محاسنش رشک مشک اذفر اچکن
مخمل مشکین در بر کلاه برهٔ خراسانی بر سر سدهٔ زرتار بجز قرواقانه بر دو کلاه پیچیده
و بکمر رانقی ها نشانهٔ پهلوانی بر گوش سر بند کرده کمربند مرصعی بر میان بسته کمند شصت
خمی بفتراک و شمشیر و کمر و خنجر مرصع بکمر و شمشیر دیگر حمایل و جعبه پر تیر و قربان با کمان
در میان و سپر گرگ فراخ دامنی بر پشت و هر دو جانب دامن برگردانید و بر کمر بند پردلی
بند کرده و دو دستهٔ مرصع بر بند دست افگنده و رنگ در و بر آفروخته آهوی
بفتراک بسته و در دستی نیزه و دستی گریبان آن عجوزه بر کمر ره نوردی سوار فی الحال
از مرکب بزیر جست و پیر زال را بر زمین زد که نقش بست و نیزه را بدو سانداخت
و بر سر پیرزال تاخت و یک پای وی از درختی آویخت و پای بدست گرفته
تا بحلق بدو شق کرد و سجدهٔ شکر بجا آورد و آهو از فتراک کشود و سلاخی نمود من
چون سفاکی و بیباکی آن تند خو را دیدم بر خود بلرزیدم و طمع از جان بریدم و
یقینم شد که از دست آن پلنگ مریخ صولت جان بسلامت نخواهم برد و رعشه
بر دست و پایم مستولی گشت چنانکه نتوانستم محافظت خود نمود از قضا او خود مرا
دیده بود و دران اثنا صدا گفت که ای جوان آدمی پیش بیا لا علاج لا حول گویان پیش

رفتم او گفت ای بیدولت بیفکر مردم کار های چنین را بمچو تو میکنند چه فایده اگر
مهمان نمی بودی چنان حلقه در گوشت میکردم که تمام جاهلان را تنبیه می شد چون
این سخن شنیدم جرأت رسانیده پیش دویدم که بر پایش بیافتم بغل کشوده در برم
کشید و جبینم را بوسید و بخندید و گفت ای ظالم کسی همچو کار بزرگ در پیش گیرد
و چنین لاقید نشنید که در را هم نه بندد و آنوقت بیادم آمد که در را چرا نه بسته
بودم دانستم که حق بجانب اوست زبان بعذر کشودم و دستش بوسیدم و گفت
انیش گشته را میشناسی گفتم بلی او را دمی پیش ازین دیدم گفت سبب قتلش چیست
گفتم خدا دانای نهان و آشکار است گفت برادر خدا یار و بخت مددگار تو بود
که من دران وقت رسیدم و این معامله را دیدم و گر نه همین دم بخواری تمام بجهت
عبرت خاص و عام بر دار سیاست بودی این مکاره یکی از جاسوسان بود
که به طلب شما گرد محله ها میگردید آتشی درین شهر میسوزد که شرح آن نتوان کرد من
درین صبحدم از شکار برگردیدم او را دیدم چون بشهر رسیدم این خبر را شنیدم
و داخل بدین کوچه گردیدم او را دیدم که مرغها را بدر انداخت و میگفت همین
جامه برای نشانی کافیست با خود اندیشیدم که درین کوچه سوای خانهٔ تو خانهٔ نیست
و این مرغ بریان کردهٔ تست او را پیش طلبیدم و از حالش پرسید گفت
دختر را وضع حمل نزدیک شده آزار میکشید باین خانه رفتم آقا و جانم که خدا عمر
دراز باشان دهد انهارا این دادند مرا یقین حاصل شده باو گفتم مادر بیا که ازین
گوشت شکاری هم بتو قدری دهم تا کباب کنی بهتر است پیرزن گفت خدای
خیر دهد که وقت میگذرد خواست که بدر رود و از عقبش تاختم و او را گرفته بخانه
آوردم و به قفایش گردیدم الحال دلخوش باش و بخاطر جمع بنشین که اگر صد سال درین خانه
باشی ایمن از هر آشنا و بیگانه باشی ای فرزند مرا بهزاد خان حرامی میگویند که

بادشاہان فرنگ از بیم من و از ضرب شمشیر من خواب راحت نمیکنند من چندی قبل
ازین ملازم عموی و ختر بمنزل خود مستقل بودم تاآنکه برادر زاده اش را کفی الحقیقت
بادشاه او بود کشت ترک منصب خود گرفتم و طریقه قزاقان پیش گرفتم غارت و تاراج
مملکت پیش گرفتم و بر قلاع و بقاع میتاختم و بر سر راهها میرفتم و یکه و تنها بر خلقی میزدم
و میکشتم و بادشاه و سپاه ها من بر نیامدند آخر در مصالح در آمدند شبی در عالم واقعه جمال با
کمال حضرت امیر المؤمنین امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب صلوٰة الله علیه
را بخواب دیدم و آنجناب مرا در قطاع الطریقی اجتناب و توبه می فرمود
ازان وقت باز درین خانه تنها بعبادت مشغول ام و هر گاه بیدماغ میشوم
بشکار میروم و باکسی مصاحب نمیشوم الحال تو باز گوکه کیفیت احوالت چیست و چه
سان بدینمکان رسیدی و در راه چه بسبب کشادی درویشان **بیت**

پرستی آور که شوی رستگار　　استی از تو ظفر از کردگار

آنچه بر من گذشته بود من اولی آلی آخره بیان کردم تا اینکه بدرخانه رسیدن و دست
تاسف بدندان گزیدن و تهمت غلام بستن و قفل را شکستن و داخل شدن و بلا
قید نشستن همه را بیان کردم آن جوان با کمال از شنیدن این مقال خوشحال گردید
دبار دیگر چشم را پدروار بوسه داد و گفت رحمت خدا بر تو باد که خوب کردی مطابق
خواهش من سخن گفتهٔ و همان متوقع ام که آنچه آداب بزرگ منشان است بجا
آری و همان به که مرا بغلامی خطاب کنی تا از تو شاکر باشم و بجان و دل خدمت
کنم سر خجالت در پیش افگندم و شکر نعمتش گفتم گفت ای برادر بجای خود
نشین و غم مدار که بتوفیق الله تعالے همه چیز مقدور دارم و لطف خدا شامل
حال است از بسیاری دلداری آن جوان شرمنده و سر افگنده بعمارت رفتم
وآن شیر صولت آهوار از پوست پر آورده در سیخی گذارده با منقل آتشین

و سیخ کباب و اسباب تالار حاضر کرد و دست ادب بسته برپا ایستاده و تا دختر بیدار
شد و از آمدن او خبردار شد و درشت گفتن و اعتراض کردن آغاز کرد آن جوان
قاعده دان مانند غلامان در برابر ایستاده سر خجالت بزیر افگنده میگفت ای ملکهٔ
جهان مطاع تقصیر این حقیر بیش ازان است که باعث نهیب و تعذیر باشد
اما بکرم عمیم بندگان ایشان امید عفو هست و در وقتیکه قبله گاهیم بخدمت
ملازمان تشریف آوردند فقیر را بخاطر رسید که حیف صد حیف که تحفه بجهت پیشکش
ندارم لهذا همت بران گماشتیم و قدم بصحرا گذاشتیم و شکاری نموده آوردیم دیگر
اختیار با ولی نعمت است. درویشان آن جوانمرد اهل درد بنوعی فروتنی کرد که
از خجالت او مشرف بر هلاک شدم و او در دم مینای می دیگر حاضر ساخت و
بساطی تازه از نقل و می و مرغ مزه پیش انداخت و با ادب تمام جام بگل اندام داد
و بزودی زود کباب شکاری رسانید آن ماه طلعت از خدمت و قابلیت او محظوظ گردیده
پیش طلبید و جامی بدو بخشید او گرفته زمین خدمت ببوسید و گفت عمرت با کامرانی
و روزگار با شادمانی باد و پس لاجرعه درکشید و به خدمت مشغول گردید درویشان
قصه کوتاه آنمرد آگاه درگاه و بیگاه کمر خدمت بر میان بسته داشت و هیچ دقیقه
از مراسم جد و اهتمام فرو نمی گذاشت بعد از انقضای آن مدت شبی در خلوت بمن
مصلحت کرد که برادر تا صد سال اگر در خانه بنده باشی و مرگ امانم بدهد
بندگیت میکنم چیزی به خاطر خود مرسان اما اگر خواهی که بولایت خود روی هم در
خدمت جانفشانم تا بتوفیق الٰهی ترا و معشوقت را بمنزل مقصود رسانم گفتم از جوانمردی
و مردمیت بعید نیست و عین لطف یاریست میدانم که پدر پیرم را از احوال حقیر
خبری نیست چون این سخن شنید عازم سفر گردید و روز دیگر این مصلحت را
ازان سیمبر گفت او نیز رای او پسندید و روز دیگر آنمرد مردانه شیر فرزانه

سه راس اسپ راهوار ولباس سپاهانه از کمند وکمان وتیغ وسنان وزره وخفتان وسایر اسلحه مردان وسه خورجین پر از زر وگوهر وتوشه سفر مهیا ساخت ومرکبان را بزیر زین خدنگ وغاشیه پوست پلنگ کشیدم وخود مسلح ومکمل گردیدم وخورجین ها بر پشت مرکب انداخته سوار شدیم ودر خانه را بقاعده سابق مقفل ساخت ورو بدروازه شهر ساخت به عزم آنکه همه از جا از راه صحرا خالی از تشویش ومخاطر دریا به عجم ایم از قضا همه جا از شبی که دختر غایب شده بود بادشاه حکم فرمود تا پاسبانان در شبها بر سر راه باشند ودروازه ها را به بندند ونگذارند که کسی بیرون رود ومردی که اراده سفر کند باید که بادشاه را از حال ایشان خبر کنید وما ازین مقدمه بی خبر چون بدروازه رسیدیم بانگ بر آورد ودربان را بیدار کرد وگفت ای مردک در را بگشا دربان که ما را دید بر خود به لرزید وگفت شما چه کسانید که از حکم بادشاه بی خبرید آن جوان فرو خندید گفت ای قلبتان نگر کوری که من بهزاد خانم واین جوان داماد بادشاه است وآن دیگر دختر بادشاه وعزم ولایت عجم کرده ایم واز مرکب بزیر جست وقفل دروازه را به شکست وبدربان گفت ای سگ مرد وچه فایده میخواهم گیدی آفات بداند که با نصرت شمشیر دختر میبرم وبگوید که گریخته ام والا یکدست شمشیر بر فرقت میزدم که تا جگر گاهت میدرید باری با نظالم خبر ده که همت کم مکن وفوجی از عقب ما بفرست وبتازگی خود را بیازمای از سخنان شجاعت وتهور آمیز او تعجب بر من آمد اما بند بند میلرزید بارے اول ما را از شهر بیرون کردیس خود از عقب آمد ونهیب بر مرکبان داده بایلغار روان گردیدم وتا صبح راه بریدم محل طلوع آفتاب رودے عظیمی دیدیم پلی بر سر آن بسته وجمعی از سپاهان بر سر پل نشسته چون ما را دیدند احوال پرسیدند بهزاد خان همان گفت که بدربان گفته بود همگی یکبار از جا جستند

در مرکبان نشستند و سر راه بمابستند آن شیر دل مانند شیر پر دمان عرش کنان دست بر قبضهٔ تیغ بر آن حمله بر ایشان آورده در لمحه جمعیت ایشان را پریشان ساخت چند کس را مجروح و بی روح گرد در راه از ایشان پرداخت و گفت عزیزان بگذرید چون فرسخی راه رفتیم گرد لشکری از عقب نمودار شد بنوعیکه هوا تیره و تار شد بهزاد خان گفت عزیزان ظاهر این البته لشکر بگرفتن من فرستاده است خوب شما مرکبها تاز زید و بآن پلی که در یرا مینماید مقام سازید و سیر قدرت خدا کنید تا من جواب ایشان گفته بخدمت بیایم این بگفت و خورجین خود را نیز بمن داد و از مرکب بزیر جست و تنگ مرکب را تنگ بست بر و چون شاهین تیز پر برجست و بر زمین تگاور نشست و مهمیز خار انگیز مرکب بجست و خیز در آورد و حمله بدان لشکر آورد و بحوالی همان رودخانه آن بل یگانه بمقدمه سپاه فرنگ رسید و چون پلنگ تیز جنگ بغرید و خدا را بمدد طلبید و دست به تیغ بارید و بر ایشان حمله آورد بهر طرف که میکرد خلقی را تلف میکرد و بهر سو که مرکب میتاخت مردی بسیار از مرکب می انداخت و بهر جانب که جولان مینمود جمعیت جماعتی را پریشان میکرد و همچنین بکار میفرمود و نعره میزد و میگفت الخاص بنیت الغزا ای کافران دغاخون شما بگردن شما و میگفت منم کیست که بحرب من آید و رو بپای علم میرفت تا اینکه بسردار سپاه کفار رسید و باهم حمله کردند او نیز یکی از دلاوران نامی بود در ممالک فرنگ در روز جنگ با صد جوان برابر میگرفتند دلیرانه حملهٔ او را میگرفت و ضرب او را رد میکرد و عاقبت بهزاد خان در اثنائے مقابله نعره برکشید و خدائی را بعظمت و بزرگی یاد کرد و بیاورے طلبید و همچنان شمشیری بر تارک نامبارک آن گبر فرود آورد که سر را شگافته

تا جگرش بند نگردید و بهمان شمشیر بعد از قتل آن دلیر علم را با علم دار قلم دار بچهار پاره کرد و بسپاهیان دیگر باره کرد و لشکریان چون سردار را کشته و علم را نگونسار گشته دیدند بروباه دار از پیش آن شیر صولت رمیدند و قرار بر فرار کردند تا بتقریب نیم فرسخ از عقب ایشان میتاخت و میکشت و می انداخت بعد از ان برگردید و بر کنار همان رود چنگ و چنگال از خون خصم شسته از انجا بر مرکب نشسته بپای پل آمد و شروع بعذر خواهی کرد و گفت عزیزان امروز آزار بسیار کشیدید بکرم خود بر بنده به بخشید بمردانگی آن شیر عزین تحسین و آفرین کرده سوار شدیم و روانه گردیدم و آن شب تیره را بر یدیم روز دیگر بمرغزاری رسیدیم و فرود آمدیم و از مرکبها پیاده گردیدم و مرکبهارا بچرا باز داشتیم و خود اطعمه خوردیم و استراحتی کردیم و رو براه آوردیم و بعد از ان مدتی بهمین عنوان قطع بیابان می نمودیم تا آنکه از سرحد فرنگ گذشتیم و بر نده منزل گشتیم از حصه مقصد خوشدل و از مآل کار غافل قطع منازل وطی مراحل میکردیم تا آنکه بعد از نه ماه قدم بولایت عجم نهادیم و عریضه بخدمت پدر فرستادیم آن پیر فراق کشیده چون ازاں حال خبر یافت با خواص بارگاه و خدام درگاه و رعیت و سپاه باستقلال باستقبال شتافت از قضا در پنج فرسخ شهر رودخانهٔ عظیمے بود تا وقتیکه بکنار رود رسیدیم دیدم که پدرم دراں طرف جلوه کشیده منتظر بود چون اورا دیدم از همان جا مرکب در آب انداختم بلکه شیطان مرا در آب راند باصد گونه تعب ازان لجهٔ فنا مرکب را بکنار آورده چون بخدمت پدر رسیدم پیاده شده رکابش می بوسیدیم که ناگاه غلغله و غوغا بلند شد چون به عقب نگریستم آن شیر بیشه مردی و مروت را بان در صدف عز و شرف درمیانه رودخانه غریق بحر اضطراب دیدم و باعث این بود

که من برو سوار بودم که بود و ما دیان در زیر آن دختر بود دیان که خود را در میان
آب در اضطراب می بیند سرکش شده خود را در میان آب می اندازد و همینکه میان
رود خانه میرسد آب او را می بیچاند بهزاد خان که این را می بیند در آب اسپ
می ستازد و بجهت تخلیص دختر و محافظت یگانه گوهر خود را در آب می اندازد
و آب او را نیز می غلطاند و ما آن زمان خبردار شدیم که هر دو را کار از دست
رفته بود و دست   و پا از کار مانده به ضربت تازیانه موج گاه در حضیض
و گاه در اوج می بودند آب بازان و شناوران و غواصان خود را در آب انداختند
هر چند به جست وجوی پرداختند چندانکه بهر طرف شتافتند از ایشان اثری
نیافتند درویشان من سرگشته و پریشان آن همه تعب و آزار کشیده و رنج
سفر و محنت روزگار دیده تا آنکه بوصل چنین معشوقی رسیده دنباگاه
آن ماه در قبضه چنان بلا مبتلا گردیده و جگر سوزتر ازین هلاک آن جوان مرد
پاک دین که آن همه جانفشانی در راه ما کرده آخر روزگارش آن بلا بر سر
آورده لهذا گریبان پاره کردم و سر و پا برهنه بیابان بریدم تا اینکه از زندگانی
سیر گردیدم و عزم نمودم که خود را هلاک کنم و جامه جان در هجران دو یار عزیز
چاک کنم از قضا من هم دران قله کوه رسیدم و آن سیر روشن ضمیر را دیدم
و مستقبل احوال خود به طریق این برادر شنیدم و به اُمید حصول مطلب
بدین صوب روانه گردیدم الحمد لله که به خدمت برادران رسیدم
و بشرف نشانی او مشرف شدم تا به بینم آخر کار به کجا انجامد

بیان حقیقت سرگذشت آزاد بخت بادشاه

روم که بجهت رفع حجاب درویشان بیان نمود متضمن بر بیان احوال خواجه سگ پرست

راوی گوید که چون درویش دویم سرگذشت خود را تمام کرد موذن بانگ نماز صبح بر آورد آزاد بخت با دل پر شوق روانه دولت خانه گردید همینکه بمنزل همایون رسید فریضه حق بجا آورده تغیر لباس کرده بارگاه بفر قدوم میمنت لزوم مشرف نمود در دم دو یساول را به طلب درویشان امر فرموده خود بر تخت دولت نشست و باخواص حضرت به صحبت در پیوست واز ان جانب درویشان چون از آدای فریضه حق فارغ شدند منتظر بودند که آیا چه کنند که یساولان در رسیدند مژده استحضار رسانیدند درویشان بشکرانه حمد خالق انس و جان رطب اللسان شدند وتعجیل تمام روانه شدند چون بدرگاه خلایق پناه بادشاه رسیدند بعد از رخصت بفر زمین بوس فایز گردیدند زبان بدعا کشاده گفتند قطعه

الٰهی دولتت پاینده بادا   فروزان اخترت تابنده بادا
سعادت یار بادا دوستت را   عدویت راسر از تن کنده بادا
بود چرخ کمینه چاکر از جان   زحل اندر رکابت بنده بادا

بعد از ادای ثنا در مقام رضا ایستادند آن بادشاه درویش سیرت از روی لاطفت ایشانرا پیش خواند و سبزی و ملایمت از چگونگی احوال شان پرسید وگفت ای بادشاهان کسوت فقر وفنا خوش آمدید وصفا آوردید از کجا می آیند و بکجا می روید غمگین چرائید بعرض رسانیدند که بخت جوان و دولت

بی پایان با و درویشان ایم آواره وطن و بیچاره از تنعم جهان گذشته و سالک طریق تجرد گشته و ممالک جهان گردیده و جور هجران بی پایان کشیده و زهر غم فراوان نوشیده و بحر و بر بیحد پیموده یک زمان و در هیچ مکان نیارمیده بیت

جان بدرد غم جهان یکرو   عمر بر باد رفت در تک و دو

آزاد بخت گفت درویشان ازین عیان تر بیان کنید گفتند شهریارا عمرت دراز باد نه مارا قوت گفتن و نه کسے را طاقت شنیدن احوال پر ملال است آزاد بخت چون گل فرخنده شگفت وگفت درویشان این سخن حق و صدق است چراکه من سرگذشت دو نفر شمارا در شب گذشته شنیدم و میخواهم دو دیگر پرده از روی کار خود باز کنید و به ترتیب سرگذشت خود آغاز کنید درویشان از سطوت و عظمت بادشاهی لرزان و ترسان خم و بکم ماندند چون آزاد بخت دید که درویشان را حالت سوال و قوت مقال نیست ایشانرا بشرف مجالست حکم فرمود بار شارهٔ غبار اغیار از اطراف مجلس زدو دو سر درج موافقت باز کرد و اطمینان خاطر درویشانرا سرگذشت خود آغاز کرد و گفت درویشان الحال که شمارا حیا مانع گفتار است سرگذشتی را مرا پیش آمده و بچندی قبل ازین بچشم خود دیده و بحقیقت آن رسیده ام شما نیز بشنوید تا پاره مطمئن شوید زمین بوسیده گفتند شفقت شاهانه بحال گدایان بر مزید باد هرچه رائی در آفاق است عین مرحمت و اشفاق ست گفت درویشان بتوفیق سبحانی و تائید یزدانی در بدو جوانی بعد از انتقال پدر از عالم فانی بملک جاودانی بر فراز تخت سلطانی و مسند کامرانی بر آمدیم و ملک روم مانند موم در زیر نگین در آوردیم بعد از اندک زمانی تاجر بدخشانی وارد این ولایت گردید که مال بی نهایت و جواهر افرو قماش بیحد و غایت داشت و چون

آوازهٔ او در ولایت منتشر شد و بسمع ما رسید باحضار او امر فرمودیم و مطلب ازین طلب آن بود که بوسیله احضار او بر سلوک ملوک هر دیار و سیرت و صفت سلاطین ذوی الاقتدار و خواقین رفیع المقدار و نیک روزگار اطلاع بهم رسانم چون آن مرد آگاه بارگاه ما حاضر شد درجی برسم ارمغان پیشکش بندگان ما کرد چون درج را کشودم دانه لعلی مشاهده کردم بسیار خوش آب برابر مثقال سنگ که نه مثلش را در خزانه پدر دیده بودم و نه از کس شنیده بودم لهذا بسیار خوش حال شدم و به فال نیکو گرفتم و آن مرد را اعزاز و احترام بجا آوردم و انعام و اکرام کردم و خلعت فاخره شفقت نمودم و رقم معافی بدوار زانی فرمودیم که در قلمرو من بعلت باج و خراج معمولی تعرض به احوال و اموال او نرسانند و دیناری بهیچ وجه از و نه ستانند و مدتی در خدمت ما بود الحق مرد جهاندیده و نیک و بد مردمان رسیده بسیار چرب زبان و قاعده دان بود آنچه از احضار او توقع داشتیم معه شئی زاید یافتیم خلاصه حکایت آنکه از بسکه بدان لعل خط تمام داشتم و بی نظیر پنداشتم اکثر ایام در حضور خواص و عام بمجلس مے طلبیدم و باران مینازیدم و هر کس را که میدیدم در تعریفش می کوشیدم تا آنکه روزی ایلچی بسیار از هر دیار بهر تهنیت جلوس بدرگاه ما آمده بودند و برروئے ایشان مجلسے می آراستم و امرای دولت و اعیان حضرت جابجا نشسته و خدم و حشم دور و نزدیک صف بسته و بزم شاهانه ترتیب داده ابواب عیش کشاده و بنابر عادت درج لعل را بوسیله طلبیدم و در تعریفش کوشیدم ایلچی فرنگ کوششم مرا دیده تبسم گردید مرا وزیری بود صاحب تدبیر که وزارت پدرم کرده بود و خدمات لایق بجا آورده بعد از دواسے وظایف ثنا گستری گفت واجب العرض دارم اگر رخصت فرمائید موقف بعرض رسانم گفتم بگو گفت از بادشاهان عظیم الشان که سرور خلق جهان

اند بسیار بد نماست که پارهٔ سنگی هرچند بی‌مثیل باشد در نظر آشنا و بیگانه این همه تعریف
کنند و حال آنکه این سنگ را آن قدر و مرتبه است که مرد تاجری در شهر
نیشاپور خراسان دوازده دانه آنرا که هریک بوزن هفت مثقال است در
قلاوه سگی نصب کرده است مرا از سخنان درشت وے آتش غضب در
التهاب آمد نقل تاجر خراسانی را دروغ گمان کردم و برو زیر خشم نمودم
و او را سیاست کرده اموالش را غارت فرمودم ایلچی بادشاه فرنگ بشفاعت
برخاست و گفت التماس آن دارم که بادشاه ذی جاه بفرمایند که این
مرد پیر چه تقصیر دارد. فرمودم که از دروغ بغیر دروغ چه گناهے بدتر مے
باشد گفت شهریارا دروغش از کجا بر شما ظاهر شد گفتم کی عقل باور کند
که مرد بازاری که از پے دیناری سود جان در کف و سر در معرض تلف
سالک کوه و دشت و گاه ببال کشتی به قلزم و عمان در سیر و گشت مے باشد
دوازده دانه لعل هفت مثقال در قلاوه سگی کند ایلچی زمین بوسیده گفت شهریارا
دولت مستدام باد افراط و تفریط روزگار و فراز و نشیب لیل و نهار بعید بسیار است و هر
حکایت که بشنوی احتمال صدق و کذب هر دو دارد شاید که این حکایت راست باشد
و دروغ نماید و اگرهم بجهت مصلحت دروغی گفته باشد **بیت**

وزرا عقل بادشاهان اند　　　　در جهان هرچه هست ایشان اند

ولیعد. ازین همه از بزرگان دریغ مے نماید که بکلمه که کذبش یقین نباشد بندهٔ
پیر دولت خواه خود را قتل کنند و حق خدمت قدیم او را اندانند شهریاران
ماضی زندان را بدین جهت ساخته اند که هرگاه بر کسے خشم گیرند یا بر شخصے بد ظن
باشند چند روزی او را محبوس سازند تا آنکه خشم فرو نشیند و یا بے گناهے آن
شخص مشخص گردد و بادشاه را خون ناحق دامنگیر نشود و همچنین آن مرد

عقول بوجه معقول از هر در در آمده سید البواب غضب نموده مرا از کشتن او
باز داشت گفتم الحال قتل او را بگفتن تو موقوف داشتم و تا یکسال او را
مهلت دادم و بزندانش فرستادم اگر صدق قولش ظاهر شود باعث نجات و وسیلهٔ
حیاتش خواهد شد و الا دانم با وچه سازم ایلچی زمین بوسیده و ساکن گردید وزیر را
بزندان بردند و محبوس کردند این خبر چون بخانهٔ او می رسد شیون و فغان در میان
متعلقان او بلند میشود از قضا وزیر را دختری بود با عقل و فراست و فهم و در
است و در سن هژده سالگی صاحب خط و سواد و قابلیت و استعداد و وزیر صاحب خانه
علیحده در جنب حرم خود بجهت او ساخته بود و کنیزان صاحب جمال در خدمتش باز داشت
و اسباب عیش و عشرت اماده کرده در خواب طرف و لهو و لعب داده بود آن
نادره در هر شب و روز با دیگر امیرزادگان بشرب مدام مشغول بوده در ان
روز نیز آن سرآمد خوبان زمان بدستور مذکور بعیش و عشرت و سمه در
اشتغال داشت که مادرش موپریشان و چشم خونفشان سرو پا برهنه سینه
کوبان و نوحه کنان بر سر او میرود و دو دستی بهر دو دست بر سر او میزند و می
گوید که الهی دختر از مادر نزاید و اگر زاید مباد او به پایه ای ننگ پدر دعا او چه خوش
بودی که اگر بجائے تو پسر کوری میداشتم دیگر چه غم میداشتم یقین که درین وقت
زنگ کدورت از آئینهٔ احوال ما می زدود این عقده را بسر پنجهٔ تقدیر میگشود
دختر بعد از دلداری مادر می پرسد آیا چه واقع شده باعث این اضطراب و
گریهٔ بحساب چیست و آیا از پسر کور چه بر می آید که از من نمیشاید مادر در
جواب میگوید که خاکت بر سر چه مصیبت ازین صعب تر تواند بود که پدرت
را بادشاه حبس فرموده سببش آن بوده که گفته در نیشاپور خراسان مرد تاجری
هست که دوازده دانه لعل هفت دانه مثقال وزن را در قلادهٔ سگی کرده

بادشاه این سخن دروغ یافته و به قتلش شتافته و بعد از استفشاع ایلچی فرنگ
نزد انش فرستاده و یک ساله را مهلت داده که شاید راستیش بظهور آید و الا
سیاست فرماید و در واقع اگر تو پسر بیهوده درین واقعه چیلی مینمودی بلکه
با آن ولایت سفر میکردی و سوداگر را بخدمت بادشاهی می آوردی که آن پیر خلاص
می شد و دختر میگوید باور قول تو مطاع است اما تقدیر الهی را تغیر نتوان کرد بلکه
در بلا صبر باید کرد و در رضائی خود بقضائی الهی باید گذاشت تا روز نیکو شود و این
گریه و زاری تو خوب نیست چه شاید که معاندان بنوعیکه خاطر خواه ایشان باشد
به خدمت بادشاه عرض نمایند و بیشتر باعث خشم آنحضرت گردد بهر تقدیر بلا
را چاره جز از صبر نیست و حدیث حضرت نبوی است الصبر مفتاح الفرج
بلی نجات آن پیر در بند را از درگاه آله گاه و بیگاه باید کرد و زیرا که ما همه بنده و
بنده زاده او ییم پاینده هرچه خواهد بکند حق بدست اوست و همچنین عاقله
با تدبیر همه موعظه دلپذیر پادر را میفهماند و بساط عشرت را می پیچید و در گوشه
خمول مے نشیند و در شب دایه که لازم او و کفیل مهمات و ناظر بیوتات او
بوده به خلوت می طلبد و بلطائف الحیل و عهد و میثاق میگیرد و راز خود را با او
در میان می نهد که میخواهم بجهت تخلیص پدر وطعنه کا ور بیاری و مددگاری خدا
و به همراهی قوم عجم روم و مختصر معتبری بهمراه اهالی خراسان و بزرگان و اعیان نیشاپور
در باب مقدمه معروضه بیاورم و پدر را از حبس و قتل برادرم و دایه بعد از ابا و
انکار بسیار چون اقرار دختر را برقرار می بیند بعد از مشاورت قرار بدان میدهد که
دایه پنهان از مردمان متاع باب عجم و خراسان از جواهر نفیس و سایر اجناس جمع
نماید و غلام و نفر بقدر ضرور بخرد و بجز دیگر و سائر اسباب سفر مهیا نماید و بعد از انکه
بسعی آن نیک فرجام اشیای مذکوره سرانجام مے نماید آن عاقله فرزانه لباس مردانه

می پوشید و جواهر و متاع نفیس که در مدت حیات ذخیره داشته برداشته چنانکه
در شب تار غیر خبردار نشود و ملازمان صاحب اعتبار و اشتران راهوار باربردار
از خانه بیرون بوعده گاه می رود بفرمان آن خواجه کاروان غلامان جلد جرار پر
احمال و اثقال و امتعه و اغمشه کشیده روانه عجم میشوند مادر دختر بعد از شنیدن
این خبر از بیم رسوائی حرکت دختر را مخفی میداشت و ازین جانب خواجه زاده عملی
بهمراهی اقبال ازلی با حسن بلنظیر و سن هژده سالگی در علین و جاهت و صباحت
بصحت و سلامت بعد از مدت سیاحت بشهر نیشاپور میرسند و بسرای سوداگران
نزول میکنند و روزی و شبی استراحت می نمایند در وقت سحر بحمام میروند و
شست وشو باحتیاط مے کنند و چون بیرون می آید لباس در بر میکنند و باروی
چون خورشید با دل پر امید بسیر بازار نیشاپور میروند و همه سیر کنان و دامن کشان
بر سر چارسوق بازار میرسد و در یک رکن دوکان جوهری می بیند که از هر جنس
جواهر بسیار بیرون از شمار تل تل غله وار ریخته مردی بسن چهل سالگی بروش کد
خدایان معتبر بلباس فاخره در بر بر بالش دیبا تکیه زده و غلامان و چاکران زرین
کلاه مرصع کمر مستعد و در برابر صف زده چند نفر از اکابر و اعیان در پیش دوکان
بر فراز صندلیها نشسته در صحبت اند پسر از ان وضع متعجب شده با خود میگوید
البته آن تاجر یکه پدرم گفته اینست از خدا طلب توفیق بجهت تحقیق مقدمه
مذکوره نموده متوجه میشود دوکانی دیگر که در برابر می بیند که تخته کشیده اند اما
چیزی از متاع دوکان نیست مگر دو قفس فولادی که در هر یک یک نفر آدم محبوس
و از راحت و استراحت مایوس نشسته و موی سر و محاسن آنها تا بکمر رسیده
ناخنهای مثال چنگال سباع گردیده با روی زرد موی پر گرد و نفس سرد و
دل پر درد و پوستی بر استخوانی کشیده و بدهیئت شده که روزگار حیفا

کارشل آن دوستم رسیده در روئے زمین نارسیده وگوشت گردون سفله پرور
نشینده در ہائی قفسہائی مقفل ودو زنگی غلام عادی نزد او برانہا موکل پسر متحیر و
متفکر الاحوال گویان بسمت دیگر رو میکند ودکان دیگرے بیند که قالیچه ابریشمی فرش کرده
وصندلی مرصع وجل زر بفت وزنجیر طلا وسگی با قلاوه مرصعی بلعل با جل وزنجیر
مذکور بر فراز صندلی خوابیده لگن طلائی پر آب در پای صندلی گذارده ودو غلام بچه
قمر طلعت فرنگی بکمر خدمت آنسگ برمیان بسته ویکے مروحه طلائی در دست ودیگر
رومال زرتاری که غبار از روئی او دور میکرد بعد از نیکونه ملاحظه خواجه زاده
لعلهای مذکور را در قلاوه آن سگ می بیند وشکر ایزد بجای آرد ومتفکر میشود
که آیا چگونه سندی یا مخبر تمام کند که بدم آورد که همگنان را قبول افتد و
باعث نجات پدرش شود روایی گوید که در چار سوق از فروغ شمع رخسار
گلعذار خواجه زاده آتش در دل وجان مترددین در میگیرد و هر کس که نظرش
آفتاب جمال باکمال آن اختر اوج اقبال مے افتد ذره وار در هوائی سرچشمه لقاء
آن ماه سیماه حیران وپریشان شده خشک برجامی ماند وتماشای گلزار رخساره
آن لاله عذار مشغول میشوند واز دحام خلق راه آمد وشد را مسدود مے سازد
خواجه جوهری وقتی ملتفت میشود که خلق بار از مانند پرکار دور آن هر گنده دل
آرائی را درمیان گرفته بودند غلامی از غلامان خود را طلبیده بخدمت مے
فرستد واستدعای حضور او میکند وآن سیمائی آسمان نیکوئی بدر دوکان
خواجه روحی کند درویشان از قضا همیں که چشم خواجه بنور جمال خواجه زاده عملی
روشن میشود تیر عشقے از کمان خانه ابروی آن کمان ابرو به همراهی قایدقضا بر
هدف سینه محبت سفینه خواجه بے چاره خورده نراز میشود ولی اختیار آهی کشیده
از دست بیدهد رباعی

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است شهادت ابتدائی جنگ عشقست
مگس را رغبت پروانگی سوخت وگرنه قتل عرفی ننگ عشقست

و خواجه زاده از پریشانی حال و تغیر حال خود را در می باید درویشان اے خوش آن عاشق که یارش احتیاج به عشق او بیابد خواجه زاده به عزم درست بشوق دست بوس از روئے شوق پیش میرود خواجه بغل کشاده او را چون جان شیرین در بر میکشد و جبنش را پدروار میبوسد و در پهلوی خود مے نشاند و بعد از طی تکلیفات رسمی مے پرسد که گلی از گلستان گیتی و سرو از کدام چمنی و از کدام صدفی و عازم کدام طرفی پسر در جواب میگوید که مولودم قسطنطنیه است و پدرے دارم که روزگار جوانی را و تجارت صرف کرده و الحال که سن شریفش بهفتاد رسیده رمدی در چشمش جاری گردیده و در خانه نشسته وده آمد و شد بر خود بسته لهذا امر امر سفر کرده بنده چون از شورش و آشوب دریا متوهم بودم اراده ولایت عجم نموده و بعد از وصول بدین اقلیم آوازه حسن سیرت و پاکی طینت شما را شنیدم و بهوس ملاقات شریف بندگان شما عازم خراسان گردیدم لله الحمد که بحسب دلخواه بدست بوس رسیدم همان مثل است فرد

گرما بگرد دامن مردی نمیرسیم شاید که گرد دامن مردی بما رسد

روای گوید که آن چنان به سخنان دلربایانه داد افهمانه با خواجه در آمد که شورش در سر آمد و گفت فرزند کرم کردی و زحمتها کشیدی خوش باش که از آمدنت خوش وقت شدم بیت

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

فرزند منزل ملازمان کجا است به فرمائید به بندو خانه نقل فرمایند که بودن ایشان

در منزل غریبان صورت ندارد والحمد لله والمنت که به قدر اعتباری دارم و مردم این
دیار بنا بر بذل و احسان این ذره بمقدار قدری رعایت میکنند و بدان سبب منسوبان
و دوستان فقیر فارغ هم از سطوت سلطان و فتنه خلقان و شر مفسدان میباشند
هرگاه قدم بدیدگان و منت بر جان بندگان گذارند البته مرفه الحال خواهید بود
خواجه زاده بعد از عذرخواهی بسیار رضا داده غلامان خود را امر فرموده تا
بهمراهی ملازمان خواجه اسباب او را از کاروان سرا بخانه خواجه نقل نمودند
و خود تا آخر روز در بازار در خدمت خواجه تجار بدلربائی و فتح الباب
آشنائی اشتغال داشت بعد از آنکه روانه بخانه میشوند خواجه زاده مے بیند
که آن دو غلام بچه یکی سگ را در بغل و دیگری صندلی او را برگرفته از پئے
روانه شدند و خواجه از عقب ایشان و همین که بخانه داخل شوند در ایوان
عمارت خواجه مے نشیند و در پیش ایوان بر کنار دریاچه قالیچه گسترده صندلی سگ
را می گذارند و بدستور غلام بچه ها به تیمار مشغول میشوند و قفسها را نیز از یک طرف
میگذارند و به ولیکن خواجه بعد از عذرخواهی قدوم خواجه زاده مهربانی بیش از
پیش میکند بفرمان خواجه می مجلس آوردند خواجه خود مے نوشد و به تکلیف
تمام به خواجه زاده نیز داده به صحبت مے نشیند بعد از آنکه دماغ یاران چاق
می شود طعام مے آورند به اشاره خواجه قاب طعامی بجهت سگ مے برند و
دسترخوان زربفت در پائی صندلی گسترند سگ از صندلی بزیر جسته بر سر قاب
نشسته به قدر یکه میخواهد میخورد و از لگن طلا آب نوشیده بر فراز صندلی جسته میخوابد
و غلام بچه ها بدستمال دست و دهن او را پاک میکنند آن دو زنگی غلام لنگرے
و لگن را برند و یک قفسها برده کلید از خواجه گرفته قفلها مے کشایند و فلاکزده
ها را بیرون می آرند و بضرب تازیانه آن سور سگ را بایشان میخورانید

بازدر قفس شان کرده قفل میزنند و کلید ها را بخواجه تسلیم می کنند و بعد ازان میل طعام میکنند خواجه زاده را این اطوار دور از مروت و مردمی بر طبع گران می آید و مذہب خواجه را غیر مذہب حق میداند و از سفرۂ او کناره میکند ہر چند خواجه الحاح میکند قبول نمی افتد از سبب اکراہ می پرسد خواجه زاده میگوید که مرا طعام تو گوارا نیست اینچه وضع است که تو داری اولا سگ در ہمه مذہب نجس است مگر بمذہب کفار فرنگ که از سگ نجس تراند و ایشان نیز این ہمه پرستش سگ نمی کنند و بندۂ خدا را بدین نوع شب و روز در خدمت او باز داشته ولقمه خود را از نظرش نگذاشتن و اکل و شرب بنا بر بعد اکل او گذاشتن بس نیست که بآن دو بندۂ خدا این بشری میکنی و باحبس و زجر به این ستم سور سگ را بایشان میدہی خود انصاف ده که اینها در کدام مذہب رواست اگرچه سر ہر چند با خداست به این افعال ترا مسلمان کجا سزاست بلکه طریق ایمان سستی واذل حیوانات می پرستی خواجه جواب میگوید که فرزند قول تو مطاعت و من ہم میدانم که اینها خوب نمی نماید اما چاره ندارم زیرا که از تقاضاء دور زمان بر من لازم شد که چنین کنم و ہر که از خلقان که عارف این احوال نیند کاره این افعال اند مدتی که مرا به سگ پرستی شہرت داده اند اما بعزت خدا لعنت بر جمیع مشرکان و کافران باد و کلمه طیبه و شہادت بر زبان رانده خاطر او را باسلام فی الجمله تسلی میدہد خواجه زاده بعد ازان باعث آن امر عجیب می پرسد خواجه میگوید فرزند بسگ پرستی ازاں اشتہار یافته ام و بر خود لازم کرده ام که باعث این امر را باکسی نگویم و الحال مدت مدید است که درین شہر دو مال میدہم بلکه ده مال بجہت آنکه این سر نہان آشکارا نشود و فرزند از دانستن این قصه غیر از غصه خوردن و دل خون شدن

فایده نیست تو هم از سر این مقدمه درگذر که ترا حاصلی نیست خواجه زاده بعد از استماع این فقرات چون مطلب اصلی خود را منحصر در ظاهر آن حال میداند از سر این مقدمه بر خاسته بطعام خوردن می نشیند و تا مدت دو ماه آن عاقلهٔ نیک فرجام با خواجه بنوعی پدر فرزندانه سلوک می نماید و دل او را امیر باید و به حسن ادب و جمال عجب او را فریفته و شیفتهٔ خود می سازد و حلیدت چندمی بازد که اگر لمحه او را نه بیند همانا که چراغ حیاتش فرو نشیند بعد ازان در پایان مستی گریه عجب میکند خواجه بعد از قربان و صدقه فراوان سبب گریه می پرسد میگوید ای پدر چگویم کاش به خدمت تو نرسیده بودم تا امروز مذلت مفارقت نمی بالیست کشید و زهر هجران نمی بالیست چشید زیرا که لازم شده که به ضرور دور از ملازمت تو باید رفت نمیدانم که حال آن پیر چیست که آیا زنده ام و توفیق آن یابم که بار دیگر به ملازمت شتابم یا دست اجل دامنگیر حال خواهد شد و دل آرزومند به قید مرگ اسیر خواهد شد خواجه عاشق بیچاره دو دلشده که این سخنان میشود بعد از گریه و زاری زبانش باین اشعار جاری می شود **اشعار**

چو افتادم من بیچاره آخر در بلای تو | کمن بیگانگی جانان که هستم آشنائی تو
آن روز که از شمع رخت دور شدم | دریاو فراق زنده در گور شدم

ایجان عزیز و ای نور چشم آیا چه واقع شده است که بدین زودی از بندهٔ پیر خود سیر شدهٔ و از حضور او دلگیر شدهٔ **رباعی**

اول رخ خود بما بنایست نمود | دل از من بیچاره بنالیست ربود
چون روی نمودی و ربودی دل من | ناچار بکام مات پلبا باید بود

فرزند محبت شاهد است **فرد**

تا دامن کفن نکشم زیر پائی خاک　　باور مکن که دست ز دامن بدارمت

نور دیدهٔ من این خیال محال از سر بدر کن این صورت ندارد که تا این پیر غلام زندهٔ است بدر روے یکساعت بتو رضا نه دهد عجم نیز ولایتی است خوش و آب و هوا و در همه چیز کم از روم نیست اگر در فرنگ باز مانده هار اداری هر کدام از ملازمان خودرا که امین دانی با چند نفر از معتمدان بنده باوردن ایشان بفرستم تا باندک فرصت بصحت و سلامت بدین ولات آیند فرزند بنده در روزگار رنج بسیار کشیده ام و مانند اراجیف بی اختیار گرد بلاد و امصار گردیده ام تا آنکه عمر خودرا به پیری رسانیده ام و مال و منال بیحد و بسیار دارم و فرزند و خویش و تبار ندارم که بعد از من فرض و سنت من بجای آرند میخواهم که تو بجائی فرزند دلبند باشی و تا زنده ام نور چشم و متکفل رتق و فتق مهمات من باشی و چون امر حق در رسد از دست خود بخاکم سپاری و ضروریاتم بجای آری من بعد اختیار داری خواجه زاده در جواب میگوید که اے پدر آن نیست و میخواهم که از ملازمت مفارقت گزینم اما چون رضائے والدین موجب خشنودی خدا و کادائی در این است ایشان پیر و عاجز اند مرا رخصت یکسال بیشتر نداده اند و چشم انتظار در راه دارند می ترسم که عاق والدین مرا نویسند و تو هم روا مدار بلی اگر شفقت فرمودهٔ بندهٔ خودرا از خاک برداری و شرط پدری بجائی آری و قدم بخاک روم گذاری من هم شرط میکنم که تا زنده باشم فرمانت را بنده باشم بعد از گفتگوئی بسیار خواجه بیچاره چون عاشق و مشغوف بود بجز همراهی او چاره و راهی نمیداند بلے **شعر**

هر کرا طاؤس باید رنج هندوستان کشد　　هر کرا محبوب باید محنت زندان کشد

و چون عزم سفر روم میکند بعد از کارسازی سفر چون تجار خراسان و عراق می شوند که خواجه سگ پرست عازم روم است جمعی کثیر ارادهٔ هم سفری او می کنند **فرد**

بوی گل و باد سحری بر سر راه اند گر میروی از خود به ازین قافله نیست

خواجه سگ پرست از شهر یاران عجم و سلطانان خراسان با طبل و علم معزز و محترم با گنج و گوهر بسیار و غلام چاکر بیشمار در ساعت سعید از بلده نیشاپور بیرون می آید و در بیرون شهر با سراپرده و بارگاه و سایر اسباب منزل میکند و تجاران دیگر هر یک فراخور احوال با متاع و اساس و مال و منال ملحق میشوند و چون جمعیت رومی نماید در سعادت سعید ملازمان خواجه صد شتر پر از قماش و صد پر از جواهر و صد اشتر پر از طلاؤ نقره در آورده و صد نفر نوجوان قبچاق سفرکش صاف شمشیر و پیر دل و با جرأت و جگر و غلامان ماه روئی زرین کمر سوار میشوند و در پیش همه آن سپهر خوبی و ماه آسمان محبوبی در دریاء در و گوهر غوطه زده با خواجه قریب و دیگر رفیقان اطراف و جوانب آن ماه روز هره جبین چو عقد پروین روان و تخت روانی بر شتر جوان کوه کوهان بسته و آن سگ بر فراز آن نشسته و سایه بانی بر سر او بر پا داشته و قفس آن دو بخت برگشته وا ژگون بر شتری بار کرده و در پیش پیش آن جوان در قطار کرده روان و دوان می شوند راوی گوید که در هر منزل پیش خانه بجهت خواجه می برند و چون خواجه و یاران داخل منزل میشوند من حیث المجموع بخیمه پیش خانه بر خوان طعام داخل میشوند و چون شیلان خواجه صرف میشود هر یک بخیمه میروند و بدین عنوان خواجه بشادی روی آن سرآمد خوبان در تمام راه خرچ همه سوداگران می کشد تا اینکه بیک منزل قسطنطنیه میرسند خواجه زاده رخصت از آن میطلبد که پیشتر بشهر رود و منزلی بجهت خواجه و یاران ترتیب دهد خواجه بعد از ابرام بیحد راضی میشود بشرط آنکه بیش از یک شب در شهر نماند و خواجه زاده چون یکه و تنها از انجا بشهر می آید و در شب بخانه میرود و داخل حرم میگردد و وزیر از جرأت

مرد بیگانه بهم بر می آید و تعجب می نماید و او خود لاقید بخدمت مادر میرود و مادر بعد
از عتاب بیحد از حال او می پرسد دختر میگوید که اے مادر خدا دانا است که این حرکت
که از من سرزده موجب خوشنودی خداست چرا که خاص به نیت خلاص پدر
این حرکت کردم المنة لله که بتوفیق خدا و یمن دعای شما آن مدعا بحسب دلخواه
حاصل گردید و شام غم بروز شادی انجامید خواجه تاجر را با سگ مع قلاده
مرصع بروم آوردم و امانت معلومه همان مهر و نشان است و استدعا آنست که
در روزی هم مرا معاف داری تا این مهم را با تمام رسانم و پدر را از حبس و قتل
برهانم مادر از دیدن دختر و شنیدن این خبر مشعوف شده سجدات شکر بجا
می آرد و چون جانش در بر میکشد درویش را بوسیده دعاء خیر در حقش می کند
و رخصتش میدهد و آن سیمبر در همان سحر متوجه خدمت خواجه سوداگر میشود اما
از انجانب خواجه دلداده تاب مفارقت خواجه زاده نیاورده در همان ساعت
کوچ می فرماید **مصرع** جلوه گاه دوست را بی دوست دیدن مشکلست .:.
و در یکفرسخ شهر بهم میرسند و در حوالی شهر بجهت تعین ساعت مکان قابل و
هوادار انتخاب میکنند و خیمه و سراپرده میزنند و به استراحت مشغول میشوند
تا هر وقت که ساعت اختیار نمایند بشهر در آیند درویشان از قضا یکے از میر
شکاران مراکه از شکار گردیده بود وقت عصر گذر بران مکان افتاد خواجه زاده
و خواجه و سایر تجار از خواب چاشت بیدار شده و بدر سراپردهٔ خواجه بر لب جوئی
بر فراز صدلیها نشسته صحبت میداشتند او را تعجب می آید که آیا ایشان کیانند
بادشاه کسے امرا را بسفر نفرموده و ایلچی نیز بتازگی از طرفی نیامده پس شاطر خود را
بخبر گرفتن امر می کند شاطر چون یکبار باردوی تجار میرسد خواجه او را پیش می طلبد
و از احوال مخدومش می پرسد و چون بر جاه و منزلت او مطلع میگردد پیغام

میفرستد اگر شمارا از صحبت درویشان ملالی نباشد غریب نوازی فرموده منزل مارا منور نمایند ولمحه بیاسایند او نیز بجهت اطلاع برکماهی احوال ایشان بدانصوب روان می شود وبعد از تکریم وتعظیم از جانبین بر فراز صندلی می نشیند وآن همه اسباب واثاثه خیل وخدم وخواص بآن کثرت وثروت وخواجه زادهٔ آفتاب طلعت رامی بیند وبرابر صندلی سگ وقفسهاے مذکوره رانظر می درآورد وهوش از سرش بدر میرود وخواجه بعد از ادائی وظایف مهربانی چند جامه وازمتاع نفیس باو تکلیف میکند واو بعد از تفتیش احوال خواجه ونام ومقام او بشهر می آید روز دیگر بدرگاه ما حاضر میشود به جهت چند از امرا حکایت می کند همگی از شنیدن او متعجب شدند چون داخل بارگاه گردیدند بعرض ما رسانیدند وخبث اطوار خواجه بحدی گفتند که نایره غضب من شعله ور گردید وجزم کردم که آنمرد از مشرکانست وسیاست او موجب حفظ ایمانست وتنبیه سایر بے ادبان وچند از قورچیان غضب را بحاضر ساختن سراو وضبط اموال او امر فرمودم درویشان از قضا همان ایلچی فرنگ که دران روز شفاعت وزیر نموده بود چون این حکم از من شنید بے اختیار رفرخندید وقهر من مستولی گردید بلی **شعر**

خنده کاز دل نگشاید گره ۔۔۔ گریه ازان خندهٔ بیوقت به

گفتم ایمردک نادان به چه سبب خندیدی گفت شهریارا خندهٔ بنده چند سبب دارد اول آنکه صدق قول وزیر صائب تدبیر درخدمت امیر کبیر ظاهر شد وآن مرد فقیر بی تقصیر از زندان خلاص خواهد یافت الحمد لله که بشفاعت این بی بضاعت دران روز حضرت اعلی بخون بیگناهی آلوده نگردیدند ودیگر آنکه شهریار جهان بدون آنکه مرد تاجر را طلبند وبفور احوال او برسند بمجرد شنیدن حرفی از شخصے که بخواهش هرچه گوید حکم قتل فرمودن **نظم**

گوش بر قول این و این گردن رخنه باشد بملک و دین کردن
سخن مفسدان اگر شنوی جانب خلد بیگمان نزدی

درویشان چون آن جوان مرد نیک خواه بدین نکته مرا آگاه ساخت و بیاد و زیر انداخت فرمودم بروند خواجه را با پسرش و آن دو نفر محبوس و آن سگ بیارند حسب الامر قورچیان همه را در روم حاضر ساختند و عرض نمودند چون رخصت حضور یافتند خواجه را با پسرش در آوردند هر دو ملبس بلباس فاخره اما از شعلهٔ حسن خواجه زاده بارگاه مزین و دیده نظارگیان روشن گردید و آن نادره حسن سیبی طلائی در دست داشت مملو از جواهر نفیس الوان که هر دانه کران برابر بخزانهٔ بود آن را بر پایهٔ تخت ما نثار کرد و زمین بوسیده بکناری ایستاد خواجه بعد از زمین بوس زبان بدعا کشاده داد فصاحت و بلاغت داد بعد از ثنا گستری در گوشهٔ ایستاد من خطاب بدو کرده گفتم اے شیطان انس نما وای دور ماندهٔ از روی خدا چه دام است که افگندهٔ و این چه چاه است چه ملت و کیش داری گفت شهریارا عمر و دولت پاینده باد دو چرخت کمینه بنده با دو نیم دین خدا پیغمبر محمد مصطفےٰ صلے اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم کشیم محبت دوازده امام علیهم السلام است و ادائی صلواة و صیام است و اینها که در نظر خدام است نامی مشخص و موجب تهمت من است سببی دارد که گفتن نشاید و نهفتن آن نتوان بیت

در دست مرا که گفتنی نیست وین درد اگر نهفتنی نیست

شهریارا به جهت اخفاء این درد درون و باعث نکردن اظهار این اظهار زبون ننگ سگپرستی را به خود پسندیدم و به خواجه سگ پرست مشهور گردیده ام و مدتی در ولایت عراق و خراسان مال به سگ پرستی داده ام

الحال که سر برین آستانه نهاده ام از ملازمان سرکار است آتش خشم من بیشتر شعله ور گردیده گفتم ای غول بیابان جهالت من: آنم که از گفته یاوه فریفته شوم با دلیلی معقول باعث این را بیان کن که ارباب خرد را پسند افتد یا قصاص را تن در ده تا موجب عبرت دیگران گردد که این معنی خوب نیست گفتم شهریار را چه شود که از سر خون من بگذرند و اموال مرا که محاسبان جهان از حساب آن عاجز اند بصیغهٔ ترجمان ضبط نمایند و مراد این پسر را رخصت فرمایند ازین سخنان در غضب رفتم و گفتم خیال خام از سر بدر کن که بدون اینکه گفتم ترا خلاصی بجز قصاص نیست بناگاه از دل آه بر آورد و سیل سرشک از دیده روان گردد و زار زار بی اختیار گریست و بدان گلعذار نگریست و گفت فرزند گیرم که دل از حیات بر دارم آخر ترا بکه گذارم گفتم ای سفیه زود باش یاوه مگو و بهانه مجو آن مرد اهل درد چون بخود درماند قدم فرا پیش نهاد و زبان بدعا کشود و گفت بادشاها اگر معامله با جان و فراق جانان در پے و میان نبودی هرگز کسی این سخن از من نشنودی حالا کار مال بآن جا رسید بفرمانید آن دو شخص که در قفس اند و در ظاهر مظلوم اندپیش آرند و خود بدولت و اقبال لمحه گوش بر قول بنده دارند تا اگر خلافی در قول بنده باشد ایشان وانمانید این سخن پسندیدم و فرمودم تا محبوسان را از قفس بر آوردند و در یمین و یسار خواجه نشستند بعد ازان خواجه چون گل مرادش بشگفت و گفت شهریارا این مردی که جانب راست من است برادر بزرگتر است و آن یک از وکوچکتر است و من از هر دو کوچکترم و از ولایت فارسم پدر ما مرد تاجری بود که با هشت هزار تومان مایهٔ تجارت می نمود همینکه سن من بچهارده سالگی رسید پدر را مدت حیات منقضی گردید چون

از تعزیت فارغ شدیم وده روز بران بگذشت شبی برادران بمن گفتند فلانی هر کرا از خویشان این دانی بطلبی تا یک جا نشسته مال پدر را قسمت کنیم و هر یک بحصهٔ خود بکاریکه خواهیم مشغول شویم من ازان امرا اباکردم در و بوادی استبعاد آوردم و در جواب گفتم برادران این چه سخن است که میگوئید من شمارا یکے از غلامانیم و یقین میدانم که شما چاکر بسیار در کار است چه شود که من هم یکے از ایشان باشم چه شد که پدر برحمت خدا پیوست شما زنده باشید که مرا بجای پدرید و من هنوز خود سال ام سایهٔ شما برمن ضرور است لقمه و کسوت که مرامی باید الحمد للہ مقدور است درجواب من گفتند برادر بدفکری نکردهٔ به همین جیلت میتوالی ورانده فرصتی محتاج ناکنی چون این جواب شنیدم هیچ نگفتم و بخوابگاه رفتم وگریه بسیار کردم و درآخر خود را بهمین خورسند کردم که برادران ترا می آزمائید. روز دیگر چون برادران از خانه بیرون رفتند و روز بچاشت رسید ملازم حاکم شرع به احضار من چون بعالی محکمهٔ شرع شریف حاضر شدم برادران رادیدم دران مجلس بودند و مدعائی شب رادعامی نمودند حاکم شرع بجانب ما خطاب کرد وگفت از حکم شرع چرا سر می پیچی آنچه در شب به برادران گفته بودم تکرار نمودم برادران درجواب گفتند اگر در قولت کذب نیست و دل و زبانت یکیست مسئلی درین باب مزین بمهر ارباب شرع بنویس که من بعد اگر ادعاءارث کنی دعوای تو باطل باشد مرا بخاطر رسید که برادران نوشته میخواند که اگر تو بتقضای جهل تلف کار و ضایع روزگار شوی مانع توانند شد لهذا حسب المدعاء ایشان سندی مزین بمهر ارباب شرع و اهالی عدالت تمام کردم و بایشان سپردم و با دل بغش بخانه آمدم چند روزی که بران گذشت برادران بمن پیغام کردند که میباید که منزل دیگر بجهت سکنی طلب کنی ما راضی

نیستیم که در ملک ما باشی آن وقت دانستم که با من بر سر خدعه بودند توکل بر خدا کردم و بر ایشان دعا گفتم و در روزی مهلت خواستم تا کار خود بسازم شهر یار را بر رای جهان آرای مخفی نماند که پدرم در ایام حیات در اوقات مراجعت از سفرهای چیز چند بر سم سوغات بمن بخشیده بود و کنیزی هم بخواصگی من مقرر داشته بود آن اشیاء را بمعرض بیع در آوردم و قیمت آنرا هزار تومان جمع کردم ازان زر بقدر توسع خریدم و احتیاج خانه بقدر ضرور تحصیل نمودم با خواص خود بدان خانه رفتم و برادران بچیزیکه با من مضایقه نکردند سگی بود آن نیز چنان بود که نوبتی پدرم از سفر آمده سگی با اسپان او رام شده بود و بجائی نرفت بعد از چندی بچه آورد و یکی از بچه های او بمقتضائی جهل طفولیت و نادانی بنده خاطر باو خوش داشتم و گاه بازی میکردم و گاه نانی باو میدادم در آنوقت که از خانهٔ پدر میرفتم آن حیوان رعایت نان و نمک کرده با من آمد بیت

هر که نشناخت حق نان و نمک نیست ز انسان ولی ز مادهٔ سگ

شهریار را برادران از ناسپاسیها قطع رحم نمودند و سگ از حق شناسیها با من همراهی کرد شهریارا چون بخانه آمدم دو غلام بچه ها بجهت خدمت خریدم آنچه نقدم مانده بود مایه کرده بقیصریه بفارس دو کانی گرفتم و دل بلطف خدا بستم و در دوکان بازاری نشستم شهریارا اگر برادران در حق من بیمروتی کردند و پدرم انداختند خدائی مهربان بلطف خود برداشت و چنان از نظر رحمت بسویم دید که در سه سال مایه بچهار هزار تومان رسید و میان تجار صاحب اعتبار شدم و اکابر و اعیان رو بمن آوردند و هرچه می خواستند بمن رجوع میکردند و بعنایت او تعالی احوالم در کمال نیکوئی رسید و بدین منوال گذران بود و این مضمون ورد زبان **رباعی**

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
نخواستیم بغیر از خدا ز کس یاری — چو یار گشت خدا کائنات یارم شد

تا آنکه در سال چهارم روز جمعه در خانه بودم و یکی از غلامانم بجهت تحصیل حوائج خانه ببازار رفته بود باز آمد گریان سبب گریه پرسیدم بر سبیل تعرض گفت تو چه کار داری بعیش خود مشغول باش گفتم تسیاه مگر بلائی داری گفت بلا مگر ازین بدتر می باشد که تو با این مال و منال خوش حال و فارغ البال نشسته و دو برادر بزرگ را بر سر میدان بجهت صد طلب یهودی آویخته اند و چوب میزنند و یهودی خنده کنان میگوید هر چند میدانم که شما را همسازی طلب من مقدور نیست بارے در زیر چوب میکشم و ثواب بیحساب میبرم و هیچکس از خلقان حمایت ایشان نمی کنند شهریار از استماع این اوضاع بیتاب و غریق بحر اضطراب گردیدم و از خانه بدر دویدم و غلامان را گفتم که زر بیارند چوں بسر میدان رسیدم این دو جوان را بدین سان دیدم بے اختیار گردیدم و اشک خونین از دیده باریدم و ملازمان حاکم را بمشت زری از سر ایشان دور گردانیدم و نزد یهودی رفتم و گفتم **بیت**

ای ز خدا بیخبر انداز تست — وی قدمت در ره اسلام سست

چرا درین روز مکرم برین دو بنده خدا این نوع ستم میکنی در جواب گفت اگر حمایتی بخاطر میرسد کارسازی طلب مرا بکن والا ستم ظریفی را واگذار و بیهوده مگو گفتم طلب تو چند است سند آنرا بیار گفت طلبم صد تومان است و سند نزد وکلا دیوانست شهریار اصد تومان دادم و سند از و گرفتم و این هر دو جوان عریان و گریان را در کمال مذلت و خواری با قدمهاے مجروح بدوش غلامان داده بخانه بردم و معالجه جراحت هاے ایشان کردم بعد از ان لباس فاخره

واده بحمام فرستادم و ابواب مهربانی بر روی ایشان کشودم و کمر خدمت بر
میان بسته چون بندگان بغلامیت ایشان ایستادم و بجهت آنکه مبادا شرمنده
شوند و خجالت کشند با ایشان از مال پدر حرفی نگفتم و ایشان بسبب خواری که
کشیده بودند خیر خود را در خانه نشستن دیدند بعد از چندی بخاطر رسید
که مبادا غصه خورند و حسرت برند شبی در اثناء صحبت گفتم برادران چنان
بخاطر میرسد که چند روز سفر گزینید و پیش ازین در خانه نشنید چرا که اعتبار
تجار بسفر است ایشان نیز تصدیق نمودند لهذا بتدارک اسباب سفر ایشان
پرداختم و سایر اسباب ضروریات سفر بجهت هر کدام صد تومان خرید نموده
با قافله که دران نزدیک بولایت ترکستان میرفت روانه کردم و آن قدر
نقد هم دادم که کرایه و راهداری و سایر اخراجات ایشان را کفاف باشد
و بعد از رفتن ایشان روز و شب منتظر بودم تا کی بسلامت باز آیند و بعد از
یکسال که قافله باز آمد برادران دران نبودند هر چند از احوال ایشان پرسیدم
از هر کس اخبار مختلف شنیدم تا آنکه شخصی راستی پیش آورده مرا
خبر کرد که در شهر بخارا برادرانت یکی مال را بقمار در باخت و در آخر
بفراشی قمار خانه در ساخت و دیگر مفتون بر پسر لوزه گری شد و اموال خود
را صرف کرده و الحال چاکر او شده اهل قافله از خجالت هر کدام بنوعی حکایت
می کنند چون این سخنان شنیدم از غیرت چنان بیتاب و ناتوان گردیدم
که دیگر خود را در میان ندیدم و از خواب و خور بریدم و نهانی از هم چشمان و همکاران
زر و جواهر وافر برداشته و کار خود را بخدا واگذاشته بایلغار تمام عازم بخارا
گردیدم و بعد از وصول بآن بلده و تفحص بسیار ایشانرا یافتم و بحجره
آوردم و بحمام بردم لباس فاخره در بر ایشان کردم و نعل ایشانرا منظور

نداشتم و مذکور نساختم که مبادا خجل شوند بجهت هر یک صد و پنجاه تومان متاع خریدم و تهیهٔ اسباب سفر شان نمودم و روانه ولایت شدم چوں بحوالی شهر خود رسیدیم در دو منزلی دیهی بود ایشان را آن جا گذاشته خود روانه خانه شدم و در شهر بعد از چند روز صلا در دادم که برادرانم از سفر میرسند و بدوستان بجهت پیش باز ایشان خبر کردم و در روزیکه میخواستم بعزم استقبال روانه شویم که پیش از صبح مرد روستای بر در خانه آمده گریان و نفرین کنان سبب آن پرسیدم گفت کاشکی قسمت برادرانت نمی شد که بدیه ما آیند گفتم مگر چه واقع شده گفت جماعت وزوان بطمع مال ایشان بدیه ریخته هجوم آورده مال ایشان را و اکثر خانهاے درویشان را غارت کردند گفتم سبحان اللہ بیت

بیدولت اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید یا قبله کج آید

باری خبر داری که در کجا اند گفت در کنار شهر عریان و گریان نشسته اند فی الحال رخت بجهت ایشان بردم و بخانه شان آوردم دوستان و خویشان چوں از وصول خبر یافتند بدیدن شان شتافتند و تا بیست روز کمر خدمت بستم و از پا ننشستم و بلوازم میهمانی قیام داشتم و دقیقه از لطایف مهربانی نامرعی نگذاشتم بعد از ان خجلت برادران دو چندان شد و در کنج خانه بسر می بردند و میل بیرون آمدن نمیکردند تا سه ماه برین بگذشت لهذا گرد خاطرم میگشت که مبادا غصه خورند و آزرده برند پس صلاح دران دیدم که خود نیز برفاقت ایشان سفر کنم و شبے برسم مشاورت با ایشان گفتم که بمن می خواهم که در قدم شما سفر کنم و اقامت در بلاد دیگر کنم مصلحت شما چیست گفتند برادر راے تو صواب است و مسئلهٔ لاجواب چوں رضا و صلاح ایشان دران دیدم بتدارک مشغول گردیدم و متاع مناسب ارباب هند را خریدم و متوجه دریا کنار

گردیدم تا وصول بدریا چیزیکه قابل غرض باشد واقع نشدم همین که رخت و اسباب بکشتی در آورده بادبان بلند کرده بروی آب مانند قلاب روان گردیدم همان سگ را دیدم در ساحل مضطر بهر طرف میدوید و افغان میکرد تا آنکه خود را بدریا انداخت و هر چند جهد میکرد موج بکنارش می برد باری اورا در سنگ جا داده بکشتی رسانیدند و آن حیوان بعد از خواب بکشتی دوم لابه کردن و مرا سجده بردن ساکن گشت و چون مدت یکماه کشتی براه رفت فقیر غافل از مکر شیطان از خشنودی برادران خورم و شادان شب و روز با ایشان صحبت میداشتم و خدای را شکرانه میکردم نمیدانستم اینکه دیو رجیم بتقاضای طبع دون لئیم **شعر**

چون دلی را ید بد فارغ و شاد فتنهٔ و عذر می کنند بنیاد

از قضا برادر بزرگ مرا با خاصه من تعشقی بهم رسید و در خلوت مکنون خاطر خود را با برادر میانه می نهند و در دفع من بشوره می کنند او نیز میگوید برادر مگر او را از میان برداریم و خود فارغ بنشینم و اگر نه خجالت او مارا می کشد بعد از فکر بسیار قرار با آن می دهند که مارا بدریا اندازند و خود را فارغ سازند شبی در وقت سحر با خاصه خود در یکے از حجره های کشتی در خواب بودم که برادر میانی مرا بیدار کرد و گفت بیرون آئی و وضع خدا را مشاهده کن بیرون دویدم شهریار را این سگ نیز در آن وقت بیدار شد چون بروی کشتی رسیدم برادر بزرگ را دیدم بکنار کشتی دست زده و خم شده تفرج دریا می کند گفتم برادران چه چیز است گفتند بیا که طرفه سیریست آدم آبی بسیار شاخهای مرجان در دست در میان آب می رقصند شهریارا اگر غیر از برادران کسی میگفت باور نداشتم قول ایشان را راست پنداشتم لهذا سراسیمه و خواب آلوده هر چند بچشم نظاره کردم چیزی نبود و او می گفت که ببینی که ناگاه برادر میانه از عقب دست بکمر در آورده بدریا انداخت کشتی بسان تیر

شهاب میرفت موجۂ آب بصد اضطراب مرا بهر طرف می برد گاه اندر حضیض و
گهہ در اوج بودم از ضرب تازیانۂ موج نزدیک شد که جان از تن بر آید و
دست و پایم بیکار شد که از صمیم دل بدرگاه احدیت نالیدم و نجات حیات خود را
از خزانہ بیکرانہ رحمت او طلبیدم که ناگاه در اثناء دست و پا زدن چیزے بدستم
آمد که در روئ آب شنا میکرد بعد ازان بیارے آن سگ روح از فرو رفتن
بآب خلاص شد و چشم کشودم و ملاحظه نمودم این سگ را دیدم ظاهر او روقتیکه
برادران مرا در آب انداختند او خود را در پئ من بدریا انداخته و شنا کنان
بجانب من تاخته خدایتعالیٰ او را وسیلۂ حیات و سفینۂ نجات من ساخته شهریارا
هفت شبانه روز دران دریای خونخوار بدستیاری این سگ وفادار در
موج بیحد و بیشمار بی اختیار بطرف کنار میرفتم تا زود به جزیرۂ رسیدم و خود را
به خشکی کشیدم و بیخود گردیدم روز بآواز سگ هوشیار شدم و خدایرا شکر
گذار گشتم امابعلت رنج و زحمت دریا یک قدم قوت و حرکت نداشتم
بهر طرف نظر کردم سواد شهری بدور در نظر در آوردم بامید تحصیل قوت لایموت
لنگان لنگان و افتان وخیزان بدانصوب روانه گردیدم و تا شب راه مے
بریدم تا بحوالی شهر رسیدم چون قوت پائی در ره بجای نمیداشتم آنشب را
در کنار شهر بصد تعب گذاردم و علی الصباح بشهر داخل گردیدم چون بر سر
بازار رسیدم و در دوکان خبازان نان دیدم و بیخود گشتم و دلم بطپیدن آمد
پشت بدیوار داده از کار شدم نه دیناری داشتم که به قیمت نان بگیرم و نه روی آنکه
سوال کنم نهانی در دل آه میکردم و بحسرت نگاه میکردم نفس لئیم بگدائیم تعلیم می
کرد و آبروے آدم زادگی مانع میشد تا در آخر نفس را بان تسلی کردم که ازان
جا بگذرم و به خبازدیگر نان طلبم و بدین عنوان از چند دوکان گذشتم و متعرض سوال

نگشتم و در آخر آتش جوع در تنور طبیعت برافروخت و شاخسار تاب و طاقت را در هم سوخت و کار بآن رسید که مرغ روح بشوق دانهٔ قوت بال بر هم زند و قفس تن در هم شکند **فرد**

گرسنگی است که آزانی توان خوردن برہنگی است که آزانی توان پوشید

که دران دم دو نفر آدم بلباس اہل عجم از برابر پیدا شدند دست در دوش و کمر در آورده دہن لبریز خنده کرده با خود گفتم منت خدای را که مرا از ننگ سوال از بیگانه رہانید عجمی را رسانید و شاید که ہم آشنا باشند و مرا شناسند و بدون سوال ترا طعامی دہند چون پیش آمدند و نیک نظر کردم ہمین برادرانم بودند که دشمن جانم بودند بشادی روی ایشان قوت و توان یافتم و بدست بو شتافتم سلام دادم و بر پاہی شان افتادم و لب بزمین بوس کشادم چوں مرا دیدند متحیر گردیدند و فریاد برکشیدند و برادر میانی طپانچه برروی من زد و ہمچنین ہر دو مرا بزیر چوب و شلاق گرفتند و ہر چند عجز کردم و خدای را شفیع آوردم سود نداشت و ہمین میزدند و می گفتند ای ظالم دیگر از ما چه میخواہی تا آنکه خلق از ہر طرف گرد آمدند و از گناہ من پرسیدند برادران گریبان دریدند و فریاد برکشیدند که این بدبخت بداصل نوکر برادر ما بود و در دریا برادر را به آب انداخته ہلاک کرد و اموال او را که بیرون از حساب است برده و مدتیست که ما در کل بلاد ہند طلبگار او ئیم تا آنکه امروز بدست یافته ایم و ہمچنان مرا میزدند و می گفتند. ای ظالم بے رحم نمک حرام حق ناشناس از خدا بی جو. چه گونه در دلت آمد که برادر نوجوان ما را ہلاک کنی تقصیر او چه بود غیر آنکه ترا جوانی کرد و صاحب لب نانی کرد و درین اثنا چند نفر ملازمان حاکم در رسیدند و این فقرات را شنیدند مرا از ایشان گرفته نزد حاکم بردند و قضیه را عرض کردند برادران نیز شیون کنان و دادخواہان در پی رسیدند و طالب

قصاق گردیدند بعد از عجز و زاری و اضطراب و بیقراری بسیار بصد تومان رشوت
بحاکم دادند که مرا سیاست فرمانید حاکم مرا طلبید و از کیفیت واقعه پرسید از شدت
مصیبت پے در پے که بر سرم آمده بود از مشقت دریا و محنت جوع و شلاق برادران
ومکر و غدر ایشان یارائے گفتارم نبود سر بزیر انداخته بودم و جواب نمیدادم
حاکم را از سکوت من ظن غالب شد و فرمود مرا بمیدان برند و از خلق کشند تا
عبرت دیگران شود شهر یارا عمرت دراز باد بپاداش آنکه صد تومان داده ریسمان
از پاے برادران کشودم ایشان صد تومان دادند و ریسمان در گلوی ما انداختند
خود را بر دار دیدم بهر طرف که نگه کردم آشنا بجز یزدان ندیدم و برادران که در
کشتنم مددمی نمودند و شفیع نیافتم مگر آن سگ بیچاره که در آن وقت ما را بر دار
کشیدند در پاے یک یک می افتاد و داد لابه و الحاح میداد و از هر کس
چوب سنگ و لگد میخورد و ترک لابه نمی کرد شهر یارا چون از هر آشنا و بیگانه
مایوس شدم از میان جان گفتم یا الله تو بفریادم برس که جز تو کسی ندارم و کلمۂ
شهادت بزبان جاری ساختم و از هوش رفتم **فرد**

بورطۂ که شوی نا امید از همه کس ... همین که کیست بجز آن بدان که اوست خدا

شهر یارا خدای رحیم بفضل عمیم و عدل مستقیم در آندم بر بادشاه آنشهر قولنجی عظیم مسلط
می سازد هر چند علما و اطبا بمعالجه می کوشند فایده نمی کند و او از و تخفیف
نمی یابد بلکه صعب تر میشود امرا و ارکان دولت مضطرب میشوند یکے از وزرائے
صاحب رائے می گویند دوای شافی تر از آن نیست که قربان کنند و تصدق
و بندو زندانیان را آزاد کنند و زندانیان و همگنان داعی شوند تا بدعاے
ایشان وجود سلطان را صحت حاصل شود فی الجمله یکے از خواص برای خلاص
زندانیان سوار میشود و در اثناء راه گذارش بپای دار می افتد اسپ می تازد

وخلایق را متفرق می سازد وریسمان را بشمشیر قطع کرده مرا بر زمین می اندازد و
روانه بخانه حاکم میشود و بعضی را از زندانیان آزاد می کنند و از پی کار خود میرود
وبرادران چون حال بدین منوال دیدند از بیم آنکه من زنده بمانم مبادا باعث
رسوائی شان باشد و بتدارک افعال ایشان ودر پریشانی احوال شان کوشم
به نزد حاکم میروند وخواستگار قصاص میشوند حاکم بعلت رشوت که گرفته بود میگوید
درین وقت او را بظاهر نمیتوان کشت اما بخاطر رضائی شما او را بزندان سلیمان
می اندازند تا از گرسنگی وتشنگی بمیرد و کسے هم بر حال او واقف نشود و او را هیچ
باعث نجات نباشد و بدین مقرر داشته به چند نفر حکم میکند تا مرا از میدان
برداشته پنهان از مردمان بجانب زندان سلیمان که در فراز کوهی بود وآن
چاهی است که دیوان به فرمان حضرت سلیمان کنده بودند و تاریکتر از روز
عاشقان و تیره تر از شبهائی هجران دهن آن یکذرعه و فراز آن صفحهٔ از سنگ بریده
واز آن هر کس از مفسدان و بدکاران که به غضب پادشاهان آن ولایت در آید و روز
گار وبحد وانتقام فراخ روی و درازدستی او باشد بدان چاه می اندازند یارے
چون من تیره بخت را بدان چاه می اندازند و برادران از کار من می پردازند و دل
از همه جهت فارغ می سازند و میروند این حق شناس حیوان بر سر چاه میخواهد
شهریار امن بی خبر از آنکه در زندانم نیم شب بهوش آمدم خود را در جائے تاریکی
پر نجاری یافتم گفتم ایدل کجاست این منزل که بخاطر رسید بر سر دار بودن یقینم
شد که آن مکان گور است کلمهٔ طیبه خواندم چون حرکت کردم آن مکان را
فراخ تر از گور یافتم باز بعالم تحیر شتافتم و گفتم که جائی حیرت نیست بلکه خدائے
غفور عذاب گور از تو برحمت خود گرفته و بر مظلومی تو رحم آورده و شروع بخواندن
تکبیر و تهلیل و تحمید و استغفار کردم و در انتظار و قبول نکیرین شدم که

ناگاه آواز دو نفر شنیدم و هراسان گردیدم و بخدا پناه جستم و مترصد جواب نشستم که ریسمانی بر آمد که بچاه فرو گذارند و بعد از ان صدای دهن بر آمد چنانکه چیزی خورند حیرتم زیاده شد دست بر اطراف و جوانب خود مالیدم بجز استخوان بوسیده چیزی ندیدم و واهمه کردم و بانگ بر آوردم ای خلق الله من کیستم و شما چه کسانید و این چه جا است آن دو نفر چون این شنیدند فرو خندیدند و گفتند این زندان سلیمان است و ما بند یانیم گفتم پس من زنده ام گفتند پر معلوم است گفتم چه شود که این طعام که میخورید قدری بمن دهید باز فرو خندیدند طلب را تکرار کردم و ابرام را از حد بردم تا آنکه سخنان درشت گفتند و طعام و شراب خورده خوابیدند من از ضعف نالان و گریان ماندم و خدای را باسماء حسنی خواندم شهریارا هفت شبانه روز در دریا طمع از زندگانی بریده و صد تازیانه امواج هر جانب مضطرب دیده و بعد از آنکه داخل ساحل گردیده و از بحر فنا رخت سلامت بکنار کشیده و گرسنه و تشنه سر و پا برهنه بشوق نانی خود را آبادانی رسانیده بد انسان لگدکوب ستم و جور برادران غیور گردیده و چنان شلاقی خورده و جابر سردار سیاست کرده و الحال مژدۀ مرگ شنیده بحبس موید گرفتار گردیده گاه باخود می آمدم و بآن حال بدرگاه ذوالجلال عرض احوال میکردم نفس سرد از سر درد بر می آوردم بنده را بدان حال بدارید و چند کلمه حکمت علیم حکیم و خداوند کریم و رحیم گوش کنید و غمهائے زمانه را فراموش کنید شهریارا چون مرا بچاهی انداختند این سگ حق شناس بر سر چاه میخوابید نیم شب می بیند که شخصی سفرۀ نانی و کوزه آبی بریسمان بسته بچاه می اندازد و ریسمان را بالا خالی کشیده میرود و آن حیوان بے زبان بنابر فرمان خالق انس و جان بدین نکته ملهم می شود که

این شخص را درین زندان دوستی خواهد بود که آب و نان بجهت آورده تو هم می باید بجهت آن غریب محنت نصیب آب و نانی بهم رسانی و چون صبح نزدیک میشود رو بشهر می آرد چون از دروازه بدرون میرود بدوکان خبازے میرسد بکناری می ایستد مرد خباز همین که نان اول را بر سر تیر میگذارد تا نان دیگر آوردن سگ میجهد و نان را ربوده رو براه می نهد خباز سر در پیش میگذارد و هر چند سگ و چوب سپر خنگش میزند نان را رها نمی کند و چون از چنگ خباز رها می شود در عرض راه تا رسیدن بر سر چاه با صد سگ دیگر جدل میکند و در هیچ جا نان را از دست نمیدهد تا بر سر چاه میرساند و بر تیری می اندازد و خود را فارغ می سازد و از پے نان سر بدرون داشته فریاد می کند ساعتی همانا از روز گذشته بود که صدای افتادن چیزے شنیدم و ناله از سگ بگوش رسید به هوائی دست نان را یافتم چون سر بالا کردم بقدر تابش ستاره روشنی دیدم دانستم که روز است شکر کردم که آن دو نفر بیدار نبودند چون لقمه از نان خوردم تشنگی غالب شد نتوانستم بقدر خواهش نان خورد شهریارا بعد از تحصیل نان آن وفادار حیوان مانند سیلاب از پے آب از کوه مضطرب و بے تاب بزیر می رود و دیهی در کوه دامن می بیند و بدان دیهه میرود از قضا در کنار دیهه پیرزالی روزگار دیده و بکمال سن رسیده خانه داشته دران صبح ظرفهائے مقرری خود را پر آب در جاے خنک چیده و برشتن چرخ و نخ مشغول گردیده که آن سگ بخانه او داخل می شود بر سر کوزه هائی میرود و میگریزد و پیره زنی از جا میجهد و رو باو می نهد سگ بعقب کوزه هائی میگریزد کوزه می افتد بکوزه دیگر میخورد و آن تنگ بتنگ دیگر و سبو بسبوئے دیگر همچنین چند کوزه و سبو می شکند و آب ها می ریزد پیرزالی را خشم میگیرد

دچوب بر گرفت هر چند سگ را میزند ترک لابه والحاج نمیکند پیره زن را رقت آمد وکوزه شکسته راپر آب می کند وپیشش میگزارد واو متوجه خوردن آب نشده روی برپشت پایش سوده دامنش را بدندان گرفته از خانه بیرون می کشد وروبکوه می آورد پیره زن از دیدن این او بامر خدا چنان میداند که آن حیوان البته آب بجهت طفلان خود میخواهد بجهت امتحان سبوے آبی بر میدارد وروبکوه میگزارد وسگ بے نوا در همه جا در راه رو بر پائے او می مالید واز روی عجز ولابه میلیسد وچون برلب چاه میرسد دامن او را بر گرفته بر سر چاه میکشد پیره زن ازین شیوه خورم میکند که شخصی درین چاه خواهد بود که سگ آب را برای او [illegible]سته سبو را دران جا گذاشته از کوه بزیر میرود که ریسمان بیارد وباز سگ همه جا از پے میدود تا بخانه داخل میشود وریسمان بر میدارد ومی آید وسر چاه سبوی آب را بریسمان بربسته فرومی گذارد وسگ آواز چند داد ومرا خبر کرد پیش رفتم وبهوای سبو را از دست گرفتم و از ریسمان باز کردم ودمی آبے خوردم وآتش عطش را فرونشاندم ونان بقدر خواهش خورده نفس سگ را ساکن گردانیدم وخود را بگوشه کشیدم وفارغ البال خوابیدم شهریارا هر روز بفرمان خالق انس وجان آن نیکوخصلت حیوان در اول صبح آب ونان بجهت این ناتوان مهیا میکرد وراتبۂ مرا می آورد تا چند روز جنازنان از و دریغ میدارد وچون می بیند که بهر نوع که باشد نان رامی بر دلابد شده همین که روز پیدا میشود نانی قربةً لله باو میدهد وآن بے زبان چون نان را می آورد اگر پیر زن را درعرض راه یا بر سر چاه نمی بیند بخانه او میرود وکاسه وکوزه را برهم میزند پیر زن هم در هر دم صبح برائے ثواب یکسوئی آب را می آورد وآن حیوان بعد از

سعی در تحصیل آب و نان، من ناتوان بجهت خود نیز خشک نانی پاره استخوانی جسته میخورد و باقی ساعات را بر سر چاه بسر می برد شهر یارا شش ماه تمام من بی سر انجام در آن مکان قیام داشتم و خدای را شکر میگذاردم اما کسی شش ماه در تنگ چاه باشد و روزش چون شب سیاه خود انصاف بدهید که بچه حال بوده ضعیفی نحیفی با نیم جانی کشیده یکی پوست بر استخوانی مانده آخر کار نیم شبی با دل زار و چشم خونبار روی نیاز بدرگاه چاره ساز بر خاک نیاز مالیدم و با سوز جگر نالیدم شعله آه بفلک رسانیدم و این مضمون مناجات خواندم **بیت**

بارخ زرد آمدم سوی تو ای بی نیاز — از کرم و لطف خود این شب من روز ساز

و تا دو ثلث شب گریه و زاری کردم که ناگاه به فضل اله باب نجات بر ویم کشاده شد و ریسمان به چاه افتاده و آواز ملایمی بگوشم رسید که ایغریب بلاکش سر ریسمان را بر دست و کمر خود محکم ساز که وقت بر آمدن از چاه غم است شهر یارا خدا دانا است که با خود گفتم که شکر مر خدا یرا اگر برادران ترا چند روزی در این چاه انداختند باز در آخر براه تو پرداختند بر ریسمانی چپیدم و از شادی چون مرغ روح پریدم چون ببالا رسیدم از بس حواس تیره و قوت باصره ام ضعیف شده بود و تشخیص شخص ممکن نبود همانا که او مرا تیره نه شناخت و به تفتیش احوالم نه پرداخت و همینکه ریسمان را از میانم کشاد براه افتاد و به من گفت زود تر براه بیا که جای ایستادن نیست من بزبان حال بدین منوال که بود با چنگ و چنگال دویدم تا بجائیکه دو سر اسپ مع یراق حاضر بود آن شخص مرا بر یکی از آنها به نشاند و خود بر ان دیگری نشست ولب از گفتگو فرو بست و بر یک سمت شهر زده داخل جزیره شدیم که بر کنار دریا بود تا طلوع صبح مرکب تاختیم چون روز روشن شد آن جوان مرد را دیدم

درکمال رعنائی سراپا مکمل و مسلح بناگاه جلوه کشید و ایستاد چون نزدیک
رسیدم و نظرش بر من افتاد تند شد و بجانب من دید و پشت دست بدندان گزید
و تیغ بر کشید و مرکب پیش جهانید و شمشیر بقصد من انداخت من از بیم
ہلاکت خود را بخاک انداختم و گفتم اے بادشاہ صورت و معنی **بیت**

زین لطف پیش بود کنون جور این ہمہ — اوّل چہ بود مہر و وفا آخر این ہمہ

گفت ایشوم رو تو کیستی و از کجا دوچار من شدی گفتم ایجوان شیرزبان **بیت**

مشکل مرا غمی است کہ گفتن نمیتوان — این مشکلے دگر کہ نہفتن نمیتوان

گفت باری کیستی گفتم اے وسیلہ حیاتم و باعث نجاتم **شعر**

من کیستم از عمر بہ تنگ آمدہ ام — سر در عوض پای بہ سنگ آمدہ ام

غریبی ام ہجران کشیدہ و زہر حرمان چشیدہ عمری بہوس ہا باد بیمودہ و از دیدہ
پرخون جگر پالودہ و آنقدر جزع کردم کہ آن جوان را بگریہ در آوردم و دلش نرم
گشت و از کشتن من درگذشت و گفت ای فلک زدہ سوار شو کہ محل سخن کردن
نیست و خود مرکب را گرم رفتن ساخت و دیگر بہ من نہ پرداخت اما در ہمہ
راہ دریغ و افسوس میخورد و میگفت **بیت**

آنچہ دلم خواست نہ آنمی شود — آنچہ خدا خواست ہمان میشود

و تا محل زوال مراکب تاخت بعد از ان خود را از مرکب بزیر انداخت و مرا ہم
امر کرد کہ فرود آی و خورجین از مرکب ہا بزیر آورد و اسپان را بہ چرا سر داد و سلاح
از تن فرو گذاشت و بر روی سبزہ نشست و گفت اے فلک زدہ الحال مفصل
احوال خود را بیان کن تا بدانم کیستی و برگشتہ بخت بہر جیستی من ہم آنچہ بر
سرم از جور و ستم برادران رفتہ بود بے کم و زیادہ بیان و راستی پیش آوردم
چون سراپا احوال پر ملال را شنید سرشک از دیدہ بارید و گفت ای مرد

الحال گوش بامن دار من دختر رای اعظم که بادشاه این ولایت است که سر حد زیر باد است و آن جوان که بهره ور نام داشت و در مقام زندان سلیمان مقام داشت وزیر زاده پدرم بود و نوبتی بادشاه فرمان داده بود که امیرزادگان درمیدان جلوخانه بلعبهای سپاهیانه گوی رشادت از امثال و اقران بربایند و همچنین رخصت فرمود تا اهل حرم بر بام قصر برانید و تفرج آن جشن نمایند بنابر رخصت تمام پردگیان درعقب چرخ زرنگار نشسته بودیم و از همه غمها رسته و دیده و دل بتماشا بسته که ناگاه قضا بازی انگیخت و ساقی بلا جام لبالب بکام جانم ریخت و آن چنان بود که چون بهره ور در آن روز بر همه امرازادگان فیروز شد و در صباحت و وجاهت نیز سرآمد خوبان بوده دلمن بمحبت او میل نمود و مدتی غائبان نرد محبتش میباختم تا آنکه کارم بجان و کاروم به استخوان رسید بدایه ضمیر دل درمیان نهادم و صد گونه انعام خلعت دادم تا او را مدد گار خو نمودم او بطریقی که دانست آن جوان را درخلوت من درآورد و کام دلم برآورد و او هم چون جمال مرا دید واله و شیدای من گردید بعد ازان مدتی ابواب آشنائی مفتوح بود در شبها آن جوان بخلوت من تردد می نمود آنکه شبی او را پاسبانان درحوالی حرم بالباس و سلاح خون ریزی گرفتند و صورت حال را بپدرم گفتند اگرچه سبب جرأت او را ندانست لیکن او را او پدرش را حکم بر قتل نمود بعد از شفاعت خواهی خواص حضرت حبس فرمود الحال سه سال شد که من به شکرانه آنکه یارم کشته نشد و کسی هم بحال دلمن اطلاع نیافت و کسی ندانست که او بحوالی حرم به چه آمد بود برخود لازم ساختم که پنهانی از مردمان خود آب و نان بجهت ایشان میبردم و دران مدت هفته یکبار درشب تار و اذوقه هفت روزه به ایشان میرسانیدم دیشب درفکر

آن جوان بخواب رفتم سروشی در عالم واقعه شنفتم که میگفت **رباعی**

اے دل شدہ خیز کام بردار — اسباب سفر تمام بردار

واز چاہ بر آر ماہ خود را — وانگاہ ز وصل کام بردار

اے ثابت قدم وادی محبت مرکب وخورجین توشہ بردار وقدم در کوہ گذار ویقین میداں کہ ہم امشب آنکہ ترا ایباید از چاہ بر می آید پس از شوق تمام از جا جستم وکمر ہمت بر میان بستم وآنچہ شنیدہ بُدم تہیہ نمودم وصندوقچہ و جواہری برانہا افزودم وہماناکہ آن واقعہ الہام غیبی بود ویقین کردم کہ بخت او خفتہ ودولت تو بیدار بود خوب نصیب چنیں شد فی الحال از خورجین توشہ نانی ومرغ بریانی بیرون آورد واز بطلک نقرہ عرق بید مشک وگلاب در جام ریخت وقند اضافہ نمودہ شربتے ساخت ولقمہ چند از نان ومرغ بریان بمن خورانید وازان شربتم نوشانید وسگ را نیز سیر کردہ برلب چشمہ سر وتن مرا بہ شست وموی سر وناخن کوتاہ کردہ ولباس در برم پوشانید چوں از کسافت برآمدم ولباس پاک پوشیدم رو بقبلہ عربی کردم وبعبادت کوشیدم وآن نازنین تعجب نمودہ پرسید کہ ایں اداچیست کہ از تو بظہور میرسد گفتم عبادت معبودیکہ سزاوار پرستش است آن خالق بے نظیر یکہ بے سبب باری شریک ووزیر بیک امر کن خلق کائنات نمودہ آن رحیم وکریم کہ بلطف عمیم خود چوں تو حور روشی را بہ تیمار من بیشمار فرمودہ و بصیقل دلجوئی تو زنگ غم والم از مرآت خاطر فاتر ایں شکستہ خاطر زدودہ **بیت**

ای قادریکہ قدرتش از نی شکر کشد — در خار خشک غنچہ صد برگ تر کشد

فصلے چند از صنائع وبدائع ایزدی تقریر نمودم تا آنکہ زنگ کفر از آئینۂ

دل آن نقش بدیع کلک صنع زد و دم از جام توحید مست گردید و آن نازنین صنم صمد پرست گردید بعد ازان بی غم و اندوه شب و روز بیابان و کوه پیمودم بعد از دو ماه بشهری رسیدیم که درمیانه فرنگ وزیر آباد بود و بسی آباد و معموره در معموری از ملک مصر گرد برده و ولایت کشمیر از آب و هوائش کسب آبرو کرده شعر

عروس اصفهان بسته نگارش شده شهر حلب آئینه وارش

و بادشاهی که با سیرت عدل گستری و رعیت پروری داشت و در آن مرز بوم عزم توطن نمودیم و منزلی فراخور احوال و سایر مایحتاج از احوال و اثقال خریدیم از قضا چند نفر از اہل عجم ہمدران شہر اقامت داشتند که ہر کدام گوی سبق اعتبار از مردم آن دیار برده معتمد علیا اعیان و اکابر شده بدیشان متوسل شدیم و از فراغ رنج سفر تهیه اسباب سور آن رشک حور را بموجب شریعت غرا بنکاح خود آوردیم و دست در گردن وصل کردیم و صندوقچه جواہری که آن پاکیزه گوہر داشت مایه خود نمودیم و دوکان جواہر فروشی کشودیم تا سه سال در آن دیار بدان اعتبار بودیم تا در خدمت بزرگان و اعیان رابطه بہم ساینده ہمکاران و سایر تجاران را در تحت فرمان خود در آوردم و بر ہمه سروری میکردم و روز بروز احوالم در ترقی و اموالم در تزاید بود و کوکب بختم در اوج عز و شرف تصاعد مینمود با آن گوہر گرانمایه عز و شرف و بحر شہریاری عیش تمام داشتم و خدا را شکرانه میگذاشتم تا آنکه روزی بسلام یکی از امرائے عظام روانه شہر گشتم قضا را از میدان میگذاشتم اژدہام عوام شنیدم نزدیک رفته دیدم و سبب پرسیدم یکی گفت دو نفر عجمی را بقصاص دزدی و خون ناحق سیاست فرموده اند شہریار را چون این سخن شنیدم مقدمه معروضه بخاطرم رسید لہذا منتظر بب

گردیدم و با خود گفتم که آیا کدام بیچاره از وطن آواره است که بدر د تو گرفتار است
بیتابانه پیش دویدم که ناگاه هر دو برادر خود را دیدم که بخاری تمام پا و سر شکسته
دست بسته و تن خسته بر روی زمین می کشند و به قصاص گاه میبرند از
دیدن آن صورت دود دلم بفلک شعله کشید و اشک خون بر رویم
دوید بزرگ ملازمان حاکم را بکناری کشیدم و مشت دیناری بخشیدم
و التماس کردم که ساعتے در قصاص ایشان دست نگاهدارند و ایشانرا
واگذارند و خود بتعجیل تمام بخانه حاکم رفتم و طریق شفاعت پیش گرفتم و یک دانه
یاقوت که مبلغ خطیری می ارزید و حاکم پیش ازین بپانصد تومان میخرید برسم تقبل
دادم و روی شفاعت بر زمین نهادم حاکم گفت جماعتی باین دونفر مزاحمت
نموده خون چند بیگناه بر ایشان ثابت کرده اند و پادشاه حکم بر قصاص کرده
است چاره خلاص از قصاص ایشان جز این نیست که مدعیان را بزر فریفته
کنی پس بصوابدید حاکم مدعیانرا طلبیدم و پانصد تومان دادم و بحمام فرستادم
و بخانه شان فرستادم اما درین نوبت نیز خود را بنظر ایشان نیاوردم که مبادا
شیطان بوسیله آن لعبه بازی کند و مفسده سازد و در خانه که داشتم ایشانرا جا دادم
و سر خدمت بر قدم ایشان نهادم و شبها در خدمت ایشان بودم و طعام با ایشان
صرف می نمودم و آخر شب بحرم رفته می غنودم و در عرض یکسال احوال بدین
منوال بود و دران مدت ادائی دافع نه شده که باعث ملال و قابل عرض باشد
شهریارا ازخبث طینت و کفران نعمت باز طریقه شیطنت پیش گرفتند و
وسیله اش آن بود که روزی آنماه تمام در فصل تابستان بحمام رفته بود و چون بخانه
می آید غافل از آنکه دو مرد مردانه درخانه اند چادر را از سر می کشاید برادر میانی را
نظر بر قد و بالا و حسن دل آرای او می افتد و تیر عشق میخورد و مدتی در آتش هجران

بسر می برد تا آنکه بر کشتن من عازم میشوند و در خلوت با برادر بزرگ مصلحت میکند
او بعد از مشاورت با شیطان بنا بران می نهد که طرح مسافرت باید انداخت
و در بیابانی کار او را میباید ساخت و دل از دغدغه او باید پرداخت شهریار را
ایشان در تمهید قتل من خاطر پریشان و من بشکر گذاری جناب باری که برادرانم
اگر یک چندے بد وضع و ضایع روزگار بودند رجوع نمودند و از بدر ویشی دست
کشیدند تا آنکه شبی در میان سخن برادر بزرگ یاد وطن کرده برادر میانی آه از دل
برآورده بعد ازاں شبی هم برادر از خوبی عجم حکایتی در میان آورده تا آنکه بزرگ
را بگریه و فغاں آورد من بی خبر از آنکه ایشان را چه در خاطر است گفتم ای نور دید
گانم هر گاه شما را یاد وطن در سر است مرا نیز هوائے سفر است دل خوش دارید
که اگر خدا خواهد در همین زودی میرویم چون به خلوت رفتیم حکایت را به آن خورشید
طلعت گفتم گفت آنچه صلاح دانی من فرمان بردارم پس بجهت دلجوئی اینها در اندک
زمان تهیه سفر مهیا کردم و خیمه و سراپرده به صحرا بردم و جماعتی از تجار وغیره عزم
سفر کردند و در خیمهٔ من جمعیت نمودند و مرا ریش سفید جماعهٔ نمودند و در ساعت
سعید فارغ از غم و الم کوچ کردیم و روبراه آوردیم و در عرض راه لمحهٔ از برادران
دوری نمی گزیدم و اگر غبار ملالی در ناصیهٔ احوال ایشان میدیدم در رفع آن
می کوشیدم تا آنکه یکماه راه رفتم شبی در منزلی در اثنائی صحبت یکی از برادران
گفت که اگر فردا مقدور بودے درین منزل بسر می بردیم و سیر خوشی میکردیم
گفتم چگونه سیرے گفت ما نوبتی دیگر درین محال رسیده ایم و چند روز بسیارے
گردیدیم همین یک میدانست به جانب یمین که میروی بتلاق و چمن و سرچشمهائے
پر گل و لاله بنظر برسد و در یک فرسخ رود خانه هست که آب زلالش یاد از سلسبیل
می دهد و بر حوالی آن چمنی واقع است که از عطر گل و سنبل دریا چین دم از جنت

عدن میرفتند گفتم برادر چون چنین است فردا درینجا میمانم پس در قافله صلای اقامت
در دادند و فرمودم بجهت چاشت طعامی مهیا سازند و هنوز صبح ناشده برادران
برخاستند و برفتن سیر خود را آراستند و مرا نیز طلبیدند رخت پوشیده بخدمت
ایشان حاضر شدم و فرمودم مرکب بکشید گفتند سواره چه حظ توان کرد گلگشت
پیاده خوشتر آید بلی در وقت مراجعت از سیر مرکب طلبیده سوار می آئیم
باری یکدو نفر غلامان قلیان و قهوه برگرفتند و با برادران هر یک چند چوبه با تیر و
کمان برداشتیم چون صبح طالع شد شروع به کمان داری کردیم و بازی کنان میرفتیم
و بدستور عادت این سگ صاحب سعادت دران دستگاه در پیش و پس میدوید
پارهٔ راه چون رفتیم برادران غلامی را ببهانه بکاروان فرستادند چون قدرے
راه هم طی کردند آن یک غلام دیگر را ببهانه از پی او فرستادند و مرا بزبان
گرفته می بردند اما هر چند بیشتر و بیشتر رفتیم نه سبزه دیدیم و نه بسر چشمهٔ رسیدیم
تا اینکه یک فرسخ راه بیشتر رفتیم از قضا مرا قضای حاجت شد کمان از دست
گذاشتم و کوئی جستم و بقضای حاجت نشستم برادرانم چون به قتل کمر بسته بودند
تیغها در لباس پنهان و انتظار فرصت داشتند چنین وقتی شمرده هر دو دست
بشمشیر بردند برده برسر من تاختند و تیغ بر من انداختند چون من از پس سایهٔ شمشیر
بدیدم باز پس نگریستم تا به بینم حال چیست که برادر بزرگ دست و تیغ فرود
خوابانید که نصف سر من تا بناگوشم برید تا گفتم که ای ظالم چرا آن دیگر یک
ضربتی بر کتفم زد که برو در افتادم و دل بهلاک دادم و تن به قضا نهادم این
دو بے رحم سنگین دل زخم بسیار بر پشت و پهلوی و دست و بازوے من و سر و پاے
من میزنند سگ بیچاره چون چنان دید بر ایشان دوید و ایشان را
بدندان می گزید و جامهٔ ایشان را میدرید تا اینکه باو نیز چند زخم منکر رسید

وبی حس گردید بعد ازان آن دو گرگ بلباس انسان هریک عضوی از اعضای
خود را مجروح ساخته سر و پا برهنه هراسان و شتابان بقافله میروند و فریاد میکنند که
ای یاران زود باشید و کوچ کنید و جان و مال خود را از مهلکه بکنار کشید که جماعتی
از حرامیان بما در خوردند و ما را از خمار کردند و اینک متعاقب بامیر سند اهل
قافله که نام حرامی می شنوند و آن درِ صدف شهریاری که در حبالهٔ نکاح من
بود چون از اعمال سابقه برادرانم خبر داشت خود را به خنجر هلاک می کند درویشان
چون خواجه صاحب واقعه بدینجا رسانید و درد در دلمن و همه مستمعان بپیچید
و بے اختیار سرشک از رخسار حضار دوید خواجه چون رقت مرا دید دست زود
گریبان جامه از هر دو جانب درید و خود را برهنه کرد و اکثر زخمهای خود را نمود درستی
در بدن او نبود و برسر هم زخم منکری داشت که باوجود الیتام لیموی در آن مقام
جا میگرفت حاضران بر چشمان خود چسپیدند و بعد آنکه خلق ازان وحشت آرمیدند
گفت شهریارا جهانت بکام باد و دولتت مستدام **بیت**

اگر تیغ عالم بجنبد زجاے ... نه بردرگی تا نه بزد خداے

باز کلمه چند از صنائع و بدائع وحید گوش کنید و از گذشته فراموش کنید شهر
یارا چو برادران نادان به اغوای شیطان مرا با نیمجان دران بیان گذاشتند
در رفتند و این حیوان بے زبان چون یاران مهربان باز خسم فراوان بر سر
من ناتوان نوحه و فغان میکرد و از بسیاری خونیکه از زخمهای من رفته بود
غش کرده بودم کجا عقل باور می کند که کسی باین زخم جانبر شود **نظم**

چو لطف حقم در در ایار شد ... یکی ماهرویم پرستار شد
ز نخل شهان پا الها گوهرے ... در اوج سعادت نکو اخترے
قدش سرو درویش چو ماه تمام ... جهانی غلامش جهانی بکام

شهریارا آن بیابان خون خوار از جمله دیار فرنگ بود و شهری از شهرهای آن ولایت
بآن مکان نزدیک بود و آن شهر سواد فرنگ اعظم بوده و بتکدهٔ بزرگ فرنگیان
در شهر بود لهذا بادشاهان مملکت همه باج گذار و فرمان بردار بودند. بادشاه آن
شهر را دختری بود در کمال صباحت و جمال و صیت غنج و دلال او در کل ممالک زیرباد
فرنگ پیچیده شاهان و شهریاران مفتون روی چون ماه و موی چون مشک سیاه
او گردیده و چون دران دیار زنان را از مردان گزیر نیست آن دختر همه روز
با نازنینان سیمبر در سیر و شکار و گلگشت گلزار میبود و آن بادشاه را از قضا دران
بیابان باغی بود و آن دختر در آن ایام برخصت پدر به عزم سیر و شکار چهل روز
از شهر بیرون آمده رحل اقامت در آنباغ افگنده بود و درهمان روز آن آفتاب
عالم افروز با دایگان و کنیزکان و خواص و ندیمان سرخوش و ستان به عزم
شکار بر باد پایان سوار دران دشت متفرق می شوند و هر دو سه بطرفی میروند
و قضارا سر آمد سیمبران با خیلی از نازنینان دلبران راگذر بر سر من از خود بیخبر
می افتد و بر اثر نالهٔ سگ ببالین من می آید احوال مرا ملاحظه مینماید آن سرور سر
خیل ماه وشان مرا بدان حال پریشان می بیند و در همان مکان از اسپ
فرود می آید و می تشنید و جراح لازم همیشه کشتک خود را میطلبد و میگوید بتوانی
این بندهٔ مظلوم بت بزرگ را ازین مهلکه خلاص سازی و بمعالجه اش پردازی
تا از من خلعت و نعمت گری و شفقت و مهربانی بینی حکیم حاذق انگشت قبول
بر دیده میگذارد و پس بفرمان آن قبلهٔ صنم پرستان مرا در قالیچه خوابانیده پرستاران
بباغ می کنند. و آن ناتوان حال حیوان بی زبان پریشان از دنبال ایشان خود را
بر زمین کشان بباغ میرساند پس در آن باغ جراح فرنگی وانا حسب الفرمان
آن دل آرا بمعالجه من می پردازد و بدن مرا از خاک و خون پاک می سازد و

زخمهارا بخیه زده مرہم می اندازد پس بنابر قاعده فرنگ بجائے آب گلاب بتدریج بگلوی من میریزد و ملازم سعی و اہتمام تمام در کار من می فرماید و ہمه روز آن در درج سروری و رشک فرمای حور و پری دو سه بار ببالین من بیمار می آید و جراح را وعده و وعید مینماید و شربت بدست خود در حلق من میچکاند و تاسف می خورد که آیا کدام ظالم این ظلم براین بندهٔ بت بزرگ کرده باشد و از غضب او و از مکافات نه ترسیده باشد و نه اندیشیده تا اینکه بعد از ده روز من سیه روز بفضل حضرت خالق و قوت شربتهای موافق حیاتی از سرنو یافتم و بهوش آمدم و دیده کشودم و بهر طرف نظاره نمودم مجمعی دیدم از پریان و گلعذاران عنبرین مویان **نظم**

همه خورشید طلعت و مه رو — سروقد نوش لب کمان ابرو

همه آرام جان و قوت روح — همه سرشار از شراب صبوح

و آن خورشید آسمان ذره پروری سایه لطف برسرم گسترده و بربالین من غمگین تکیه کرده آهی دردناک ازمیان جان برکشیدم و خواستم حرکتی کنم توانائی در خود ندیدم آن مهر سپهر دلبری که از عالم ذره پروری یار و مددگار گردید از چگونگی احوالم پرسید و دلداری بسیار نموده فرمود هیچ غم ندارد شاد بزی که اگرچه ظالم چنین ظلمی برتو روا داشته بت مرا بخدمت تو باز داشته از مرگ رستی و از بلاجستی شهریارا بخدائے که محی الاموات است که از تاثیر قضا درهمان حال بآن پریشان احوال محو آفتاب جمال باکمال بے زوال آن ملکه ممالک خوبی گشتم و سررشتهٔ هوش و خردم از کف بیرون رفت و گویا که آن قطب فلک اوافهمی نیز دریافت و از آن جا که **شعر**

دل را بدل رهیست درین گنبد سپهر — از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر

آن آرام جان و دل را خبرے شده بود شهریارا حکمت الٰهی و آن قضیه آن بود
که چون آن حوروش دران بیکسی مرا یاری و پرستاری کرده اراده ازلی نخواست
که چنان آئینه صافی در زنگ کلف کفر باشد بلکه می بایست که بسبب خاکستر وجود
بے بود این صیقل پذیر گردد و بنور ایمان متجلی گردد و ناجی و رستگار از وار فنا
بیرون رود شهریارا چون بست روز ایام و بال من پریشان احوال گذشت
آن حکیم حاذق زخمهای مرا به کرده بود و آن شهزادی شکرلب هر شب همین که
پرستاران بخواب میرفتند یکه و تنها ببالین من حزین می آمد و می نشست
و عرق و شراب بمن میداد و شفقت و مهربانی بیش از بیش می کرد چون ماهے
برین حکایت برآمد زخمهای من بکلی التیام یافت و آن نازنین ایفا نمود
وانعام و خلعت بمرد جراح شفقت فرمود به همین مسرور بود که من بوسیلا
صحت یافتم و همانا که خار محبتی هم در سینه داشت و تخم مودتے در زمین دل
می کاشت و چون من از مرض همچنان و از ضعف ناتوان رستم و سر و تن
از آلایش شستم و لباس فاخره که آن دلارام بخلعت من مقرر و مهیا فرموده
بود پوشیدم و یکی از حاشیه نشینان بساط قرب گردیدم و چندین روزے
برین بگذشت از شادی جمال آن عز و اجلال و از کیفیت شراب و طعام
فربه از اول شدم و همین که سرم از نشئه می سرشار می شد بساط انبساط
می گستردم و گستاخانه سخنان بمیان می آوردم و هر دم اورا بوسیله مشغول
می ساختم و قمار عشقی می باختم **فرد** می نازم و می ترسم ازان شوخ و غلط باز
نقش است چگویم بنشیند نه نشیند ٭ تا آنکه یک شب آن نوش لب نهانی
از اغیار از کماهی احوالم استفسار فرمود آنچه تا آن زمان بر سر من گذشته
بود از جور برادران و تعب زندان و سبب نجات ازان و مهربانی آن

ملکه نومسلمان تمامی را بیان کردم آن نازنین بر احوال من حزین بسیار گریست
پس بنظر ملاطفت در من نگریست وگفت فلانے اگر قضا در راه نباشد من
ہمچنان کنم که آنهارا فراموش کنی گفتم فدائی تو شدم شعر

به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

فرمانت گردم من حال خود را فراموش کردم تا بآنها چه رسید الٰہی سایه لطف از
سرم کم نشود و آنچه میبایست گفتم ازان گل نوخندان و شادان و دل جویان
مهربانی زیاده از حد توقع می نمودم تا هنگام با هم صحبت می داشتم و من
بعد هر شب بهمین دستور بآن زیبا نگار خالی از اغیار گرفتار بوس و کنار بودیم چون
بشهر رفتند بی رخصت پدر مرا در سلک ملازمان خاص منسلک ساخته و هر
روز چند مینای عرق و شراب با مرغ و مزه و طعام به قدر و فور مرتب داشت
و همینکه شب می شد پرستاران میخوابیدند آن عمر عزیز بسر وقت من می آمد
و تا سحر آن رشک قمر روشنی بخش دیده ام می بود بعد از چند روز دایه او نیز
ازان سر باخبر شده با او رفاقت می نمود اما من هر گاه که خلوتے می یافتم جامه
ولباس خود را طهارت داده بمحراب عبادت میشتافتم و از قضا چنان شبی یافتم
که ملکه در خدمت پدر رفته بود فرصت غنیمت شمردم و به کنج باغ رفته طهارت
از حدث وخبث نموده بقضائی ایام گذشته پرداختم نیم شب که دختر از
خدمت پدر به خوابگاه می آید با دایه میگوید که بیا به بینم که عجمی در چه کار است
خوابید یا بیدار است وچون بدر او طاق من می آید و مرا نمی بیند دختر برآشفته
شده بیتاب گردید که آیا این بیدولت به کجا رفته است مبادا
باپکی از کنیزان در ساخته باشد و امشب را محل فرصت دانسته بگوشه رفته
و بعشق پرداخته باشد بدین خیال هر گوشه وکنار به تفحص و تجسس اشتغال

می نماید تا اینکه گذر ایشان بآن باغ می افتد که معبد فقیر بود دختر طاعت و عبادت ندیده بود از آن حال متعجب گردیده در گوشهٔ خفا می ایستد و سیر اعمال و افعال من میکند تا آنکه من از نماز فارغ شدم و دست برداشتم و قدرے مناجات کردم بسجده بر خاک افتادم دختر ازین ادائے من بقهقه خندید و گفت بیچاره عجمی دیوانه شده من از آواز بجا خشک ماندم دختر پیش آمده پرسید که عجمی چه میکردی من خود را نتوانستم گفت چه میکنم حیران و پریشان ماندم همان مثل است که بانگ مسلمانے و دیار فرنگ که ناگاه دایه زبان بریده بسخن در آمده گفت ملکه فدایت شوم این عجمی مسلمی است و دشمن لات و منات و سومنا تست و خدائے نادیده را پرستش می کند و این عبادت خدائے مسلمانان است و طریقهٔ ایشان است دختر چون این شنیده دست تاسف برهم سائید و پشت دست بدندان گزید که این به غضب بت بزرگ گرفتار شده دشمن خدایان من بوده و من این همه کوشش عبث در بارهٔ او کرده ام حیف که اوقات ما خراب است بر طرف دامن زده رفت و من از رفتن او یکبار از کار رفتم و از پا در افتادم و داد گریه و ناله دادم و تا صبحدم همانجا میگریستم چون روز شد باد طاق رفتم و در بر دے خود بستم و بکنجی نشستم و باه فغان در پیوستم و دود بفلک میرسانید و این ابیات مناسب حال خود میگفتم ابیات

یار من چون سرگران شد وائے من کار من آه فغان شد وائے من
خورمی بخشش دل دیوانه ام شمع بزم دیگران شد وائے من

و همه شب حاصلم رنج و تعب شد و این رباعی مناسب مقام می گفتم و در اشک بنوک مژه می سفتم رباعی

دیشب شب وصل با چنان نوش لبی امشب شب هجر با چنان تاب و تبی

افسوس که مستوفی دیوان قضا — آنرا بشبی نویسد این را بشبی

وهمچنین دو شب و سه روز باگریه و سوز در فراق آن مهر ماه افروز گذرانیدم
شب سیوم نیم شبی بود که آن قبلهٔ آفتاب پرستان و از نشهٔ شراب مستان
با ضمیر مایهٔ فساد یعنی دایه زبان بریده خرامان و دامن کشان و سیر کنان آتش
غضب در و قبضهٔ کمان در دست بحوالی حجرهٔ من مستمند در رسید و در پایٔ
کلبهٔ نشست و از دایه شراب خواست دایه بدرون دوید و مینا و جام بر
گرفته بخدمت شتافت و پر کرده بدان حور لقا داد و آن فرشته سیرت بکیفیتی
جام را گرفت که آتشم یکباره در سر گرفت بعد از آن که دو سه جامی نوشیده از
دایه پرسید که آیا این به غضب بت بزرگ در آمده زنده است یا نه دایه گفت
فدایت شوم هنوزش رمقی باقیست گفت دایه اگرچه از نظرم افتاده است
اما بگو که بیرون آید دایه باواز بلند مرا طلبید سراسیمه بدر دویدم آن نازنین را چنان
جبین برافروخته دیدم که نزدیک بود از تاب آن آب شوم باری زمین را بوسه
دادم و بکناری ایستادم ساعتی خوب بمن التفات ننمود بعد از آن رو بدایه
کرده گفت اگر این دشمن دین را به تیر بزنم آن هست که تدارک آن خطاے
که در معالجه حاصل کرده ام بت بزرگ از تقصیر من در گذرد دایه گفت بلاگردانت
شوم ترا چه واداشته بدین نکردهٔ همان بهتر او را به بت بزرگ واگذاری دختر
گفت دایه پس بگو بنشیند دایه بجانب من اشاره کرد چون نشستم آنماه
جبین پیاله نوشیده گفت دایه ببین پیاله می خورد بدهش تا دماغش
چاق شود که در وقت کشتن ازار نکشد دایه جامی بمن داد نوشیدم و زمین
ادب بوسیدم اما آن سیم تن اصلا نگاه بجانب ما نمیکرد اما گاهی از
گوشهٔ چشم آن نیز و زدیده همین که دماغم اندکی گرم شده بر سر سخن

آمده گفتم رباعی

قربان چشم کم نگه پر فنت شوم | وز جان نثار نیز نظر افگنت شوم
کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی | حیران طرز و وضع نگه گرت شوم

وچون اینها شنید نه برلب خندید و رو بدایه کرده گفت مادر مگر خوابت می آید
و هیچ حرفی نمی گوئی دایه از او افهمید که دختر از من شرم میدارد گفت بلا گردانت
شوم کرامت فرمودی که اگر رخصت فرمائی اندکی خوابی بکنم عین لطف است
دختر گفت مصرعه

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

دایه از جا برخاست و بخوابگاه خود رفت دختر بعد از لمحه پیاله خواست سپند
آسا از جا جستم و مینا و جام برگرفتم و پیاله پیش بردم و این ابیات در د زبان
خویش کردم و گفتم ابیات

تا لعل لب ز خشم بدندان گرفته | باج حلاوت از شکرستان گرفته
سرت گردم ز خسار جهان سوز تو تا در نظر آید | خورشید قیامت بنظر جلوه گر آید
وین داغ که از عشق تو بر جان اسیر است | مشکل که ز خاکش گل حسرت بدر آید

آن سرو سرافراز بصد عشوه و ناز نوشید و پیاله باز داد و در اثنای گرفتن
بدستش بوسه دادم و برپایش افتادم و داد عجز و نیاز دادم شهریارا
خوب گفته اند فرد

بحضوری می نه خیزد شرم خوبان از میان | صحبت می را لطیفان خوب پیدا کرده اند

آن نازنین دستے به جانب ما افشاند و گفت ایجاهل اے غافل از بت بزرگ
چه دیده که چنین گمراه گردیده و معتقد عبادت خدای نادیده گردیده از ین سخن
برآشفته و در جواب گفتم بیت

خدای پاک بی‌همتا و بی‌عیب   علیم و آش کار عالم الغیب

پرستش آن یگانه را سزاست که چون گلستانی را از یک قطرهٔ آب گندہ آفریده که بیک ایمائی دل صد چون من شیدائے بی سرو پا را اسیر دام بلا کنی جان من اسیر توشوم بت چه باشد که اگر کسی او را پرست جمادی که بزور ضرب وقوت بازو و تیشه ترکیبی سازد پر ظاهر است که لایق پرستش نیست ودام تلبیس ابلیس لعین است جمعی گمراه را ازین راه بجهنم می برد ائے بهشتی سرشت چون خدای را بنده شوی ازین راه باطل گردی آن زمان بر قبیح احوال این افعال مخبر گردی که تا چه قدر در ضلالت بوده **بیت**

کسی را سزد کبریا و منی   که ملکش قدیمست ذاتش غنی

شهریار را بلباس لطف الٰهی زنگ کفر بصیقل موعظت از آئینهٔ دل آن غیرت خوبان چین وچگل زدوده گردید ودران عالم هستی سرشک حسرت وندامت از دیده بارید وسالک راه هدایت گردید وبتلقین این خاکسار حزین کلمه گفته از روئے صدق ویقین مومن گردید وصاحب دین من هم بر پایش افتادم وخاک قدمش را بوسه دادم وتا قریب صبح میگریست واستغفار میکرد ودلایل بر نبوت پیغمبر وخدائیت جناب احدیت استفسار میکرد وآخر گفت فلانی الحال بگو که چون کنم با پدر ومادر ویاران خود که همه کافر بیدین اند وپیر وشیطان لعین اند گفتم درباره ایشان بر تو حرفی نیست گفت با این چه کنم که نامزد و پسر عم خودم وآن گبریست از دین برے وچون مرا یاو سپارند بحرام دست در دامن وصل من زند گاه باشد که نطفهٔ کافری در رحم من پرورش یابد اندیشه می کنم که تا زود است علاجی کنم که شاید از ان ورطه نجات یابم گفتم درین باب رائے تو بر صوابست

چه علاج میکنی گفت می بایدم گریخت واین سلسله باید گسیخت گفتم چگونه حیله می توانی انگیخت گفت ترامی باید که چندروزے ازخدمت ما مفارقت گزینی ودرمیان سوداگران مسلمانان نشینی تایاران ومتعلقان از فکر تو بدر روند ومن گاهے دایه راپیش توخواهم فرستاد وباو بودی از زر وگوهر بجهت توخواهم داد وهرگاه دانی که اهل بلاد عجم ازراه دریا اراده مسافرت کنند تونیز اسباب رفتن مهیا کن ومراخبردار ساز تاپنهان ازیاران وخدم در شب ازحرم بیرون آیم وخودرا به کشتی رسانم وجان وایمان خودرا از بلاے کافران وماجرای شیطان برهانیم گفتم فدای توگردم باد ایه چه خواهی کرد گفت کاردایه سهلست بیت

وهم جامی که با جانش ستیزد | که تا روز قیامت بر نخیزد

وبرینگونه مقرر شد روزانه دیگران سیمبر بر پرستاران مرا ازخدمت مرخص نموده مشت زری انعام فرمود ومن نیز مفارقت راتن درو داده بادل پرحسرت ازخدمت آن ولی نعمت به ضرور دور شدم وبکاروانسرائی که سوداگران عجم می بودند رفتم واوطاقتی گرفتم وشب وروز باگریه وسوز بسر می بردم ودرفراق لعل لبش خون جگر میخوردم تا اینکه مدتی بران گذشت و سوداگران بسیار ازمردم عجم وترکستان وخراسان وسائر امصار واقطار که در فرنگ بودند اراده نمودند که ازراه دریا روانه وطن خودگردند بعدازان که عزم راجزم کردند واموال خودرا ازشهر بندر که یک فرسنگ راه بود بردند وبعدازرخصت شاه بندر شروع بنقل اموال برکشتی شدند وبعضے ازیاران مراتکلیف رفتن ولائیت کردند من بجهت رفع تهمت گفتم من بکدام سرمایه این اراده نمایم گفتند تاکے درین بلاد کفر خواهی ماند مصرعه

خدا هر چه خواهد بهر کس دهد
گفتم خوب هر گاه شما چنین میخواهید من هم می آیم با من چیزیکه دارم سگی هست
وکنیزی و صندوقی پس بجهت من نیز تعیین جای و نول کشتی مشخص نمائید
تا من بخاطر جمع بردم بشهر واسباب خود را بیارم سوداگران متفق شده ناخدا
را طلبیدند و با او مصلحت دیدند تا این که در کشتی جای بجهت من گرفتند
زیرا که حجره های کشتی همه پر شده بودند بعد از تشخیص آن بشهر آمدم ورفت
وصندوق خود را بر کشتی بردم وتحقیق که صبح دیگر بادبان بلند خواهد شد از رفقا
رخصت خواستم که بشهر مردم وبعضے عزیزان را وداع نموده کنیز خود را
می آرم واگر همه تا وقت سحر باشد که خود را میرسانم واز آنجا بشهر رفتم
وبدر خانه دایه آمده گفتم اے مادر مهربان برخصت تو عزم وطن دارم و
امید وارم که یکبار دیگر بہمین توجه تو بپابوس ملکه برسم وفردا صبح کشتی
روانه میشود چه شود اگر امشب چنان کنی که این آرزوی من بر آید وعجز بسیار
کردم تا دلش را برحم آوردم وگفت مسلمی در شب بفلان محل که در حوالی
حرم است بیا که من همین دم بحرم رفته عرض می کنم تا شاید طالعت یاوری
وبختت مددگاری کند همین که شب در آمدم رفتم بهمان محل که گفته بود منتظر
نشستم وچون دایه بخدمت ملکه عرض خفیه میکند ملکه راضی نمیشود تا این که مرا
بخدمت راه دهد ودایه را نگاه میکند وهمین که پاسی از شب می گذرد کنیزان
را رخصت خواب می دهد وبعد از کارسازی دایه به جان می کند واز حرم
با صندوقچه جواهر و به لباس متکره بیرون آید نیم شبی بود که آن ماه تمام
لباس کنیزانه کهنه در بر پیدا شد وصندوقچه را بمن داد ودر راه نهاد
هیچ جا نه ایستاد تا کنار دریائے بود که به لنگر گاه رسیدیم وسنبک را

طلبیدیم و مشت زری داده بیاری سبنگ قدم در کشتی نهادیم این سگ نیکو خصال دراں حال چوں مرا دید برگردم گردید و آرام گرفت و خوابید چون روز روشن شد ناخدایان شلک کردند و لنگر کندند و بادبان بلند ساخته کشتی مانند باد بر روی آب روان شد و این ابیات مرا ورد زبان شد رباعی

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فگنم
واندرین کار دل خویش بصحرا فگنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فگنم

و تا چاشت سلطانی کشتی بسرعتی که دانی میرفت بناگاه از سمت بندر صدائے شلک توپ بلند شد ناخدا کشتی را لنگر کرد همگی مضطرب شدند که آیا چه چیز واقع شده و این ظالم از خدا بے خبر یعنی شاه بندر را دیگر چه اشتیاق بخاطر رسیده از قضا چند نفر از تجار کنیزان قابل مقبول داشتند و بجهت هم دست انداز شاه بندر گریزان بودند احتیاطاً بمضمون آن خائن خائف و ترسیده بهم نموده کنیزان را در صندوقها نهان کردند من ازین معنی نیز خشنود شده آن گرامی گوهر را در صندوق کردم که دریں سبنگی از کنار رسید و شاه بندر با فوجی از ملازمان پدید شده بکشتی داخل گردیدند شهر با را سبب آمدن ایشان آن بود که روز روشن شد پادشاه را از قتل دایه و غیبت ملکه خبر رسید هند از روی خرد و هوشمندی با خفاء آن واقعه فرمان میدهد و تعلقه جات متعدده بهر یک از مستحفظان شوارع و بنادر و خوانیان و مباشران پروانه می فرستد که در کل قلمرو او تفحص نمائید و هر تاجری و مسافری که کنیزی داشته باشد بنظر رسانند و بدون رخصت ما از ولایت بدر نروند که بجهت سرکار چند کنیز قابل و مقبول ضرور است و هر یک که ما را خوش آید بهادهیم والا بصاحبش سپارم چون فرمان واجب الاذعان بشاه بندر میرسد

از بیم بدگوئی دشمنان در روم شلک کرده بسنبک می نشنید و بر سر سوداگران
می آید چون بکشتی در آمد مرکلگی و مجهولی کنیزی داشت بسیار مقبول که
در صندوق کرده بود شاه بندر بروی آن صندوق نشست و مدعا را بیان
کرد سوداگران کنیز چند که در خدمت داشتند بر وعرض کردند و بغربان
آن ملازمانش بسنبک در آوردند مرد کلک در برابر شاه بندر ایستاده
بود و سر بزیر افگنده از راه شوخی شاه بندر باو گفت خواجه کنیز. تو مردک
بے جگر سر بر آورد که صاحب بسر عزیز شما که نه من در همین صندوق پنهان
کرده ام بلکه اکثر یاران کرده اند شاه بندر که این شنید صندوقها را کاوید
و همه را در سبنک نشانید و بعد از تخویف و تهدید دویست تومان
ترجمان از همه سوداگران گرفته بعد از ان استمالت داد که هم امشب
کنیزان را بنظر بادشاه رسانم هر چه خوش آید قیمتش را خواهم فرستاد
و کشتی را رخصت رفتن خواهم داد و خود نیز در سبنک نشسته رفتند
همه سوداگران آزرده خاطر و پریشان سر بگریبان غم فرو بردند و خیالهائی
دور و دراز میکردند و از همه بیشتر من خراب با دل کباب و دیده پر آب بصد
اضطراب مترصد سیاست و فضیحت بودم و بدتر از همه آنکه حال خود بکسی
نمیتوانستم گفت خود را ملامت میکردم که چرا این فتنه ساختی و جان به عبث
در باختی و خود را در مهلکه انداختی عجب آتشی افروختی و خود را در میان سوختی
در تمام آن روز بگریه و سوز بودم و مناجات بدرگاه عالم السر والخفیات
می نمودم و همین که شب در آمد سبنگ کنیزان از سمت بندر بنظر
در آمد همه سوداگران بخوشنودی آن شادیانه زدند و سرنگ بر آوردند
اما چون سبنگ بکشتی در پیوست سوای آن ماه رو همه کنیزان در د

بودند ورقم رخصت وتشریف خلعت از شاه بندر بجهت ناخدا داشتند چون
از کنیز خود پرسیدم گفت البته بادشاه نگاهداشت سوداگران گفتند خوب
غم مخور که قیمت آن درمیان خود توجیه می‌کنیم راضی نشدم وگفتم برمی
گردم

بیت

کجا عاشق ز معشوقش بدردی میشود راضی
واگر صد ره دهد فتوی بخونش حضرت قاضی

پس بملازمان شاه التماس کردم وزری دادم وصندوق خود نقل کردم و
بسبنگ درآوردم وازنول کشتی وسایر اسباب گذشته وبسبنگ درآمده روانه
گشتم سگ نیز چون چنان دید از کشتی برجست ودر سبنگ نشست
چون به بندر بخشیدم وخود را در جفا کشیدم وچند روزی دران دیار بجست
وجوی آن در شاهوار صدف وار گوش پهن کرده بهر گوشه وکنار بگردیدم و
مجنون وار امید وار دیدار آن لیلی عذار در وادیها دویدم وازانجا رو بشهر
آوردم وچند روزی همچون اراجیف بهر جانب گذر کردم ولی بمقصد نه بردم
تا این که شبی مانند وزدان بهوای آن گنج شایگان خود را بخانه بادشاه
رسانیدم ودران جا نیز اورا ندیدم وسراغش را هم نشنیدم بقینم حاصل
شد که بخدمت بادشاه نرسیده باز ازانجا به بندر آمدم ودرانجا بجست و
جوی درآمدم هرچند بهر طرف شتافتم ازو اثر وخبر نیافتم وهمچنین تا یک
ماه در شهر وکوهی دویدم ودشت وهامون می‌بریدم وسرشک از دیده
می‌باریدم ومی‌گفتم

ابیات

زبس چونین سرشک از دیده بارم
دمد از جیب ودامن لاله زارم

بیا در روی تو چندان بگریم
که روید گلستانی در کنارم

هوای گلستانی در سرم هست که در جوش آورد بانگ هزارم

ایضاً

جدا از ان عارض و لب چون نشینم در آتش سوزم و در خون نشینم
چو گرید دیده ام در ماتم دل تو گوئی در بنه جیحون نشینم
جهان زا عهد ماتم تازه گردد اگر بر تربت مجنون نشینم

تا آنکه شبی با خود اندیشیدم که شاید آن گنج شایگان در خانهٔ ویران شدهٔ شاه بندر باشد لهذا بحوالی خانه او رفتم هر چند بچهار حد او شتافتم رخنه و ممرے نیافتم مگر گذر آبی که آن را نیز پنجرهٔ فولادی نصب کرده بودند لا علاج رخت از بر بدر کردم و بصد تعب رخنه در و نموده بباغیچهٔ حرم او داخل شدم و تفحص نمودم ناگاه آوازی شنیدم که آن نازنین بنالهٔ حزین درمیان درختان بدرگاه ایزد سبحان مناجات میکرد من پیش رفتم آن حوروش را دیدم که روئ خورشید مثال بر خاک عجز می مالید و بسینهٔ نیاز تمام می نالید و میگفت خداوندا بحرمت آن جمع که در درگاهت قرب و منزلت دارند که من بیچاره جدید الاسلام را ازین ورطه نجات بخش و آن غریب محزون را که بدلالت او هدایت یافته ام بزلال وصال منش موهبتی بخش

بیت

مانده ام بی نوله دزار و اسیر ای کس بیکسان تو دستم گیر

چون اینها شنیدم پیش دویدم و دست و پایش را بوسیدم و او نیز چون مرا دید در بر کشید و گفت حقا که خدای ما کریم هست و هر دو بسیاری از شوق بیخود شده از پا در افتادیم بعد از زمانی که بهوش آمدیم ازان خورشید اوج و اقبال احوال پرسیدم گفت بفرمان شاه بندر در سبنگ نشستم و از خدا یاری جستم که افشاء راز ما نشود و سر تو بباد فنا هر دیتر

دعای من خسته جان به اجابت مقرون گردید چون از دریا بساحل رسیدم شاه یک یک کنیز را پیش طلبیدم و بچشم ارادت دید تا نوبت بمن رسید از دیگران مرا گزیده و بخود پسندید و نهان از مردم بخانه خود رسانید دیگران را به خدمت پدر من برد چون مرا در میان نمے بیند همه را می فرماید که بصاحبان شان رسانند ازان روز باز من درین خانه ام و شاه بندر نیز عشق من در جگر دارد و گاه بیگاه بر قدم سر میدارد و بعجز و التماس اراده همخوابی من میکند و من هر دم بلطائف الحیل دفع الوقت می کنم و او از فرط دوستی رضائے مرا شرط میداند و آزردن نمیتواند گفتم فدائے تو گردم آخر حال بکجامی کشد بگو گفت راستی آنکه تا حال اراده داشتم که اگر آن نمک حرام خواهد البته دامن عصمت مرا بلوث ناموسی بیالاید قصد قطع حیات خود کنم اما الحال فکر دیگرم بخاطر رسیده و امیدم است که بدینوسیله توان از قید است گفتم بفرمال آن کدام است گفت بتکده بزرگ را دیدهٔ گفتم نامش شنیده ام گفت در ساباط بتکده نزدیک کفش کن پلاس سیاهی هست که هرگاه کسی را از گردش افلاک حالش بافلاس انجامد یا تاجری در صحرا یا در دریا و یا بدست حرامی یا شکست کشتی یا مالش فاسد و حالتش تباه شود روے وطن نداشته باشد در آن مکان می نشیند و آن پلاس را بر سر میکند تا سه روز خلقی بزیارت بتکده می آیند و فراخور توسع خود هدیه و صدقه بسیار از درهم و دینار نزد ایشان میگذارند و در سحر چهارم کشیشان و برهمنان و خلقی از سر بتکده بدان جا گرد آمده و هر کدامی چیزے دیگری بران می افزایند و اورا روانه می کنند مرا بخاطر میرسد که تو بروی و بدستور مذکور دران

محل بنشینی و بعد از ان که ترا عذر خواهند و روانه کنند بر نخیزی و اموال جمع
شده را قبول نکنی و بگوئی مرا مال نمی باید آمده ام تا شاید او درد مرا دوا کند
و اگر نه در همین جا آن قدر خواهم نشست که عهد در رسد و خود را قربان
کنم تا داد من از ظالم حضرت روح الله و بت بزرگ بستانند و این
مادر برهمنان پیره زالیست که دویست و پنجاه سال عمر نحس او گذشته
و هرگز قدم از بتکدهٔ بیرون نگذاشته و صاحب بیست و شش فرزند
است همه برهمن و برهمن زادگان و اهل فرنگ او را محبوب بزرگ میدانند
لهذا بادشاهان و فرماندهان فرنگ محکوم او نید بعد از ان که او ببالین
تو آید باز احضار فرماید باید که دست در اندازی دامنش را بگیری و
به بیزاری تمام بگوئی که اے پناه مردمان اگر داد من مظلوم از ظالم نگیری آن
قدر تضرع و زاری در خدمت بزرگ بت خواهم کرد که سفارش مرا بتو بکند
و چون از احوال تو پرسد بگو بنده از ولایت عجم باوازه عدالت شما و بامید
زیارت بت بزرگ و بتکده از راه دور دراز آمده ام زنی داشتم که فی الجمله
صباحتی داشت روزیکه از دریا بر آمده وارد بندر شدیم شاه بندر آنزا دیده
عاشق گردیده بزور و غضب از من کشیده و قاعده آن رسم که هرگاه نامحرمی
زن ما را به بیند بر ما لازم می شود که او را قصاص کنیم یعنی خونش بریزیم تا آن زن
ما را حلال باشد و الانه دست از مهمات دنیا دست از خورش و پوشش
برداریم و از سایر معاملات نیز دست بکشیم که همه آنها با وجود حیات آن
مرد بیگانه بر ما حرام خواهند بود کشیشان و برهمنان ولایت عجم در انتقام
اهتمام دارند تا به بینیم کرم خدا چه خواهد کرد شهریارا بعد از تمهید این مقدمه
آن سیمبر را وداع کردم و او را بخدا سپردم و در موضع مذکور بوضع مسطور

ساکن گردیدم وچون سه روز گذشت آن قدر زر و زیور و سائر اجناس و لباس
درون مکان جمع گشت که از حد و قیاس بیرون بود و در سحر چهارم
کشیشان بقاعده و ضابطهٔ ایشان نزد من آمدند و خلعت فاخره آوردند
و تکلیف برخواستنم کردند قبول نه کردم و فریاد برآوردم که ای ساکنان
این عتبه من بگدائے نیامده ام بلکه بدادخواهی رو بدرگاه بت بزرگ
آورده ام با مادر برهمنان گفتهٔ نهانی دارم چون کیفیت احوال مرا بدان پیره
زال عرض کردند مرا بدرون طلبیدند همچنان پلاس برسر بدرون بتخانه
رفتم دیدم در پائے تخت بت بزرگ که بجواهر نفیس الوان مرصع کرده
بودند و نیم تختی از طلائے تاب زده بودند و در فراز تخت ص تکیه زده
دو طفل در سن ده و دوازده سالگی بر راست و چپ او نشسته پیره
زال با ایشان ببازی مشغول بود پیش رفتم و پائے تخت را بوسیدم
و دامنش را گرفتم و آنچه آن عاقله تعلیم کرده بود چون سراپا شنیدم پرسید
که عجمی مگر شما زنان خود را تنها میدارید گفتم بلی این عیب را ما داریم گفت
نه این خوب قاعده ایست من همین دم بفرمایم شاه بندر با زن تو
حاضر کنند و آن ظالم بیباک یعنی شاه بندر را تنبیه کنم که عبرت دیگران شود
تا داند کرامین فلک کند گفت این شاه بندر کیست کشیشان گفتند
فلان کس چون نام او شنید و گفت نه آن کیدی بجائی رسیده است که
دست اندازی ستر مردم می کند پس با آن دو پسر گفت فرزندان در دم
بشهر بروید و متوجه بارگاه پادشاه شوید و بگوئید بآن غافل جاهل که
مادر ما میگوید که حکم بت بزرگ شده است که به ترجمان آن که فلان

ص تخت گسترده پیره خورم و خوش حال سراپا سیاه پوش بران تخت

کس را کہ مرد ظالم و متعدیست شاہی بندر دادہ او ستم بدرویشان بسیار میکند و کردہ است واز جملہ این مرد عجم از مظلومان اوست و میباید در قصاص قتل شاہ بندر باو نبویسی و اموال او را اگر چہ بسیار است باین مرد کہ نظر کردہ ماست بیخشی و او را از خود راضی کنی والا ہمین شب ترا بسنگ سیاہ برابر خواہم کرد آن دو طفل بفرمودہ او از بتکدہ بیرون آمدہ سوار شدند و جمعی کثیشان در جلو ایشان ناقوس زنان و ذکر گویان بشہر در آمدند اہل فرنگ خاک قدم مرکب ایشانرا بتبرک برمیداشتند و بدیدہ می پنداشتند چون بدربار بادشاہ رسیدیم باو خبر رسید باستقبال بدرو دوید و آن دو طفل را در برکشید و داخل بارگاہ گردید و در پہلوئے خود نشانید و از باعث تصدیع ایشان پرسید ایشان پیغام مادر برہمنان گذرانیدند بادشاہ تاملی نمودہ فرمود خوبست بروند و شاہ بندر را بیارند و برابر این مرد بدارند تا حقیقت این مقدمہ پرسیم گفتم اے وای کہ این بہ نشد بلکہ بدتر شد تا بادشاہ شاہ بندر را چہ خواہد گفت و در دل بدرگاہ خدا نالیدم اما احوالم دگر شد آن دو طفل او افہم چون اضطراب مرا دیدند از قرینہ فہمیدند کہ آن حکم موافق خواہش او نبودہ دست بر طرف دامن زدہ از جا برخاستند و متفق اللفظ گفتند کہ گویا دولت دنیا دماغت را مخبط ساختہ کہ حکم بت بزرگ را مخالف می کنی یا قول مادر ما را خلاف میدانی و میخواہی بحقیقت برسی نہ کار تو ضایع شد و عقل تو نقصان پذیرفتہ آخرش از آتش غضب بزرگ بت بہ اندیش وارادہ بیرون آمدن کردند بادشاہ مضطر گردید و بالتماس تمام ایشانرا باز گردانید و برجائے

خود نشانید شهریار ابیت

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود	گر قطره بدریا چو رسد باز شود

امراوندهای بادشاه متفق شده بد گوئی شاه بندر زبان کشودند و بپادشاه
عرض کردند که بدکاری و جباری آن گیدی بسکسار زیاده بر آن است
که شرح توان کرد و قول مادر برهمنان صدق است و حکم بت بزرگ حق
است والبته واجب القتل است بادشاه چون حکم جماعت دید از کلمهٔ
که گفته بود پشیمان شد و حکم قتل شاه بندر بدست خود نوشت و اموال
اورا بانعام من مقرر فرمود و رقم منصب شاه بندری نیز برآنها
مزید گردانید و خلعت فاخره با مرکب و زین زر عطا کرد و زر و جواهر
وافر بآن دو طفل داد و عریضه بخدمت مادر برهمنان نوشت و از آنجا
خوشحالی تمام به بت خانه رفتم چون عریضه مادر برهمنان خواند مسرور بود
بعد از عرض نیاز چون حسب الفرمان واجب الاذعان قتل شاه بندر
و اموالش بانعام این مرد تاجر مقرر شده بود و گستاخی نموده امر شاه
بندری را نیز باو مسلم داشتم باقی اختیار را با ایشان واگذاشتم مادر
برهمنان خوش دل شده فرمود تا نقارخانه بتکده را بنوازند و در ساعت
پانصد نفر سپاهی مسلح بر در بت خانه حاضر شدند مادر برهمنان
ایشان را طلبید و فرمود با این مرد به بندر رفته و شاه بندر را گرفته
بدست این مرد بسپارند تا بهر ساعت که خواهد اورا بکشد و اموال اورا
محافظت بکنند که چیزے از میان مردم نه برند و نباید که کسی بخانه او
داخل شود که خونش مباح خواهد شد بعد از زمین بوس روانه به بندر
شدیم جوانی از بزرگان پیش رفت و شاه بندر را گفت که حرکت مکن که

از عقب من رسیدم و تیغ برکشیدم و برو تاختم و سرش را بدور انداختم
و گماشتگان و منسوبان و ضابطان و غلامان او را گرفته و فا تراو را ضبط
فرمودم و بدرون حرم شتافتم و آن سرو بوستان ارم را دریافتم شهر
یار را بعد از آنکه اموال بدسگال را ملاحظه نمودم از حد حصر بیرون بود روز
دیگر اجلاس نمودم ملازمان شاه بندر را فراخور احوال ایشان انعام
و اکرام فرموده هریک را بمنصب و جاه خود مستقل گردانیدم و غلامان
و خواصیان او را نیز نوازشات فرمودم و همگی را بقدر توان از خود خورسند
گردانیدم و جماعتی را که بفرمان مادر برهمنان بیاری من آمده بودند از
زر و قماش و سایر اموال هریک را بقدر حال دادم و عذر خواستم و
تحفه و هدیه بسیار از قماش و سایر اموال نفیس جواهر ثمین و اجناس
لایق بجهت بادشاه و امرا و وزرا و زر بسیاری بجهت هدیه خدمه بتکده
و مادر برهمنان و کشیشان با تحفهای بسیار تهیه نموده روز دیگر به بت
خانه رفته هدایا و تحایف گذرانیدم و مجدد خلعت پوشیدم و از ان
جا بشهر رفته بخدمت بادشاه مشرف شده پیشکش خود را گذرانیدم
و بعرض رسانیدم که شاه بندر سابق بدعتی چند مستمر نموده که باعث
بدعت است ملتمس آن ست که بفرمان واجب الاذعان آنها بر
طرف شوند لهذا بادشاه از جهت از دیاد جاه و حرمت من خلعت
و مرکب شفقت کرد و بعد از ان بدان استقلال فارغ البال و مرفه الحال
با آن سیمبر آسمان شرف و اقبال دست زنان شوی در دامن وصال یک
دیگر زده بطاعت و عبادت ایزد متعال مشغول شدیم و همه روزه خدمت
لایق بادشاه و سپاه را می کردیم و شاه را نسبت بمن شفقت

زیاده می شد تا بشرف مصاحبت رسیدم و هیچ امری بی مشوره من
متمشی نمی شد شهریار اخدا دانا است که تشویش خاطری که داشتم
آن بود که نمیدانم بر سر برادرانم چه آمده تا اینکه بعد از سه سال قافلهٔ از
تجار بدریا کنار جمع گردید و غالباً که از زیر بادی رسیدند و اراده
داشتند که از راه دریا بولایت عجم روند شهریارا دستور چنان بود
قافله که به بندر می آمد کدخدایان ایشان را که ارمغانی می آوردند مرا
تکلیف ضیافت میکردند و روز دیگر من مهمان ایشان می شدم و اموال
ایشان را باز دید نموده عشر میگرفتم و رخصت رفتن میکردم چون
اهل قافله بقاعده مذکور مرا دیدند مستدعی ضیافت گردیدند بمهمانی ایشان
رفتم در اثناء باز دید اموال ایشان برادران را دیدم که در سلک چاوو
شان خدمت می کنند و عدلهای بار بدوش و بغل بنظر می آورند
چنان دست و پا میزنند که غلامان با اخلاص را مقدور نباشد از دیدن
آن حمیت و غیرت دامن گیرم شد با خود گفتم که از مروت و مردمی دور
است که تو در دولت و نعمت باشی و برادران بزحمت و محنت باشند
در وقت مراجعت دولت خانه ایشان را بهانه با خود آوردم و
چنانچه باید و شاید مهربانی کردم و هر یک را بعملی از اعمال شاه بندری
که مناسب دانستم باز داشتم و همت بتزاید جاه و مزید ایشان
گماشتم و باز این دو بدطینت پاس دولت خود نداشته پیش خود
بیشتر می آوردند و قصد قتل من کردند من غافل از این که طریقه حزم و احتیاط
را مرعی دارم چون دردان با تیغ بران بربالین من آمدند تخت این
سگ بیدار با وفا هوشیار بر ایشان حمله کرده پیچیان از

هر طرف بر ایشان ریختند و ایشان را گرفتند شهریار را دیگر طاقتم نماند اما بر
قصاص شان راضی نشدم خاطر بر حبس شان قرار گرفت لهذا در
قفسها شان را کردم تا در نظرم باشند و نه از دوری ایشان مشوش
و نه از کید ایشان در آتش باشم شهریارا ذلت و زحمت ایشان و
عزت و حرمت سگ را موجب اینست و الحال بیت

اگر کشی ور جرم بخشی رو و سر بر آستانم　　بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم

درویشان بر مردمی و مروت آن جوان مرد پاکدین آفرین کرد از دست
آوردن آن دوازده لعل هموزن و پربها که در قلادهٔ سگ نصب
کرده بود پرسیدم گفت شهریارا عمرت دراز باد و دشمنت با آتش خود
درسوز و گداز باد در ایام شاه بندری بر فراز قصر رفیعی که بر سر در خانه
ساخته بودم بجهت کسب هوا و تفرج هوا صحرا و دریا نشسته بودم و بهر
جانب نظر میکردم ناگاه سیاه دو نفر دیدم که در بیابان می آمدند دوربین را
طلبیدم و بینک ملاحظه کردم بوضع غیر متعارف ایشان را یافتم قراولان
بطلب ایشان فرستادم چون ایشان را آوردند عرض کردند یک نفر مرد است
با زنی و طفلی گرفتم زن را بحرم فرستند و مرد را بالا آوردند چون آن مرد
در آمد جوانے بود و در سن بیست سالگی خط مشک فامش نو دمیده اما رنگ
رخسارش از تابش آفتاب تیره و تار شده و موی از اطرافش فروریخته
آشفته و ژولیده و ناخنان مانند چنگال سباع دراز شده آستین جامه
چندی بسته و مملو حمایل کرده و بر کمر بسته بهیئتی غریب و وضع عجیب مرا
ازان حال حیرت افزود پرسیدم ایمرد از کدام بلادی و این وضع
را هرگز ندیده و نشنیده ام سرشک از دیده فروریخت و در دامنم آویخت

وگفت الجوع الجوع فی الحال اشاره کردم تا خوان و شربت وطعام آوردند
ولداری بسیار کردم اندک شراب وطعام خورده بهوش گردید و دراثنائے
آن حال خادمان حرم کیسہ چند بهمان قاعده آوردند و عرض کردند که تفحص
کنید و بنمائید که این دو نفر از کجامی رسند چون سر باز کردند هر کدام
مملو از یک قسم جواهر بود که هر دانه خراج مملکتی بود عجب تر آنکه هر کدام
از یک دیگرے بہتر و نفیس تر و جنس معدن دیگر چون آن جوان مردبخود
آمد گفتم از برائے خدا بیان کن اینهارا از کجا آورده هماناں که در گنج قارون
راه برده گفت چنین است لیکن حکایت من بسیار غریب است
اصل من از ولایت بائیجان است و در روز جوانی از یار و دیار دور و
سختی و آزار بسیار دیده و مدتی زنده در گور بوده و بارها تن بمرگ و
ردادہ و بدین حال از جهنم دنیا گذشته وطلسم بلا شکسته و لمکنید
ہلاک گسیخته گفتم مفصلاً از آنچه دیده و شنیده بگو گفت پدرے داشتم
صاحب مایه وافر تاجر اکبر پیوسته سفر کش و از برای دنیا گاه در
آب وگاه در آتش و فرزند دیگر نداشت لهذا همت تربیت از بهر
من گماشت چون سن من بشانزده سالگی رسید اراده سفر بندر
کرد و مرا نیز باخود برد هر چند مادر و یاران گفتند که هنوز وقت سفر این
پسر نیست می گفت گویا می بینم که اجلم فرا رسیده و خدا داناست که بار
دیگر دیدار او به بینم یا بحسرت او بمیرم که اگر عمرم بسر آید بارے خود او
برسرم باشد سخن مختصر چون در ان سفر بهندوستان رسانیدیم و
مدتی دران بلاد گردیدیم فروختنی خود را گردیم که آنچه بود و متاعی چند
خریدیم که باب بلاد زیر باد بود و از انجا بزیر باد رفته آنجا نیز خرید و

فروخت کردیم وازانجا نیز عزم فرنگ کردیم وبدریا نشستیم بعد از آنکه برروی
آب رفتیم ناگاه باد مخالف برآمد و باد و باران و طوفان زمام کشتی از کف
اختیار ناخدا در ربوده و شبان روز بصد اضطراب برروئی آب
بهرطرف رسیدیم وآرامش ندیدیم تا آنکه برکوهی خورده درهم شکست
وهمگی مال واموال وامتعه در آب ریختیم وغرق محیط هلاک شدیم بعدازان
دیگر ندانستیم که حال پدر ودیگر یاران چه شد وخود به تخته پاره رسیدیم
وسوار آن گردیدیم ودل برکرم کریم بستیم وبعد از زحمت ومشقت
بسیار بعد از سه روز دیگران تخته برگل نشست درحالتی که رمقی
نداشتم که ضبط خود کنم باری بهر مشقت که بود خود را بکنار کشیدم وبر
زمین افتاده بیهوش گردیدم وبار دیگر بهوش آمدم واز دور مزرعهٔ دیدم
خود را بدان جانب رسانیدم وچند خانهٔ بسته دیدم وجماعتی مانند
قطران سیاه برهنه وعریان بحالتی تباه وآن مزرعهٔ نخود بود آن جماعت
آتشی برافروخته بودند ونخود سبز بریان میگردند ومیخوردند وغالبا که اکثر
خوراک ایشان نخود بود چون مرا بدان حال دیدند اشاره کردند که تو هم نخود
بچین وبریان کن وبخور من نیز مشتی نخود بادم آب شیرین خورده درگوشه
خوابیدم چون بیدار شدم هرچند آن جماعت خواستند که از من احوال
پرسند نه من زبان ایشان را فهمیدم ونه ایشان زبان مرا فهمیدند
باری آن شب را دران محال بزور آوردم وروزانه دیگر رو براه
آوردم ومشتی نخودی باخود بردم بامید آنکه شاید بآبادانی بدرسم
وچون آن روز وشب راه بریدم به بیابانی که از حدت هوا مانند دشت
محشر سوزان بود وطایر خیال از بیم سوختن پروبال طیران نمودی وهیچ

گیاهی از ضعف تشنگی از خاک آن وادی سر بر نیاوردی و بجز ریگ
روان چیزی دران بادیه نبود سه روز و شب با صد مشقت و تعب
سوخته جگر و تشنه لب نقد روان و جان در معرض تلف بآن محنت
ساختم و بدان مشت نخود معاش میکردم تا اینکه در روز چهارم از دور حصار
فلک فرسا دیدم و بعد از تگ و پوی بسیار چون نزدیک رسیدم
قلعه دیدم حصار چهار فرسخ بود سر بر فلک قمر کشیده و تمام از دو تخت
سنگ بود هر چند بچهار حد آن گردیدم سوای یکدر ندیدم از سنگ و سار
درخام آن نیز مقفل بسته قفل که هر یک برابر ران شتری چون مایوس
ازان جا گذشتم که این چگونه جای است که ناگاه بتلی رسیدم که مانند
سرمهٔ خاک سیاه داشت همین که بر فراز تل بر آمده سالک طریق حیرت
گشتم دران سو سواد شهری بنظر در آوردم که شرفهٔ ایوان او با قصر کیوان
دعوی همسری میکرد و برج و باره اش معموره و آراسته و از عیب انهدام
پیراسته و حدش بدریا پیوسته بشوق تمام و ذوق مالاکلام از سر قدم
ساخته بجانب شهر شتافتم چون قدم از دروازه بدرون گذاشتم
بسم الله الرحمن الرحیم گفتم مردی دیدم بر افراز صندلی نشسته ملبس
بلباس فرنگیان چون مرا بلباس اهل عجم دید و بسم الله شنید مرا پیش
طلبید فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب سلام نیز بزبان فصیح باز داد
و از احوالم پرسید گفتم ای مرد خدا محل سوال نیست که من بتقریر
قوت ندارم گفت گرسنهٔ گفتم بلی گفت بنشین فرو نشستم فی الحال
سفرهٔ نان با مرغ بریان و کوزهٔ آب سردی حاضر کرده گفت بخور
چنانکه خواهی چون اندک نانی دو می آبی خوردم از خود رفتم و تا شب

بیخود بودم چون در شب بہوش آمدم آن مرد طعامی مہیا داشت پیش آورد
چون از خوردن فارغ شدم چون دوستان مشفق از چگونگی احوالم پرسید
آنچه از قضا بر سرم آمده بود از محنت دریا مشقت صحرا و نقصان مال و
نکبت حال و زحمت جوع ہمہ بیان کردم گفت الحال چه اراده داری
گفتم درین معموره چند روزیکه حیات باقیست خواہم بود زیراکه نه تاب
سفر دریا و نه زاد راحله بلی از اسباب سفر ہمین دل پر خون و پای پرآبله
دارم تبسم نمود و گفت مصرعہ

چو فردا شود فکر فردا کنم

چون آن مرد را مہربان یافتم و بآسایش آن شب را گذرانیدم ہمین که
صبح شد خواستم که عذر مہربانی آن مرد بخواہم و داخل شہر شوم که آن مرد
گفت فرزند چون تو مرد عجمی و حق دینی بر من داری لہذا ترا نصیحت
می کنم فرزند این شہر جائے تو نیست از من بشنو تا بدام بلا نیفتی سر
خود گیر و برو داخل شہر مشو و اگر برائے تحصیل مال بشہر خواہی رفت
امروز ہم صبر کن الحال برو بدرون این حجره بیلی و کلندی و غربالی و
توبره ہست بیرون آر بگویم چه کنی با خود گفتم اے وای بدام طرفه کسی
افتادی که نان شب را امروز زحمت کار می فرماید باری علاج نداشتم
بدرون رفتم و آنچه گفته بود بیرون آوردم گفت آن تلی که از دور می
بینی گفتم دیده و زبران گذاشتم گفت برو بکنار آن تل و چند قدم بر
فراز برآئی و خاک آنرا بکن بکنار انداز تا یکدرعه کوے بہم رسد بعد
ازان ہرچه کنی در غربال بریزد و بہ بیز آنچه در غربال ماند در توبره ریز
چون پر شود بیار تا گویم چه کنی من بیخبر از اصل مطلب چون بدان مکان

رسیدم بگفتهٔ او عمل کردم جواهری وافری دران خاک ظاهر شد که چشم از
دیدنش خیره می شد و در اندک فرصتی آن توبره را پُر کردم و چند دانه
ریزه آن را پنهان کردم توبره بدوش کشیده بدروازه آوردم آن مرد
با زنانی و پاره میوه بر نزد من آورد و گفت آنچه از جواهر آوردهٔ آن تست
و این توشه را از من بگیر و تا زود است سر خویش گیر تا کسی ترا درینجا
ندیده است خود را بجائے رسان و جان خود را ازین بلا برهان گفتم
ای پدر گیرم که من چندین جواهر دارم تن تنها درین بیابان خون خواری
بچه کاری می آید گرسنه و تشنه بکجا روم سر در کف جان در معرض تلف
پس نیست که این بار نیز بر دوشم باشد **بیت**

در بیابان خشک و ریگ روان　　شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

آن مرد گفت خوب ای جوان جاهل من آنچه توانستم گفتم **مصرعه**

تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

الحال که پای گریز نداری البته داخل شهر خواهی شد این انگشتری را بگیر و
چون بر سر چارسوق رسی مرد محاسن سپیدی در صورت من خواهی دید
او برادر من است انگشتری را باو ده تا شاید او در بارهٔ تو فکر کند زیرا که
در اندرون شهر مرا دوستی نیست مبادا کشته شوی و زنهار آنچه گوید
بشنو و چنان کن که خود را با وچسپانی انگشت قبول بر دیده گذاشتم و
انگشتری را گرفتم و او را دعا گفتم و بشهر رفتم دیدم شهر آراسته
و پیراسته زنان و مردان در بازار بدها و دکان نشسته باظرفی با مینا
بابطک عرق و شراب و جام مزه در میان گذاشته هر لحظه زن
برخاسته بر شوهر پیش جامی میدهد و می نشیند مردان با مردان و

زنان با زنان بیع و شرائی می کنند و همه لباس اہل فرنگ بار خارهٔ لعل رنگ چون من داخل بازار شدم ہمگی مرا بایک دیگری نمودند چون میان چار سوق رسیدم اژدہام عام دیدم مجال گذشتن ازانجا نبود بگوشهٔ ایستادم ہمینکه روز بمنزل رسید اژدہام کم شد شخصے را که مرد دروازه نشان داده بود دیدم بر فراز صندلی نشسته و بر عصائے مرصعی تکیه زده محاسن سفیدے بر سینه فرو گذاشته پیش رفتم و سلام گفتم جواب سلام داده تند تند در من نگریست و گفت اے پسر چگونه بدین مکان رسیدی مگر برادر گردن شکسته مرا ندیدی گفتم دیشب در خدمت او بودم او مانع دخول شهر گردید نشنودم زیرا که آن قدر ریاضت کشیده بودم که ما فوق آن متصور نیست لهذا این انگشتری بخدمت شما نشانی فرستاده است آن مرحله متفکر گردید پس مرکب طلبیده سوار شده مرا نیز با خود بخانه برده خانه را دیدم چون بهشت برین عمارت با تکلیف و اسباب و اثاثه بزرگانه و خدمهٔ بسیار یاری تا بشب در خدمت او بودم و نهانی از خدمه کیفیت احوال پرسیدم چون تمامی سرگذشت خود را تقریر کردم تاسف بسیار بر حال من دلفگار کرده گفت ای جاہل اینها همه سهل بود خود را باین طلسم چرا انداختی گفتم اے مرد خدا بعزت الله که مرا از حالت این شهر آگاه کن تا بدانم سبب این همه منع تو و برادرت چیست گفت فرزند بدانکه شهر همه کافر و شیطان پرست اند و بادشاه ایشان فرعون عصر است و بسیار مغرور است و منصب دستور ایشان اینست که چون غریبے بدین شهر وارد شود او را کسی در منزل خود جائی دهد تا بادشاه

عرض شود چون اورا بخدمت باوشاه عرض کنند بتی دارد و شیطانی در
جوف آن جا گرفته تکلم می کند و نام و نسب هرکس رامیگوید و مذہب
وملت اورا افاش میکند مگر آنکه بی مضایقه اورا سجده کنند پس
بفرمان آن بادشاه آن غریب را سجدهٔ آن بت می فرمایند و
همچنین هرکس درین شهر شبی را بروز کند و باز ازین شهر بی رخصت
بادشاه وآن شیطان گمراه رود گریزد بر دمسد وداست زیراکه هرگاه
ارادهٔ رفتن کند آله تناسل او دراز می شود و بر زمین می رسد
واز رفتن باز می ماند واین هم هست که هرکس سجدهٔ بت کرد
اگر خواهد اورا کتخدامی کنند من گفتم ای مردمن خود از جهل جبلی باقضای
گردون بدام افتاده ام الحال یاری از تو باید آنچه فرمائی من بجان
فرمان کنم دیگر رضای بقضای خدا است گفت فرزند خوب فکرے خواہم
کرد که رسوانه شوی و آزارے نکشی و چند روزے که حیات داری
بفراغت بگذرانی درست اورا بوسه دادم وزبان بدعا کشادم بعد
از ساعتی سر برآورده گفت فرزند خوب زنی بجهت تو بهم سانیده
ام گفتم آن کیست گفت دختر وزیراعظم که درحسن کمال بی نظیر است
ودرسن پانزده سالگی است گفتم وزیراعظم دختر بچون من دہد گفت
فرزند رسم این ولایت چنانست که هرکس بت مذکور را سجده نماید بی
مضایقه اگر غریب باشد اگر دختر بادشاه طلبد مضائقه نمی کنند د
بجهت تالیف قلب باو میدهند و من هم فی الجمله اعتباری نزد
ایشان دارم ترا هنوز ندیدهٔ و نشناخته اند خوب واقع شده که فردا
روزیست که بادشاه وسپاه ورعیت بزیارت بتکده میروند

ما نیز برویم و تو میباید بمصلحت وقت تقیه کنی و بی مضایقه بت را سجده کنی انشاء الله تعالی کارها بمدعا شود و از خطرها محفوظ باشی دعاش گفتم که ویلی چنان در حالتی چنین بمن مهربان ساخت باری چون صبح نزدیک شد مرا بحمام فرستاد و لباس فاخره داد چون بخانه آمدم آن مرد سوار شد و مرا نیز بر مرکبی نشانیده روانه بتخانه شد که در کنار یار واقع بود و بترتیب و زینتی که زبان از شرح آن عاجز و قاصر است و خلق آن شهر از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی و ادنی درانجا حاضر همه مستان و پای کوبان دختران خورشید سیما و پسران یوسف لقا در هر طرف صف زده در سیر و صفا بیت

گلرخان جمله در صفا و حضور چشم بد از جمال نیکان دور

سیر کنان رفتم تا بجای که بادشاه و امرا بخدمت برهمن بدوزانوی ادب نشسته بودند سرها برهنه کرده گوشها بر آواز بت داشتند من بموجب تعلیم کورنش و تسلیم نموده بت را بنظاهر زمین بوسیدم و دست برهمن و بادشاه را هم بوسیدم و بعده دامن وزیر را گرفتم و طلب دختر کردم بادشاه ازان مرد پرسید که این کیست و از کجا آمده است گفت از خویشان منست بامید زیارت بت بزرگ آمده است و الحال دختر وزیر را دیده و مایل او گردیده چون بدین درآمده التماس آن دارد که وزیر بامر بادشاه بغلامی خود قبول کند بادشاه فرمود امر بت بزرگ تا چه است فی الحال برهمن رشته سیاهی در سر من کرده بپایه تخت بت بزرگ آورده سجده فرمود و حرفی چند گفت آوازی از جوف بت بزرگ برآمد که خواجه زاده خوش آمدی از مرحمت ما

امیدوار باش شریک از خلایق بر آمد تمامی بر خاک افتاد صدق صدق
گفتند باری بادشاه خلعت داده نقاره خانه را بنواختند و آواز بلند
شد که یحیی رایت بورگ نظر کرده دختر وزیر را باو داده و آن روز تا شام
در بتکده بودیم و محل شام با وزیر بادشاه و برهمن و جمعی از کشیشان سوار
شده بخانهٔ وزیر رفتیم و زینت تمامی بر سر و روے دختر در آوردند
و بخدمت بادشاه حاضر کردند حوروشی را دیدم که نظیرش نبود کشیشان
برسم و کیش ایشان دختر را بامن عقد بستند و بادشاه سوار گردیده رفت
و من بآن پری پیکر خلوت نموده بوصال یکدیگر رسیدم و صباح
بپا بوس بادشاه رفتم و مقرب آن حضرت شدم و بادشاه انعام در بارهٔ
من می کرد اگرچه مرا احتیاجی نبود زیرا که دختر گنج و گوهر عالم داشت القصه
مدت یکسال و نیم بدان وتیره می گذرانیدم تا دختر حامله شد و
روز وضع حمل بیمار شد و آزار می کشید و من گریه می کردم تا سه روز
و شب درد می کشید ضایع گشت و فوت شد من گریبان پاره کردم
و ببالین نشسته می گریستم که ناگاه از هر طرف شیون بلند شد
و زنان بدرون می آمدند اما همین که میرسیدند همه بر سر من میزدند
و می نشستند بنوحه کردن نزدیک بود که در زیر کون آنها گشته
شوم که ناگاه شخصی از پس پشت گریبان مرا گرفته باز پس کشید
و از میان بلا بکنار برد چون دیدم همان مرد بود که مرا کتخدا کرده گفت
گریه چه میکنی گفتم ای ظالم نمیدانی که چه یگانه گوهرے از دستم
بدر رفته تبسم کرده گفت حالا بمرگ خود گریه کن روزیکه می گفتم که
چرا باین شهر آمدے می گفتی علاجے نداشتم الحال همین علاجست

ومن نمیدانستم که مطلب او چیست باری مرا بدیوان خانه آوردو دیدم که
بادشاه و امرا و برهمنان وتجاران وی دسته اصناف شهر جمعیتی کرده بودند واموالی
که منسوب من وزن من بود تمام را بمیان ریخته اند و دلالان قیمت می کنند
وهرچه هرکس میخواهد برداشته زرمیدهند تاکه تمام آنهارا نقد کردند بعد
ازان جواهرازان زرخریده در صندوقچه کرده بمن دادند وصندوقی از
آذوقه بر اسپی بار کرده اشتری حاضر کرده ومرا بران سوار کرده صندوقچه
را درکنارم گذاشته کشیشان و برهمنان ذکرکنان وناقوس زنان وخلق
تمام دلجویان وتهنیت گویان از شهر بیرون آوردند واز همان دروازه
که روز اول داخل شده بودم مرد دروازه که مرا بآن حال دید آه از دل
برکشید واشک بر رخسارش دوید پیش آمده گفت اے بدبخت بر
گشته اختر اگر آن روز پند من می شنیدی کی باین بلا مبتلا می گردیدی
بارے خیال کن من کجا دماغ حرف زدن یا سخن شنیدن داشتم
ونمیدانستم که مآل کار بکجا خواهد انجامید تاآنکه بدان حصار رسیدم
که در اول روز دیده بودم برهمن کلیدی از جیب برآورده قفلها
را ازان درکشود وصد نفر جوان زور مند لبعی تمام در را باز کردند و
نعش وصندوق اطعمه مرا بدرون بردند وزیرو برهمن آمده گفتند ایجوان
مرو روزی آیندو روزی روند این زن و فرزندت واموالت وآذوقه
چهل روزه است بخور که تابت بزرگ بفریادت رسد خواستم که ازجاے
در آیم وآنچه باید بگویم آن مرد عجم پیش آمده بزبان عجم گفت که ساکت باش
وخدائے را بمدد خواه وحرفی بگو که همین دم میسوزانندت کسی تقصیری
درباره تو ندارد قضا اینها می کنند بارے مرا در آنجا گذاشتند

وخود بیرون رفتند و در را بستند من بیدماغی سر بزانوی غم نهاده گریه بسیار کردم لمحه که گذشت آن قدر حدت هوا و گرما و تعفن درمن اثر کرد و نزدیک شد که نفسم منقطع گردد سر از جا برداشته نظر بهر طرف که کردم استخوان پوسیده وگندیده وصندوقهاے وی زر و جواهر وجانوران بنظر در آوردم از قهر برجسته لکدی چند بر نعش دختر وزیر زدم وگفتم اے آتش باستخوان افتاده تو که نمی توانستی زائید چرا حامله می شدی و بهر طرف دویدم که شاید پناهی بجویم که از تابش گرما نجات یابم نیافتم وآن روز بدین منوال گذشت و شب نیز از بیم هوا و دوام خواب وآرام نداشتم روز دیگر رایم بدان قرار گرفت که صندوقهاے پوسیده را جمع نموده در پایان حصار درجائیکه تابش و استخوان کمتر بوده بر بالاے بهم گذارده اندک سایه بهم رسانیدم و روز هم درطرف شمال بسایه اش می نشستم و شب را بر بالایش میخوابیدم وقلیل آب گرمی از یک طرف حصار جاری بود چون منبع جستم بقدر دهن آفتابه از هفت جوش بردیوار حصار که از سنگ و ساروج بود نصب نموده بودند بارے بدان آب و آذوقهٔ مذکور دران گنج باغ حصار چند روزے بسر کردم قریب بچهل روز توشه ام تمام شد مضطرب گشته بدرگاه خدا مناجات کردم که خداوندا تو قادر بر کمالی ولم یزل لایزالی اگر ازعمرم چیزے باقیمانده است بجاے یا بنانی برسان **بیت**

بقید زندگی هرکس اسیر است — زفکر آب و نانش ناگزیر است

وگریه بسیار کردم خوابم دربود وقتیکه بیدار شدم آواز مردم

شنیدم که مرده آورده بودند دم بخود فرو بردم تا دالبته برفتند آهسته پیش رفتم از قضا مردے مرده بود و زن پیرے ہمراه او آورده بودند و صندوق اطعمه نیز ہمراہش بود گفتم اے دل مصلحت وقت آنست که این عجوزه را بکشی و آذوقۂ او را متصرف شوی که خدا برائے تو رسانیده است پایۂ صندوقی را بدوش کشیده بابالینش رفتم و آن زن سر بخود فرو برده بود مرا دید چون از تابش آفتاب وعفونت ہوا رنگم متغیر شده و ہیئت دگرگون آن زن ترسید وتا از جا جنبید آن چوب را بر سرش کوبیدم که ہمانجا بفراغت خوابید و صندوق آذوقه اش را متصرف شدم و ہنوز آن بآخر نرسیده بود که بامر رازق مور و مار و خالق لیل و نہار تازگی دیگر رسید و ہیچ ماہے نبود که در رزق نمی کشود ہمین که سه چہار ماہے گذشت روزے بقضائے حاجت رفتم نازنین دخترے دیدم بسن ہژده سالگی ہمچون آفتابے انور ملبس بلباس امرازادگان از انجا که قسمت ازلی بود بعشق او گرفتار شدم و او چون مرا دید نعره کشید و از غایت واہمه بیہوش گردید گفتم ظالم دیدی که چه کردی که این حب نبات آب شد پیش دویدم دور بر کشیدم و بکنج حصار بردم آبی بر رویش زده بہوش آوردم چون چشم کشود باز واہمه نموده از جاجسته گریخت گفتم خوب بجائے نمیرود اورا بخود واگذاشتم اما ہر روز می آمدم و از دور برابر او می نشستم و طعام میخوردم چون چند روزی گذشت و دید که آزار باو نمیرسانم و اطعمه وافری دارم اندک رام شد نان طلبید نرم نرم بخودش خواندم و طعام

ومیوه وغیره باو خورانیدم و بزبان خوش فریفته جای خود بردم از احوالش پرسیدم گفت دختر وکیل السلطنت بادشاه ام و نامزد پسر عم خود بودم چون شب زفاف رسید پسر عم را درد قولنج پیدا شد و مُرد و مرا همراه آوردند و گفت تو کیستی احوال خود را شرح دادم گفتم ای نازنین خدا ترا برای من فرستاده او ساکت شد و چند روزی باو بمدارا و مواسا بسر بردم تا او را مسلمان کردم و اقرار زنان شوهری از و گرفته صیغه اش تعلیم دادم و صیغه گفته دست در گردنش در آوردم و بآن خورشش و دران جهنم دنیا مدت سه سال بسر بردم و در سال سیوم پسرے آورد و کار ما آن بود که همه روز بجهت دفع بیدماغی دران حصار می گردیدیم و سیر جواهرات میکردیم آنچه بنظر ما خوش می آمد برداشته جمع می کردیم تا اینکه طفل هم دو ساله شد و از شیرش باز گرفت روزی گفتم ای زن تاکی درین زندان خواهیم بود گفت مگر خدای عالم نجات بخشد مرا از گفته او رقت پیدا شد گریه بسیار کرده بخواب رفتم و در خواب همان معامله را دیدم که می پرسیدم و شخصی می گفت از مر آب بدر رویدمن از شادی برجسته با زن گفتم او بخندید که این کی میسر شود بارے همت بران گماشتم و فکری بسیار کردم آخر رایم بران قرار گرفت که میخهائے که در صندوق تابوتها بود جمع کردم شاید بسبب آن کاری توانم کرد و زن را میخ جمع کردن فرمودم و خود هر روز از صبح تا شام اکثر شبها نیز دران آبشار نشسته میخی را می گذاشتم و چندان سنگ بر و میزدم که دستم از حس افتاد تا اندک رخنه دران می شد و گاه بودے که خرمنی میخی می شکست و ذره از ان سد بلا دفع نمی شد تا یکسال کار

این بود تا آنکه سوراخی بهم رسید که توان بیرون آمد پس آن جواہر یکہ جمع کردہ بودیم اینہا را زندہ کردہ در آستین جامہای مردہ کردہ بآن امید کہ اگر در بیرون بدست ظالمی گرفتار نشویم چند روزے کہ زندہ باشیم بفراغت وعیش گذرانیم شبی توکل بر خدائے نگاہدار زندہ نمودہ ازان سد بیرون آمدیم وہرچند کیسہ را حمایل کردیم وطفل را بر گردن گرفتہ سیر در بیابان نہادیم ہراسان لاحول گویان یک ماہ وچند روز است کہ شب وروز راہ آمدیم وگاہی علف وگاہی گیاہ وبرگ درختان خوردہ ایم واز ترس جان بہیچ آبادانی نرفتہ ایم اینست احوال من واموال من المال مروت از تست شہریار را دلم بر احوال آن جوان بسوخت واو را نگاہداشتم وہمت بر ترقی احوال او گماشتم وبعد ازانکہ او را از ہمہ جہت آزمودم ناظر سرکار خود نمودم ودر ہر حالت انیس وجلیس خود ساختم وزنش مصاحب شہزادی بود مدتی بدان سان گذشت ودو سہ فرزند از شہزادی بہم رسید وبعضے در طفولیت رفتند وشاہزادی ہم بجوار رحمت ایزدی پیوست وعیش بر من منغص گشت وملک فرنگ بے او مرا خوش نمیشد بخدمت بادشاہ عرض کردہ شاہ بندر را بجہت آن جوان گرفتم وخود رخصت طلبیدہ برادران را وسگ را بہمین دستور میدارم بولایت عجم رسیدم بجہت آنکہ کسی را اطلاع بر ذمایم افعال برادرانم واقع نشود ننگ سگ پرستی بر خود پسندیدہ مدتی مال در عجم میدادم تا حال کہ بدلالت وفاقت این پسر بخدمت بادشاہ مشرف گردیدہ احوال خود را بیان کردم از خواجہ زادہ

پرسیدم که تو از مردم این ولایتی زمین بوسید و زینهار طلبید و بعد
ازان گفت شهریارا دولت بی زوالت مستدام باد کمینه عاجره از
هیبت وزیرم که قبل ازین بادشاه بران پیر بیگناه دولتخواه خشم
وجنس فرمود و سوای من فرزندی نداشت برخود لازم ساختم که
باستخلاص کوشم و پنهان از یاران بایران رفته این مرد را بخدمت
آورده ام تا شهریار معائنه نماید و صدق قول پدرم به بندگان والا
جاه حاضر گردد و از تقصیر او درگذرد دیگر امر شهر مطاع است چون
ظاهر شد که او دختر وزیر است خواجه آه دردناک کشید و بیخود گردید
چون بهوش آمد گفت دریغ که رنجم بیهوده و ضایع بود دریغ که در آخر
پیری رنج سفر کشیدم و پردهای خودرا دریدم و کیفیت کامی
ندیدم گفتم کامت چه بود گفت چون فرزندی نداشتم اورا بفرزندی
میخواستم این هم از شعبده بازی روزگار گرگی بلباس برده بود
درویشان مرا بر احوال آن مرد کار افتاده دل بسوخت پیش طلبیدم
و مژدهٔ وصل آن ماه وش چون دُر در گوش کشیدم فی الجمله تسکین
یافت و فرمودم دختر را بحرم بردند و بجهت پدرش اسپ و خلعت
فرستادم و از زندان بحمام برده با عز از تمام بدرگاه ما آوردند
وخود تا در بارگاه استقبال او کردیم و پدر وارش بر کشیدیم
جبینش بوسیدم و مجدداً بر مسند وزارت و امارتش متمکن گردانیدم
و زمان مدار ملک بکف کفایت او باز داشتیم و خواجه را خلعت
و منصب گران بها انعام فرمودم شهر را آئین و چراغان فرمودم
و در ساعت سعید عقد فرموده دختر وزیر را بخواجه دادم مدتی خواجه

بآن دختر بسر برد دو پسر و یک دختر ازو ماند الحال پسران او یکی ملک التجار و یکی کرک یراق سرکار است الحال درویشان مطلب از نقل آن بود که چون شب گذشته سرگذشت دو نفر شمارا شنیده ام و میخواستم که شما جرأت بهم رسانیده و وی دیگر نقل خود را بگذرانید و چنان پندارید که در چهار طاق نشسته اید و من هم یکی از شمائیم و فی الحقیقت من هم درویش و محتاج ایم بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک در اند ۔ آنانکه غنی تر اند محتاج تر اند

بیان حقیقت درویش سیوم

درویش سیوم بدو زانو درآمده همچون ابر بهاران سرشک از دیده باران گفت شهریارا من از احوال خود چگویم که نامم گم باد بیت

کسی چون من مباد از بخت ناشاد ۔ مبادا هیچکس سرگشته چاوید

بنده خود مالک مملکت در اول جوانی بر سریر کامرانی سلطنت میکردم روزے نشسته و خواص در گردم حلقه بسته جهاندیدگان و دانایان از مکارم اخلاق پیشینیان نقل میکردند مثل عدالت نوشیروان و کرم حاتم که بموجب این دو خصلت پسندیده و دو صنعت حمیده نام نیک ایشان تا انقراض عالم بر زبان بنی آدم بخیر جاریست و یکی از ندیمان حکایت کرم حاتم روایت کرد که او مردے بود از اشراف قبیله بنی طے چون کرم شعار کرد و مردم از هر طرف بگردش در

آمدند و سر در قدمش نهادند و بهتری اختیار کردند و روز بروز صیت کرم بزرگی او در بسیط عالم منتشر گشت از جملہ کرمهای او انیست کہ نوبتی نوفل بن هامان عرب کہ از مهتران قبیلۂ بنی عامر کہ معاصر حاتم بود سبیل منازعہ و محاربہ در آمد و لشکری از قبیلۂ بنی عامر و دیگر قبایل گرد آوردہ بطمع سروری بر سر طے تاخت آورد حاتم چون خبر یافت بجهت آنکہ بسبب او خون مردم ریختہ نشود تنهان از میان بدر رفت و این هم از کرمهای اوست نوفل بدون قتال و جدال ملک و مال حاتم را متصرف شدہ در سرا پردۂ حاتم نشست و منادی فرمود کہ هرکس کہ حاتم را بیارد و یا خبر او بیارد صد دینار اورا بدهم و خلقی تفحص حال او بهر جانب گوشہ و کنار پیادہ و سوار بامید درهم و دینار مشغول گشتند اما آنروز تا شب اورا نیافتند و حاتم در غاری گریختہ بود همین کہ شب می شود پیرمردی و پیرزنی با دو طفل بدرون غار میروند گویا آن مغاری مقام مقرری شان بود آتشی افروختہ بی زاد دراحلہ می خوابند زن از مرد میگوید کہ امروز چرا هیزم خود نفروختی و نانی بجهت اطفال نیاوردی مرد گفت کہ نوفل عامری بر سر قبیلۂ طی تاخت آوردہ حاتم گریختہ بآن سبب مردم شوریدہ و آشفتہ بودند کسی پروائی هیزم خریدن نداشت و نوفل منادی فرمودہ کہ هرکس کہ حاتم را بیارد اورا نعمت و درهم و خلعت بخشد مردم اکثر بجستن حاتم مشغول شدہ اند زن می گوید چہ بودی کہ ما میدانستیم کہ حاتم کجاست بنوفلی نشان میدادیم و از درویشی و فاقہ نجات می یافتیم حاتم این مقالہ را می شنود همین کہ روز میشود

پیش آن مرد رفته سلام می کند مرد پیر بعد از سلام می پرسد که تو کیستی و
درین مغاره پنهان چیستی میگوید که من حاتم آن مرد بر پایش می افتد
که اے جوان مرد جانم فدائے تو یاد امروز وقت آن نیست که نام خود
ظاهر کنی خلقی بگرفتن تو سعی میکنند و دشمنی چون نوفل بقصد تو کمر
بسته اند حاتم می گوید که شنیده ام که نوفل وعده کرده که هر کس
نزد او برد زر و خلعت و نعمت دهد میخواهم که کرم فرمائی و مرا نزد نوفل
ببری تا آنچه وعده کرده بتو برسد و مرا ثوابی باشد **مصرعه**

خوشا حالی کز و جانی بیاسود

آن مرد معاذ الله گفته ازان استبعادی کرد و حاتم ابرام از حد ببرد
و در آخر او را تهدید نمود میگوید که باشاره من عمل کن البته مرا خواهند
برد بنوفل خواهم گفت که فلان مرد مرا در ظل حمایت خود داشته و
میدانی که این برائے تو خوب نیست آن مرد و می ماند لاچار پیش
افتاده حاتم بدنبال او روانه می شود از قضا دران وادی خلق بسیار
بجستجوی حاتم بهر طرف در تکاپو بودند و دو نفر بدیشان رسیده حاتم را
می گیرند و همچنین دیگران از ایشان وقتیکه بسراپردهٔ نوفل می رسند
قریب پانصد نفر در باب آوردن حاتم مدعی بوده اند نوفل چون
قسم خورده بود که آورنده را انعام دهد متفکر می شود مرد جهان
دیده می گوید حقیقت از حاتم طلب کن که او راست خواهد گفت
از حاتم می پرسد او میگوید که اینها همه دروغ می گویند مرا مرد
پیرے بدین وصف آورده چون طلب می کند در دنبال
خلق گریان و سینه کوبان می یابند بخدمت نوفل می آرند نوفل

کیفیت احوال ازوی می پرسد آن مرد منحنی مقاله شب و معامله روز را
بتفصیل بیان می کند نوفل از شنیدن آن بخود فرو میرود و اندیشه
می کند که جان خود را فدای چنین درویشی می کند و رضای خدارا می
خواهد با او دشمنی نشاید کرد و او را ذلیل نتوان کرد زیرا که بخت بلند
و طالع مسعود دارد از جائے برخاسته در دست و پاے حاتم
می افتد و او را بجاے خود نشانیده بنده وار بخدمتش می ایستد
و دشمنی چنان یمن کرم بدوستی مبدل می شود و اشجار را ثمرهٔ
نیکی بسیار است **بیت**

زندهٔ جاوید شد هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زند کند نام را

شهریارا چون این شنیدم با خود تامل کرده گفتم اے دل حاتم باریش
سفیدی چند خانهٔ عرب مشهور کرد و تو پادشاه زرین سپهر و
سلیمان فرباشی و ازین فیض محروم باشی زہی تندروئی و کمبختی مدتی
درین فکر بودم و عمارتے بنا فرمودم که چهل درداشت و عمارت بسیار
وسیعی بود و هر دری یک وجه بود و نقدی بجهت خیرات امر فرمودم
سکه زدند هر یک مثقالی طلا روز ہا اکثر دران عمارت می نشستیم
و از هر دری یتیمی و غریبی و سائلی که می آمد یک عدد زر باو می
دادم و ازان خشنود بودم و باین دستور مدتے می گذرانیدم
روزے در اول روز دران مکان نشسته خوش دل و خورم
از روزگار غافل از نیرنگ سپهر شعبده باز که ناگاه قلندری
از هر یک در باندرون آمده شیئاً لله گفت کشیده او را پیش طلبیدم او دامن
خرقهٔ خود را پیش داشت دیناری بدامنش افگندم دعا گفته بیرون

رفت و از دیگر در آمد و دینار دیگر دادم و همچنین در بار ایک یک
گردیده در هر درے دینارے می گرفت تا باز از اول در که آمده
بود در آمد همچنان دامن ور دست مرا از وید آمده گفتم ای نا درویش
این اسم و لباس بر تو حرام همانا گوشمالی از مردے نخورده و خدمت
پیری نکرده این چه حرص است که تو داری در تذکره فقرا شنیده
ام که درویشی اگر فلوسی داشته باشد و او را مصرفی نباشد و درویشے
یافته نشود که باو بذل کند باید در اندازد و الا عبادت و خواب شب
بر و حرام خواهد بود و مجرم طریقت است و تو الحال چهل اشرفی داری
و باز از گدائی دست بر نمیداری و من ترا مستحق نمیدانم و چیزے
نمی دهم درویش چون این فقرهٔ عتاب امیر شنید چشم بجانب
من از غضب گردانید و گفت اے بندهٔ خدا اگر من خدمت پیری
نه کرده ام تو آیه شریفه قول تعالےٰ یَاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا لَا
تُبْطِلُوْا صَدَقَاتِكُمْ بِالْمَنِّ وَالْاَذٰی نخوانده و از کرم بوئے
نه برده و از کم همتی با خود قرار داده و می پنداری که نامت در
سلک کریمان منسلک شود برو بصره و از دختر ان دختری که از
خاندان برامکه مانده بیاموز دبعد از ان بنشین و نام نیک
اندوز اگرنه این چند دینار در نظر تو در می آید و در پیش من قدر سر
خاری ندارد و بیت

دریادلیم و دیدهٔ ما معدن در است گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است

و زرها را تخم وار بر زمین افشاند و دست بر طرف دامن زده بدر رفت شهر
یارا چون آن بادشاه ملک فقیر امرا هیچو بیتیهی نمود و بر من خالیق آمد

دیگر بناخن جور زخم دلش را خراشیدن از مروت ندیدیم بعذر خواهی برخاستم وازو نیالش رفتم و بملاطفت هرچند که خواستم برگرده راضی نشد و من راضی بودم که هرچه خواهد باد بدهم و در آخر قسم یاد نمود که اگر فی المثل بادشاهی خود را بمن بخشی نیایم **بیت**

دل که رنجید از کسی خورسند کردن مشکلست
چون شکستی شیشه را پیوند کردن مشکلست

این بگفت و رفت شهریارا سخن او بسیار مرا اثر کرد هرچند کوشیدم که شاید از آن فکر رهائی یابم میسر نشد و شب و روز در بحر غوطه و بے خورد خواب بودم تا آخر رایم بدان قرار گرفت که بردم ببصره و آن دختری که درویشش میستود به بینم که کرم او تا چه حداست با وزیر خود مصلحت نمودم گفت عجب از شعور بادشاهان که بگفته قلندرے بی سرو پا چنین حرکت بیجا کنند و قول لاطائل و پوچ او را اینند گفتم من قول او را کار نه بستم بلکه سخن اکابر را حق دانستم و میخواهم که مرا مانع نگردی که ترسم آخر این عقده مرض هالک گردد گفت چون عزم سیر بصره کنی چند از همیشه گشتگان و خاصان در رکاب خود خواهی برد گفتم این سخن خلاف رائے و تدبیر است هرگاه من با خیل و حشم بهر جا که برسم کدخدایان نذر و علوفه و پیشکش فرستند و اگر درین صورت صد هزار بخشش کنند همانا که چشم داشت دو چندان از من داشته باشند من بشبیه درویشان میروم و از تو میخواهم که بوکالت بر جائی من نشینی و رعیت را نیازاری و خلق را بقدر توان از خود خشنود بداری و این رویّه که مرا خیر جاریست بیادگاری

بیاد داری واگر بمیرم دولت بر تو باقی باد بعد از مقاصده طرح سیر و
شکار انداخته اورا بجا نشینی خود نصب نموده امرا را به اطاعت
وانقیاد او حکم کردم وخود با چند نفر بصحرا رفتم وچندان توقف نمودم
که او سر رشتهٔ کار خود گرفته همه خلق را مطیع ومنقاد خود گردانید شبی
تغییر لباس نموده مشت درهم ودیناری وچند دانهٔ درشاهواری
باخود برداشته بشکل فقرائی کرده تنها سیر بصحرا نهادم وملک وبادشاهی
را برجا گذاشته بجانب بصره روان شدم درعرض راه چیزی
واقع نشد که محتاج بعرض باشد تا روزیکه وارد بصره گردیدم وچند
قدمی رفتم بخیابانی رسیدم درمیان آن خیابان درخانه دیدم
بزرگانه، طلا ولاجورد برکتابه آن صرف کرده عمارت باسرور خوش
کیفیتی درفنا کردآن اطلس خطائی کشیده بودند لحظه ایستاده ملاحظه
وضع آن عمارت کرده ازانجا گذشته چون قدری راه رفتم صدای
فتح الباب آن درخانه بگوشم رسید واز عقب من شخصی دوید که ایمرد
عزیز، دای درویش سیاح ای مهمان گستاخیست لمحه توقف
بکن کرمرا عرضه داشتی هست استاده نظرش گماشتم
مردے بود محاسن سفید ملبس بلباس کتخدایان معتبر وعصائی مرصع
دردست چون بنزدیک آمد زبان بعذرخواهی کشوده گفت اے
یار عزیز بنده خدمتگار درویشانم واین سرای مهمان خانه وتکیه خاص
ایشانست التماس آندارم که قدم رنجه فرمائی ومنت برجان من
گذاری ومرا درخدمت مخدومه مخاطبه نگردانی وچندان ابرام
نمود که مرا شرمنده اکرام کرده باخود بخانهٔ آورد دباغ بسیار

وسیعی بگلهای الوان و میوہ ہای گوناگون آراستہ و بانہار و جدا
اول پیراستہ آب بطریق گلاب روان **بیت**

دیدہ را رنگ سبزہ اش مطلوب   بانگ مرغش فرخ فزائی قلوب

عمارت عالی بنا در میان آن باغ واقع بود کہ نشان از قصور بی قصور
بہشت میداد فرش ہا و کانہ گستردہ مرا بدا... عمارت آوردہ نشانید
و اکرام بسیار نمود فی الحال قد... چینی فغفوری شربت قند و عرق
بید مشک حاضر کردند آن... آن مرد بتکلیف تمام بقدر خواہش بمن
نوشانید... ساعتی کہ گذشت خوانی مملو از نقلیات و حلویات و
نانہای ... میدہ و میوہ ہای لطیف و اصناف حاضری آوردند
... ہمہ در ظروف ہای چینی و غوری و فغفوری و خطائی و دستر خوان زر
بفت گستردند و بنہادند آن مرد میزبان با من بر سر خوان نشست
و بشیرین زبانی تمام آن گوارا خورشہا را بکام من چاشنی بخش گردانید
چون خوان برداشتند ظروف را از آلایش پاک کردہ بکناری گذاشتند
و آن مرد تا شب مرا بنقل و حکایت و حسن خلق مشغول داشت و
در شب نیز چون سفرہ آوردند و چند قاب طعام در قاب نقرہ
آوردند چون طعام خوردہ شد ظروف ہا را از عمارت بدر بردند
و بعد از شب پاسی رخت خواب اکابرانہ افراشتند آن مرد مرا
تکلیف خواب نمود گفتم ای مرد خدا ترا جزائی خیر دہاد درویشان
را این نوع فراش در خور نیست گفت ای عزیز باری تعلق بتو
دار و اختیار داری دو نفر خادم را سفارش نمود کہ بیدار و از میہمان
خبردار باشید کہ مبادا حاجتی داشتہ باشد و خود بخوابگاہ رفت و من در

دریای تحیر غوطه خورده تکیه نمودم و در فکر آن بودم که آیا این مرد کیست و این نوع غریب نوازی او را سبب چیست خادم بیدار دل صاحب فراست تفکر مرا دریافت و آمده در پیش من نشست و گفت ای درویش این خانه را صاحب است بزینت مکارم اخلاق آراسته و از مکاره و معایب پیراسته و این بذل فرمودهٔ اوست و این مردیکی از خادمان و فرمانبران اوست و ادنی پایه انعامات و احسان اوست چون این فقره شنیدم گفته آن درویش بیاد آوردم و مطمئن گردیدم و بخواب رفتم همین که روز روشن شد خوان سالار افلاک گرده نان خورشید را بکنار آسمان جا دادند آن مرد میزبان بنزد من آمد و بساط مهربانی و خوان میزبانی گسترد هر چند رخصت طلبیدم قبول نه کرد و گفت اے نور چشم تا سه روز حسب الامر مخدومهٔ ما باید جا در دیده ما بدارے و بعده حسب خواهش و ارادهٔ خود نا بهر وقت که خواهی حالمی چون ارادهٔ رفتن کنی مطلبے که داشته باشی یا رخصت رفتن بخدمت مخدومه خود عرض کنم و آنچه فرماید بدان عمل کنم ما حصل که آن سه روز بدان طریق آن مرد خلیق مرا نگاه داشت و دقیقه از دقایق سعی و خدمتگاری فرونگذاشت و همه روزه آنچه که بمجلس حاضری و طعام آورده بودند باز پس نه بردند روز چهارم همین که بادشاه فلک چهارم برفراز تخت فیروز نگار گردون برآمد و ربع مسکون را بنور جمال خود منور گردانید آن مرد باز بدستور مذکور میزبانی و مهربانی مسلوک داشت من بشکر اقدام نموده رخصت طلبیدم گفت ای یار عزیز مگر از بندگان یا کم خدمتی و تقصیری صادر شده که بر طبع شریف گران رسید گفتم خدا مکناد که از شما بغیر مهربانی و آدمیت و حسن خلق و مردمیت دادهٔ دیاد احسان و نعمت چیزی کم ندیده ام مصرعه

جزاک اللہ فی الدارین خیرا

...سبب آنست که بزرگان گفته اند فرد

...طلب مرو مسافر بجهان دیدار است ورنه نعمای الهی بجهان بسیار است

...کمترین را که مطمح نظر از سیاحت و سفر آنست که فرد

ما خود بگرد دامن مروی نمی رسم شاید که گرد دامن مروی بما رسد

گفت خوب لمحه صبر کن تا بعرض و کلای ملکه رسانم و اذن حاصل کنم والحال که میخواهی بروی آن چه درین عمارت است از ظروف نقره وغیره متعلق به تست بفکر بردن آنها باش گفتم آنها را بکجا برم گفت این صورت نه بندد که نه بری که اگر ملکه بشنود مارا از درجهٔ اعتماد و اختیار و اعتبار می اندازد بلی چون تو مرد غریب و بی یاری و راه بجائی نداری آن قدر می توانم کرد که در خانهٔ داری وگذاری و قفل و مهر کنی که امانت باشد تا ببری چون ابرام اورا شنیدم بمصلحت او عمل کردم و منتظر رخصت بودم که دیدم چند نفر از دربدرون آمدند و سر ایشان خواجه سرائے مرصع پوشی عصای مرصع در دست چون نزدیک رسید زبان بتواضع کشاده گفت اے میهمان عزیز وای نور دیدهٔ ما وای حبیب خدا سبب زودی سرے چیست نباید که مرا ازین فیض محروم گردانی و دو روزی قدم بر چشم من واشته باشی که اگر ملکه بشنود که میهمانی وارد شده و از ما در گذشته از ما در نگذرد بلکه سرما بردارد و خواهی نخواهی مرا به خانهٔ دیگر برد که در چپ آن خانه بود بص... یب و زینت و صفا و قاعده و قانون خدمه آن خانه تمام معقول و مشکل و ماه سیما ولاله رویان کمال قابل و مستعد و آن خواجه با دیگران آنچه لازمه میزبانی و مهربانی تا سه روز

بجا آوردو آنچه ظروف که همه نقره وطلا بود شربت وطعام وحاضری به نظر
آوردند وبرابر من جمع کردند روز چهارم هرچند بنظر تصور می کردم چندان
کرم نمود که حد انسان نبود چون خواستم که بیرون آیم آن خواجه
گفت ای مرد خدا الحال ترا حاجتیکه باشد سوال کن تا بخدمت ملکه
عرض کنم شهریارا ازان جا که خام طمع وزیاده طلبی آدمیست بخاطر
جا دادم که مدتی شده هنوز سرگشتهٔ آنم باخود گفتم که تو باین لباس فقر و
منزل درویشی این چه نوع استدعای است همانا که تقدیر چنان بود
خیالم شد که از مال دنیا چه چیز طلب کنم که ایشان بی طلب وزور
اینها همه دادند باری استدعائی زنان شوهری او کن تا به بینم چه می
شود بخواجه گفتم حاجتے دارم بواسطه صورت نه بندد اگر مصلحت
دانید در رقعه بنویسیم و مهر کنم که مطلبی است گفت خوب است کاغذ
برگرفته بعد از شکر نعمت وحقوق خدمت نوشتم که بنده هوا
خواه را بوسیله بدین شهر افتاد وبصحبت گماشته گان درگاه عالیه
مشرف گردیدم وچند روز بر سر خوان احسان بی پایان میهمان بودم
واصل مقصود بآمدن این شهر همین بود الحمد للّٰه الملک الودود که بمقصود
رسیدم وآنچه از اطوار این رابعهٔ عصر شنیده بودم دیدم والحال ملازمان
سرکار گویند که مطلبی عرض دار الحمد للّٰه که بمال دنیا حاجتی ندارم ودر
ولایت خود فرمان فرما وصاحب اختیارم وچون شیوهٔ مردانهٔ کرم
بعد از حاتم امروز بشما مزین مسلم است تکیه بران نموده التماس دارم
که بعقد ازدواج من درآئی که مستحق ام والا اختیار باقیست **مصرعه**
عذر گستاخی ما چند آنکه گستاخی ست

ومهر خود بدرون زده بخواجه دادم وبحرم فرستادم بعد از لمحه مرا بدرحرم طلبیدند چون بدانجا رفتم خواجه سرایان وریش سفیدان دیدم همه سراپا مرصع پوش عصا هاے مرصع در دست صف زده ایستاده و پیره زنی هشتاد نود ساله بر صندلی نشسته سراپا درمیان ورد گوهر غوطه ورو انگشتری فیروزه کاری در دست چون پیش رفتم سلام گفتم جواب به نرمی و ملاطفت باز داده اشاره نمود وصندلی دیگر نمود آوردند بجهت من چون نشستم زبان بمهربانی کشود وگفت ای جوان خوش آمدی وصفا آوردے ملکه را خواستگاری کرده سر خجالت پیش افگندم وجوابش نگفتم گفت ای جوان آدمی ملکه دعا میرساند می گوید که مرا از شوهر کردن عاری نیست مطلبی خواسته که بشرع درست ومطابق رضائے خدا است وترا اندمتی دریں باب نیست اما صدارت خود نمودن وبپادشاہی خود ستودن بیجا بود زیرا که بنی نوع انسان از جنس یک دیگر آمده در حقیقت فرزند یک دیگر اند چه پادشاه با تخت وتاج وچه درویش بکسوت وبلقمه محتاج رباعی

این خرد و بزرگ هرکه بنام انسانند — در دست زمانه همچون انگشتانند
امروز اگر پست وبلندی دارند — فردا که بخوابند همه یکسانند

بلی تفاوت وشرافت بدین اسلام است چه از خلاف ملت احتراز باید کرد و دوست نباید شمرد خوب است من هم مدتی شده که بشوهرے چون تو مشتاقم اما هر زنی را مهری وشرطی میباشد وچنانچه که تو احتیاج بمال دنیا نداری الحمدلله والمنة که خدا مرا نیز از مال دنیا مستغنی گردانیده وانقدر داده دمی دهد که میخواهد ومیداند اما کابین من وشرطهای من

یک چیز است و شرط است که اگر از عهدهٔ آن بدر آئی بعقد تو در آیم گفتم
آن چیست گفت تو امروز مهمان منی و من بخدمت ملکه عرض تو محکم می
نمایم تا یقین آن نماید و بعد از آن گوئیم و شنویم و مرا بکشتخانه در حرم بردند
و ریش سفیدان و اشک اقایان و معتمدان خاص با من بصحبت نشستند
و دایه به حرم رفت بعد از لمحه بیرون آمد با آن مجلس نشست و خوان
آوردند چون طعام خورده شد دایه گفت ای جوان حالا ملکهٔ ما نامزد
تست بشرط آنکه عهده شرطهای او بر آئی گفتم بفرمایند که شرطهای ملکه چیست
گفت بهروز را بطلبند خادمان بطلب او رفتند بعد از لمحه مردی را آوردند
لباس اکابر ملازمان تجار پوشیده و قریب بهزار کلید طلا از میان آویخته
علامت هزار تومان هر یک کلید و حال مطابق آنست که در هند قاعده
چنان است که هر کس یک لکهه روپیه دارد یک بیرق بر سر دیوار
خانه می بندد القصه آن مرد را به پهلوی من جا دادند دایه گفت
بهروز آنچه دیدهٔ در ولایت نیمروز به جهت این جوان نقل کن
آنمرد رو بجانب من کرده گفت ای جوان بدان و آگاه باش که مخدومهٔ
ما هزار غلام تاجر دارد که کمترین ایشان منم و همه را سرمایه داده و باطراف
واکناف عالم و روم و شام و حلب و مغرب و فرنگ و خطا و ختن و چین
و ماچین و بدخشان و کل دیار مشرق به تجارت فرستاده و ما بهر
طرف که سفر می کنیم اکثر اوقات یک سفر ما بچند سال می کشد و هر
گاه از سفر باز آئیم ملکه از ما نمی پرسد که بکجا رفتید و چه آوردید بلی
ما را می طلبد و از طرز و وضع آن ولایت که رفته و دیده ایم و عجایب
و غرائب سفر آنچه دیده باشیم می پرسد و ارمغانی که بجهت سرکار ملکه

می آریم آنست ازان نجمله نوبتی بچند سالی قبل ازین گذار من بشهر نیمروز افتاده وتمام مردم آن شهر را سیاه پوش دیدم از هر کس سبب آن پرسیدم جواب معقولی نشنیدم و بگماهی آن نرسیدم چند روزیکه بر آن گذشت و ماه نو شد صبح روز اول ماه همین که آفتاب برآمد خلق بتلاطم در آمدند از هر که پرسیدم که چه واقع شده کسی ملتفت نشد به خبر دادن مگر مردمردار که گفت تو هم بیا تا بدانی چیست من با ایشان روان شدم خلق شهر را دیدم که از هفت ساله تا هفتاد ساله اعلی وادنی سپاهی و رعیت وشاه وگدا دوان دوان از دروازه شهر که بطرف مشرق بود بیرون آمدند در ربع فرسخی راه پیموده در صحرای وسیع رسیدند و در برابر نیستانی می نمود تمامی مردم سیاه پوش از گدا وشاه و امرا و وزرا صف کشیده ایستادند و معلوم بود که انتظاری می کشند چون سه ساعت از روز گذشت نیستان برهم خورده جوان شیر صولتی بر گاو زردی سوار زین طلا ولجام مرصع برگاو زده وخود خفتان صوف زده مشکین پوشیده وموی سر بکمر رسیده پریشان بهر جانب ریخته وشمشیر براق مرصع حمایل کرده کمر بندی سفید کلیجه بر کمر بسته دو چشم چون طاؤس پر خون جوشان وخروشان وکف برلب آورده چون بحر عمان همانا که مریخ فلک خونریزی وصلابت ازو دام می کرد غلامی بسن چهارده سالگی از عقب او می آمد و چیزی بدو دست در بغل داشت و چون آن جوان یک تیر پرتاب راه داشت که بخلایق شهر رسد از گاو پیاده شد وجوان را به بند دست داشت وشمشیر برهنه ساخت و یک زانو ته کرده نشست غلام حسب الارشاد آن بادشاه صورت ومعنی

بنزدیک مردم آمد و از دست راست خود گرفته آن چیزی که داشت
با خود یک یک بمردم می نمود و همه سیر و تحسین می کردند تا بمن رسید
دیدم مرتبانی بود چینی و نهال سروی دران بتعلیم زرگری تعبیه کرده و از
زمرد مرصع کرده بودند الحق صنعت بکار برده بودند از صف میسره
گذشت و بخدمت آن جوان بازگشت آن جوان از جای جست و
مرتبان را گرفته بر زمین زد که خورد و در هم شکست بعد آن همچو شمشیر
بر گردن غلام زد که سرش بده گام دور افتاد و خود بهمان طریق
نشست و بناله و افغان در پیوست و در مقام راست و حسینی
این دو بیت برخواند رباعی

از خصمی روزگار زیر و زبرم خواهی چه کنی فلک ازین بیشترم
یا فرش زمین ز زیر پایم برچین یا چتر فلک بر ز بالای سرم

و آن چنان بناله زار بنالید و سیلاب خون از دیده ببارید که ریگ بیابان
بجوش آمد و خلق جهان در خروش و ماهیان دریا بی تاب و مرغان هوا
را کباب کرده تمامی خاص و عام از رقت او زار زار و دل فگار شدند
و بعد از ان که سفره داری را از آب دیده گل کرد برجست و سوار گاو
شد و از همان راه برگشت تا اثرش پیدا بود خلق گریان بود و چون
از نظر ناپدید شد مردم با چشم گریان و دیده بریان گردیدند و من
از هر گوشه و کنار تفحص نمودم که آن جوان کیست و آن شوریده کیش
از بهر چیست هر چند مردم را بر زر فریفته کردم کیفیت آن جوان را نه
گفتند و گفتند این قدر دانیم که سیاه پوشی رعیت بمتابعت
بادشاه است دیگر نمیدانیم و مدتی دران شهر بودم و در هر روز

هر ماه این معامله را مشاهده می نمودم بعد ازان که ازان سفر باز آمدیم و بخدمت ملکه مشرف شدیم از عجائبات آن سفر باز پرسید این را بیان کردم ملکه از من قبول نکرده یکی از غلامان معتبر را بدان ولایت فرستاد و فرمان داد که اگر این حکایت وقوعی داشته باشد. بهر طریقی که تواند حل دقایق آن نموده باز گردد و آن رفته دید و مدتی مدید دران شهر سر گردان بود و عمرش بتحقیق کردن این احوال وفانه نمود ملازمان و منسوبان او چون باز گشتند عریضۂ او را بخدمت ملکه آوردند نوشته بود که آن صورت واقع است و خلافی ندارد و اما تحقیق اصل امریست مشکل من خود عمر به بندگان آستان دادم باقی اختیار بشما است و بعد ازان دایه گفت ای جوان شنیدی شرطهای ملکۂ ما آن است که بدان ولایت بروی و تحقیق کنی که آن جوان گاؤ سوار کیست و نمودن بخلق و شکستن وکشتن غلام از بهر چیست و آن جوان را مسکن کجا است و سوار گاؤ چرا است و خلق آن شهر چرا سیاه پوش اند و در اول ماه چنان در جوش و خروش اند اگر از عهدۂ آن بر آمدی بمطلب رسیدی و اگر نه سر خود گیر و گر ترا چیزے خواهد از سرکار ملکه بدهم باری اگر خود می بینی برو و الا مارا سر گردان مکن گفتم میروم یا بمراد بر سر گردون پای نهم یا در غم عشق ملکه جان میدهم اما غائبانه آن قدر شوق ملاقات آن رابعه زمان و زبدۂ خوبان داشتم که خبر از سر نداشتم یاران را دعا گفته قدم در بیابان خواهم نهاد لیکن از دایه گفتم که بخدمت ملکه عرض دارم که رو برو بگویم دایه بحرم رفته عرض نمود فرمود که امشب مهمان من است ضیافت به کنید

چون شب شد مرا بحرم بردند دیدم خانه بهشت برین چراغان و شمعهای کافور روشن و گلعذار پرستاران پس پرده ملکه نشسته و مرا بر کرسی نشادند عرض نمودم که ملک متصرفه که هست میدانم لیکن این اخراج از کجاست ملکه گفت که پدر من بادشاه این ولایت بوده هفت دختری داشت یک روز جشن کرده گفت که اگر من بادشاه نبودیم شمارا ملکه که می گفت من عاجزه بسن هفت سالگی رسیده بودم گفتم که مرا ملکه خدا کرده است بادشاه را بد آمد فرمود که این را برهنه کرده در پالکی نشانده در صحرا گذاشته بیانید در وقت شب مرا بصحرا گذاشته چاکران برگشتند چون صباح شد و بیدار گشتم دیدم که برهنه در پالکی هستم و صحرا و تنهائی دیدم بدرگاه خالق انس و جان التجا کردم که تو مارا رهبری کن از پالکی بیرون آمده در صحرا می گردیدم یک فقیری بنظر آمد او مرا دختر گفته در صحرا نگهداشته بود خود بشهر میرفت گدائی کرده می آورد مرا گفت که تو یکذرعه زمین پر کن و گل را یکجا کن که دیوار بسازم چون زمین را کندیدم دروازه پیدا شد آن دروازه را وا کردیم درمیان حجرهای زری بی انتها برآمد یک مشت زری بر آورده آنرا بدستور پنهان کردم وقتیکه فقیر آمد گفتم که از شما چه خواهد شد باید که در شهر رفته معماران را بیارید که احاطه بسازند او معماران و مزدوران را بیاورد احاطه تیار کردند بعد ازان فرمود که درینجا باغ و آبادانی نمائید و این شهر را بنام ملکه خوانند چون عمارتهای بسیار و باغ و گلزار تیار شد شهرتی یافت که ملکه از کسی شهر آمده عمارت ساخته و رعیت آباد کرده است بادشاه پیغام فرستاد

که ملکه را بگو نید که آرزوئے دیدن دارم عرض کرده فرستادم که خانه خانه شما است فردا تشریف فرمانید شبانه تیاری ضیافت کردم چون روز شد بادشاه تشریف فرما شد خوان جواهرات پیش برده تصدق کردم وخود آمده سلام کردم و بادب تمام ایستاده ماندم بادشاه فرمود که ملکه از کدام شهری آید عرض کردم که ای پدر مرا ملکه خدا کرده است پدر خاسته بر پیشانی من عاجزه بوسه داد و همراه خود نزد مادر آورد و پدر چون بقضاے ایزدی پیوست بجای او بر تخت نشسته بادشاهی می کنم هر کسی را که خدائے دست بگیر داد چرا کم همتی کند کیفیت انیست حالا بروز زیاده ازین درد سر مده چون راهی شدم و در هیچ منزلی نه ایستادم و مدت یک سال تمام پاے سلامت بر سنگ ملامت بسر دم و سختی و رنج می کشیدم و تلخی بسیار از جور روزگار چشیدم تا بدان ولایت رسیدم شهریارا اگر شرح دهم که دران راچه دیدم و چه کشیدم باعث طول سخن و تعویق مطلب می شود باری چون داخل آن شهر شدم مردم آن شهر را بدان صفت دیدم که ازان مردور بصره شنیدم و چون ماه نو شده اوّل ماه بدستور مذکور از اناث و ذکور بصحرا رفتند و بنده نیز با ایشان بودم و مشاهده می نمودم وآن جوان گاؤ سوار بهیئتی و هیبتی و کیفیتی آمد که ندانم که کدام صفتش را بر زبان رانم بیت

صنوبر مه زخدمتگاری قدش جدا مانده شد دیوانهٔ وژولیده مو سر در هوا مانده

وخدا دانا است که از دیدن احوال آن جوان و شنیدن مقال و چالاکی

انعال او از هوش رفتم چون بخود آمدم آن جوان رفته بود و خلق برگردیده بود مگر بعضے از مردم که از تاب سوز دل بے قوت شده بودند بارے لاعلاج بشهر آمده تا یک ماه شب و روز می شمردم و هر نفسی بسالی بسر می بردم شهریارا کافر هم بحال من مباد بادشاهی و مملکت از دست داده بیت

دل بقید غم و زبان یک رو   عمر بر باد رفت در یک و دو

مدتی در بیابان زخم سنگ و نیش خار خورده والحال از همه دل آزار بر احوال آن جوان گاؤ سوار که دل مرغ هوا و ماهی دریا از شعله آهش کباب گشتی و بنیاد صبر و طاقت از سیل سرشک خراب گشتی ضیاء چهره پر نورش تاب در ماه افگندی و سواد خط مشکینش خون در دل آهوان خطا افگندی قد رعنایش سرو باغ ارم را بر خاک نشاندی و از رشک عنبر نیش لاله را داغ بر دل و از گردش چشم فتانش نرگس شهلا خجل بودی بدان صف دیوانه و شیدا و سرگرم سودا بودم بارے بصد خواری و زاری هم آن ماه را بسر رسانیدم و در روز اول ماه بصحرا رفتم و آن جوان را بقاعدهٔ مذکور دیدم و بحال آن دل سوخته گریه کردم و از بیم فوت مطلب خود زاری می کردم تا اینکه بعد از تمام گریه و زاری آن جوان میل سواری نمود و برگردید و از صف خلایق جدا گردید بعقب او دویدم همان دم چند نفر مرا گرفته نگذاشتند و گفتند ای اجل رسیده کسی از پی همچون بلائی رفته مگر تو از حیات خود سیر شده هرچند که خواستم رهائی یابم و در دنبال او شتابم و ببینم به کجا میرود و شاید بطریقی توانم معلوم کرد که او کیست و احوال او چیست

میسر نه شد باز شهر باز گشتم و غصه بسیاری خوردم و ترک خواب و خور کردم
تا اول ماه دیگر از ضعف چون هلالی شدم و چون ماه را نو کردم با خود اندیشیدم
که فردا باز همان معامله خواهد بود فکر بر اصل باید کرد که کسی مخبر نشود
و مانع نگردد آخر رایم بدان قرار گرفت که در شب از شهر بیرون آمده
بمیان نیستان که در سر راه آن جوان بود رفته نشستم و دل بقضای
الٰهی بستم و منتظر بودم تا آن جوان بسرعت تمام بمقام مالوف رفته
باعمال مذکوره عمل نموده باز گشت برخاسته سر در عقبش کردم و آن
جوان گاؤسوار گاؤ را بسرعت بیتاخت چون قدمی چند از پی رفتم دریافت
که از عقب او کسی می آید جلو برگردانید چون مرا دید آهی بر من زده خشم
گردانید و گفت برلب آورده شمشیر کشید و گاؤ را بجانب من تند
کرد با خود گفتم که اے دل کشته شدن را آماده باش که دل حیرانست
و باز فکر کردم که کار دیوانه و دیو واژونه ست از زیر تیغ او گریختن
خوب نیست و درست نیست زیرا که دلیر تر می شود گاه باشد
که ترا تسلیم کرده بیند ضربتی بزند دیگر مرگ برین زندگی شرف
وارد باری قرار بر قرار اختیار کردم و نه جوزی نسبت بحال
درویشان از جیب بر آوردم و برکف دست گرفته پیش بردم
و گردن برکشیده تسلیم تیغ آن شیر صولت گشتم آن با تندی و
صلابت تمام می آمد همین که رسید و مرا بدان حال دید دست
را نگاهداشت گفت الله درویش بوده و تیغ را به غلاف کرده
گفت لعنت خدا بر شیطان گمراه خنجری که در کمر داشت از میان
کشیده به پیش من انداخت و گفت اے اجل گرفته برگرد که به

مفت کشته شده بودی شهر یارا گویا مارا سحر کرده بودند که پائے رفتار
و یارای گفتار نبود و آن جوان لاحول گویان روان شد چون قدرے
راه برفت و نزدیک شد که از نظر غایب شود بخود آمدم و باخود
گفتم که حالا بر خواهی گردید زہی کم ہمتی و نارسائی نه علاج خبر این نیست
باز از دنبال مقصد نروی یا گشته شوی یا بمطلب رسی و از عقب
آن جوان روان شدم بحکم آنکه **فرد**

هرچند درون پرده راهت نه دهند ٭ نومید مباش و حلقه بر در زن

آن جوان باز بر عزم من مطلع شده بنوعی گاو را بجانب من تاخت
و شمشیر بقصد من انداخت که مرگ را معائنه دردم او دیدم کلمهٔ
طیبه بر زبان جاری ساختم و گفتم اے مرد بدان که ضرب شمشیر خود را
از من دریغ مدار و از این غصه و غم و بیابان نوردی و از بیهوده
گردی خلاصم کن و بخیلی مکن چون این شنید تند شده در من دید
و سر بجنبانید و گفت اے ظالم بے مروت چرا می خواهی خون
بگردن من گذارے لعنت بر شیطان کن و ترک جهل کرده بر
گرد که این بار هم حجت بر تو تمام کردم و جلو برگردانیده گاو را
برفتن تند کرد باز از دنبالش روان شدم و این مضمون و
رد زبان کردم **نظم**

میروم تا عنان شه گیرم ٭ کنم از دست خوبرویان داد
عقل گوید مرو بتوانے ٭ عشق گوید که هرچه بادا باد

و آن جوان دیگر در عرض راه از گوشهٔ چشم مرا دید و دیده نادیده گردید
و خود را بدان نداشت و قریب بدو فرسنگ راه طے کردیم

حصار باغی نمودار شد آن جوان چون بدر حصاری رسید چنان نعره از
جگر برکشید که آن حصار و صحرا و هامون از نهیب آن بلرزید و در حصار
کشاده گردید آن جوان گاو را بدرون تاخت و من در بیرون متفکر و
متحیر گردیدم بعد از ساعتی غلامی بیرون آمد و مرا پیش طلبید و گفت
ای اجل گرفته از کجا دوچار این دیوانهٔ خونخوار شدهٔ گفتم قسمت چنین
بود گفت حالا بیا که ترا می طلبد خدا رحمت کند و از شر این زحمت نگاه
دارد چون بدرون رفتم باغی دیدم مانند روضهٔ رضوان و خورم
و آبادان شهر یار از زبان از وصف آن قاصر است درمیان باغ
عمارت عالی بنا دیدم که شرفه با غرفهٔ ماه برابری کرده چون بعمارت رفتم
شاه وسیعی درمیان باغ واقع بود و آن جوان با دل غمگین وران شه
نشین وسیع در صدر نشسته و نطع گسترده بودند و او زار زرگری
برروی نطع ریخته و مرتبان دیگر در پیش او بود نیمه کار زمرد بسیار
و درستی نقره در پهلوی مرتبان و آن جوان یک یک زمرد درمیان
مرتبان بکاری برد غلام مرا اشاره به نشستن کرد نشستم و دم
فر بستم و آن جوان مشغول بساختن مرتبان بود بکسی نمی پرداخت
تا اینکه روز بآخر رسید دست از کار کشید و سر بر آورده چنان بدرد
خروشید که تمام آن باغ بلرزید غلامان و پرستاران هر دو سه بطرفی
گریختند بر دور شه نشین حجره های بسیار بود من هم چون چنان دیدم
بحجره خزیدم آن جوان در هر ایک یک بست و غرش کنان
از عمارت بزیر رفته به کنج باغ روان شد که من در انجا بودم
درے بطرف باغ داشت و در عقب آن حجره پنجره چند چوبی

از ان مندرس شده وا فتاده چنان بود که می توانستی از انجا بیرون آمد
گفتم می باید از پی این جوان رفت و او دانست که بکجا و از برائی چه میرود
لہذا بیرون آمدم و از کنج باغ ناله و فریاد گاؤ را شنیدم و صدائے
چوب بمیان درختان رفتم که کسی مرا نه بیند همین که نزدیک رسیدم دیدم
که آن جوان چوبی کشیده بر پشت و پهلوی گاؤ میزند و گاؤ ناله و فریاد
می کند بعد ازان که به تنگ آمد چوب را بدور انداخت و کلید از جیب
بر آورده عمارتی دران جا بود قفل آن را کشوده خود را بطرق مدهوشان
بدرون افگند و تا نیم ساعت از شب درانجا بود گریه و نوحه و ناله
می کرد و قربان و صدقه می شد من جرأت پیش رفتن نداشتم
و بعد ازانکه بیرون آمد پیش گاؤ رفته سر و چشم گاؤ را بوسیده عذر
خواهی بسیار نمود بنوعی که از دوستی خواهند و دست و پایش پاک
کرده علف بسیار پیشش آورد و روانه بسوئے عمارت شد از
میان درختان خود را بحجره رسانیدم و در گوشه خوابیدم و آن جوان
چون بعمارت داخل شد یک دره کشوده بانگ کرد که تاکی می
خوابید بیرون آئید غلامان بدر دویدند و آن جوان بنماز ایستاده
و خادمان چراغ بر افروختند و مجلس آوردند چون از نماز فارغ شد
آواز داد که این درویش ظالم از کجاست من بیرون دویدم چون
بنزدیکش رسیدم اشاره نشستن کرد و طعام آوردند و سفره گستردند
مرا پیش خود طلبید و تکلیف طعام خوردن کرد کجا طعام در حلق من
فرو می شد اما بهر طریق که بود چند لقمه خوردم چون خوان برداشتند
غلامان را رخصت خواب داد چون مجلس خلوت شد رو بجانب

سن کرده گفت ایمرد ترا به یگانگی خدا قسم است که بگوئے مطلب تو
چیست وچرا بعبث خود را هلاک میخواستی و بچه سبب سر بعقب
من گذشته میائم که تا کارد کسی را باستخوان نرسد مرگ برزندگی
نمیگزیند معلوم شد که تو هم بو تیرهٔ من بیماری واز برائے مصلحتی درین
کسوت درآمده واینکه سر در عقب من گذاشته البته مدعائے
داری بمردان عالم قسم است اگر راست گوئی خدا براست بر من که
اگر مطلب تو بدست من باشد برآرم وتا جان همراهی واگر دروغ
گوئی واز در حیله درائے امانت بجان ندهم چون این شنیدم جرأت
بهم رسانیدم واز آنچه از روز دیده وشنیده بودم تا آن وقت
بلا تفاوت گفتم چون سخن خواهش وتعشق دید سرشک خون باران
مانند ابر بهاران از دیده بیارید وآه سرد از دل پردرد برآورد
بجوشید وبخروشید و بیخود گردید ودر غلطید سرش در کنار گرفتم
وبه نرمی وملایمت بهوشش آوردم چون بهوش آمد گفت ای مرد
خداکه تو نیامدهٔ مگر بخرابی بنیاد صبر وآرام من آمدهٔ که مرا از بیابان
نوردان کنی قسم یاد کرده ام که مقصد ترا روا کنم وبجان مضائقه نه
کنم دیگر تراکه محروم گذارم جواب سلطان عشق را چگویم زیراکه قدر پریشان
داند خوب اوّل تو بمقصد خود فایز شو تا ببینم که عاقبت من بکجا
رسید ای برادر بدان وآگاه باش که من پسر پادشاه
این شهرام وپدر مرا بجز من فرزندی نیست ونبوده سالها بدعا
وزاری ونذر وتصدق ونیاز در درگاه بی نیاز مسئلت فرزندی
می نمود تا آنکه حضرت واهب العطایا مرا باو عطا می کرد و پادشاه

مولود من سنه سال خراج از رعیت باز میدارد و کاهنان و منجمان را طلبیده از طالع مولود و احوال مستقبل می پرسد و ایشان بعد از گرفتن ارتفاع و تفکر بسیار عرض می کنند که این پسر را تا بقضاء سن چهارده سالگی قرانی در طالع است و آن قران از رویت آفتاب و ماهتاب تواند بود و البته اغلب گمان آنست که تا چهارده سال بر و نگذرد می باید که آفتاب و ماهتاب را نه بیند و اگر این قران بر و بگذرد بسا کامرانی ها کند و الا رنجها کشد و غالباً که دیوانه شود خون بسیار بریزد و از آدمیان بسیار بگریزد ای مرد پدری که بدان همه آرزو فرزندے بهم رسانید از شنیدن این خبر بچه حال میشود هما ندم مرا با دایگان بزیر زمین میفرستد و بعد ازان نیک اندیشان و کار پردازان مشوره می کنند که بودن این طفل تا چهارده سال در زیر زمین درست نیست فکر کنید و رای دهید که مقرون بصلاح و صواب باشد بعد از مشاوره همگنان قرار بدان میدهند که در بیرون شهر باغی نو احداث نموده درختانش نهال و بسیار بکیفیت مقرر میدارند که حصار آن بغایت بلند کنند و جایگاه بسیار بدان قرار میدهید و شیشه های ضخیم صاف دران بکار می برند و بجهت روشنی باغ نمد مالان رامی فرمائید که نمدی با پشم و خورده سوهان بقدر چهار ذرعه و بعرض و طول زیاده از عرض و طول آن باغ می مالند و ابر بالای آن باغ می کشند و از هر طرف و امان او را محکم می کنند و مرا با دایه و مردی که ادیب کامل و مهندس صاحب طبع بود بدان باغ میفرستد و مدت هفت سال بدان سان می پرورند چون بسن هشت

سال رسیدم آن مرد مرا تعلیم خواندن و نوشتن آغاز کرد و هر ماهی
یک روز لمحہ غائب می شد و من نمیدانستم کہ بکجا میرود و او خود بخدمت
پدرم و آوردن آذوقہ میرفت تا مدت پنج سال دیگر عمر بدرس و بحث
گذشت و دانا شدم و از معانی کتابہائے آسمانی وغیرہ از علوم
عالم شدم اما چون بغیر معلم و دایہ کسی و سوای آن باغ جائے
ندیدہ بہشت آن مکان و آدم و حوا ایشان را میدانستم اما ہمہ
روز صبح کہ می شد بعد از دوگانہ دران باغ میگردیدم و گل بسیار
میچیدم و بعمارت دستگاہ می پاشیدم و بمطالعہ مشغول می شدم
تا آنکہ معلم از عبادت پرداختہ بتعلیم من می نشست از قضا در فصل
بہار سیر دہم صبح بدستور مذکور بگل چیدن رفتم و دامن پر کردہ
کہ ناگاہ کہ در کنار باغ گل عجبی دیدم کہ ہرگز بدان رنگ و بو گل
ندیدہ بودم دست بردم و فرد نشستم کہ بچینم غایب شد تعجب
ماندم قد راست کردم و دیدہ بران گل دوختہ و دل از آتش حیرت
سوختہ لمحہ آن گل بزرگ تر می شد مرا شور و شوقی از دیدن
آن در دل بہم رسید و محو تماشای آن گردیدہ بودم و نمیدانستم
کہ آن چیست ناگاہ از بالا آوازے شنیدم کہ شخصی خندہ می کرد
سر بالا کردم کہ ببینم کیست و چیست دیدم کہ سقف باغ شگافتہ
و سبب آن بود کہ چند سال بران نمد بر آمدہ بود برف و باران
و آفتاب خوردہ و کہنہ شدہ بود و نہال صنوبری سرکش گشتہ آن
نمد را پارہ کردہ بود و آن گل کہ مرا بہ تعجب آوردہ بود تاب
آفتاب بودہ کہ من ہرگز ندیدہ بودم و تختی در ہوا دیدم کہ بدوش

چہار نفر بود و آواز خندہ از فراز تخت می آمد و ایشان متوجہ بہ نشیب بودند نظر بر ایشان گماشتم تا آنکہ بزمین رسیدند و تخت را بر زمین گذاشتند و بکنار ایستادند نازنین صنمی بران تخت نشستہ دیدم کہ از صباحت جمالش ساخت باغ رشک بہشت برین گردید

ابیات

سرو قد خوش ادا کمان ابرو | مہ جبین سیم غبغب و گل رو
شوخ بیداد گر پریزادے | نگہ آہو فریب صیادے
جادوش فتنہ غمزہ اش خونریز | مژہ قتال و زلف غالیہ بیز
گیسوانش کمند گردن دل | آہوانش بکار بردن دل
غبغبش جانشین آب حیات | شکرین پستہ اش چو حب نبات
دہنش ہمچو حقہ یاقوت | نمکین بوسہ اش روان راقوت
خال در کنج آن لبان چو قند | بود از بہر چشم زخم سپند
لب لعلش چو غنچہ خندان | سلک گوہر مثال آن دندان
سنبلش تر ز چین گلش ماچین | پای تا سر نگارخانہ چین
غیرت ماہ و خور دُر گوشش | کعبہ جان و دل بر گوشش
سینہ ہمچو تختہ از عاج | آہوانرا از و بگردن باج

نیم تاجی مکلل بہ جواہر الوان بر سر و چہار قب تمام مروارید پر در بتمکین دو قار بران تخت نشستہ مینائی مرصع و جامی از یک دانہ لعل در پیش چون متحیر مرا دید چون گل سیراب بخندید و یکبارہ نمک بر جراحتم پاشید و از روی ملاطفت پیش طلبید سراسیمہ وار پیش دویدم و پایہ تخت او را بوسیدم آن رشک حور العین دست من حزین

راگرفته در پیش خود نشانید وازان مینا جامی پر کرده نوشید وجامی هم ازان می بمن بخشید وروپم رابوسید واز غایت دلربائی گفت حیف که آدمی زادرا وفا نیست وگرنه دل بمهر تو می بستم ومن یاری دم زدن نداشتم وهمچنین آن نازنین دو جام دیگر نوشید وبمن داد مرا حالتی غریب وقوتی عجیب روی نمود ونزدیک بود که از نشاط جامه جان فنا کنم وخود را گم کرده بودم واشک بیخودی بر رویم میدوید وساعتی شد که من می گریستم واو تبسم میکرد وروی مرا می بوسید که ناگاه چند نفر از جنس ایشان از هوا رسیدند وبزبان خود حرفی گفتند آن صنم افروخته شد وهمچنین بر جبین مرا بوسه داد واز تخت بر زمین گذاشت وگفت ای یار عزیز میخواستم دمی با بسر برم اما روزگار ناپایدار ازان جا که شیوه ساز نوی سازکند دو بیدل را چون یکی بیند همان دم نغمهٔ دوئی آغاز کند بیت

رفتیم وداغ هجر تو بردیم یادگار ... بر یاد ما تو هم دل خود را نگاهدار

باری فراموش مکن وجام بیوفای نوش مکن مرا همین زبانم یاری کرد که گفتم اے قبلہ دل وجان ترا کجا طلب کنم وسراغ تو از که پرسم گفت اگرچه از تو بعید می نماید وبار دیگر ملاقات میان ما وتو ام محالست وآدمی زاد را قوت دریافتن ما نیست گفتم باری گل از گلستان کیستی وسرو از بوستان چیستی گفت بادشاه زادی چینیم وتخت اورا به هوا بردند ومن بران محو گردیدم حسن باصره ام به جا مانده بود که آن هم بر اثر ادمی بود وباقی جان مانده بود که آن هم بر رومی دوید ودیگر دست ویا عقل وهوش وزبان

وگوش از کار ماند **بیت**

عقل وہوش وحزم رفت چو دلدار برفت
دستم از کار فرو ماند دل از کار برفت

ای درویش چه گویم از حال خود که ندانم بکدام زبان تقریر کنم مانند تن بی جان آشفته وپریشان برخاک افتادم وسرشک از دیده کشادم دایه ومعلم بعد از تفحص بسیار چون مرا بدان حال زار یافتند ہرچند معلم با ما سخن کرد مرا سر گفتگو وجواب بنود ولیکن اشک غماز ہمه جا بہرحال دل بر رویم باز می گفت معلم گفت البته اورا دخل جن شده است دعا وتعویز بر سرم خواندند اما به حال من سودی نداشت وآن روز شب بدان طریق گذرانیدم چون آن دو را چاره ندیدند وطمع از من بریدند معلم بخدمت پدرم رفت وصورت حال را گفت پدر چون این شنید سراسیمه بباغ دوید ومرا بدان حال دید در بر کشید واز غایت شوقم جبینم بوسید وسرشک خونین از دیده ام بارید وہرچند سخن میکرد جوابی از من نمی شنید ودر آخر امرا و وزرا وارکان دولت وحکما واطبا وفضلا در آمدند وپدرم از غایت اضطراب واضطرار به ایشان بزاری وبیقراری ووعده دوعید ومژده وتهدید آنچه باید وشاید نمود ودر خلاصی من غم نصیب ازان مرض مہلک امر فرمود بارے چون کار از دست رفته بود مرا به شهر بردند ومن ازان وقت باز که گل آفتاب را دیده بودم ہر لحظه عجائبی دیگر میدیدم وازین متحیر تر شدم واز گریه وآه نمی آسودم وشب وروز در غصه ورنج بودم وخیال

خورد خواب نداشتم و روز بروز زار و نزار تر می شدم و حکما و اطبا بدوا شربت و علما و عباد و زهاد و فقرا بتعویذ و دعا می افزودند اما سعی بیچاره و بیفایده می نمودند هیچ یک واقف از حال دل حیران و سبب دیدهٔ گریان من بنودند و مرا خود زبان گفتار نبود تا آنکه سه سال بران گذشت و درین ایام پدر روز و شب با اندوه و تعب می بود و در هر ولایتی که می شنید که حکیمی حاذق یا مرد صاحب درد یا درویشی کامل می باشد بهر طریق که بود حاضر می نمود و از ایشان طلب گار دوائے من زار و خواستگار علاج دل بیمار می شد و بعد از مداوای بسیار چون بوی اثری نمی شنود و بنا کام ناچار مایوس می شد و همچنین طلبگار دیگری می گشت تا بعد از سه سال و نیم تاجری که اکثر عمر در سفر گذرانیده و جهان گشته باین ولایت آمد چون مرد معروف تحفهٔ چند بخدمت پدرم برسم ارمغان آورد پدرم تفتیش حکیم حاذق نمود بعرض رسانید که در بلاد هندوستان جزیره ایست خوش آب و هوا بکیفیت و صفا مشهور بجزیره حکیم بدان اعتبار که جوگی دران جزیره باغی ساخته که حصار آن بفلک قمر رسیده و کمند خیال ہیچ صاحب نظری بکنگره رفعت آن نرسیده و طایر وہم ہیچ صاحب ہوشی بر شاخسار و درختان آن بوستان نه پریده و ہیچکس را مجال دخول دران نیست اما در سالی یک روز طبابت می کند و آن روز عید اوست که از باغ بیرون می آید و در کنار دریا آب بازی میکند و چون آوازهٔ حذاقت او در کل ولایت هندوستان و چین و ختن و کل ممالک اشتهار یافته هرجا

بیماری که جمع اطبا از علاج او عاجز شوند و دست رس بردن بآن جزیره داشته باشند از یک ساله راه بآن جزیرهٔ می برند و در روز عید در برابر باغ جوگی اگر صد و اگر هزار و اگر ده نفر بیمار باشند در پهلوی هم میخوابانند و جوگی چون از آب بازی فارغ شده یک بیمار را نگاهی بر بشره می کند و بی آنکه نبض گیرد یا احوال پرسد نسخه نوشته بکنار می اندازد و میگذرد چون به نسخهٔ او عمل کند بیمار صحت می یابد گمان دارم اگر شاهزاده را در انجا فرستند شفا یابد و دل بادشاه ازین رنج فارغ شود و بنده می توانم که در شش ماه شاهزاده را بدانجا برم پدرم ازین مژده خورسند گشته وزیری از وزرای خود را که امین صاحب عقل و کفایت بوده با صد نفر حدو کاروان سفر کش همراه تاجر نموده بدلالت آن مرد جهاندیده بدان جزیره روان کرد و مدت شش ماه پارهٔ دریا و پارهٔ صحرا می پیمودم تا آنکه بدان مکان رسیدم بوی انبساط ازان موضع خوش آب و هوا بدماغ جانم رسید رباعی

تا قاصد خوش خبر ز جانان آمد از فیض هواش در تنم جان آمد
با دل گفتم که ای اسیر غم و درد خوش باش که شام غم بپایان آمد

چون بجزیره رسیدم تفرج و اطمینانی بدل سرایت کرد اما زبانم یارے گفتگو نداشت و اشک بیحساب ریخته گریه فرد نمیگذاشت و دران جزیره قریب پان صد بیمار حاضر بودند و چون بیست روز گذشت مردمی که دران محال بودند شادی می نمودند و گفتند که فردا روز عید ماست و آن شب تا روز بیمار داران که دو سه هزار

نفر بودند بدرگاه باری تعالےٰ تضرع وزاری می نمودند وصحت
بیماران مسئلت می کردند چون روز روشن گشت همه بیماران را که
دران مکان که دستور بود به ترتیب نشاندند وخود بکناری رفتند
چون دو ساعت از روز بلند شد درباغ کشود وپسر هندی ژولیده
موئی باتن عریان قبضه بسته وموئی بجای پیچیده قلمدان مرصع
دربغل از باغ بیرون آمده بکنار دریا رفته خودرا شسته پاره سیر
کرده وخرامان خرامان بجانب بیماران آمد وهمان که مرد تقرر کرده
بود از دست راست یک را نگاه می کرد ونسخه می نوشت وبکنار
ایشان می انداخت ومی گذشت تا بمن رسید چون مرا دید متفکر
گردید وبرخلاف برسرا پای من بسیار ملاحظه نمود وتامل کرد و
دست مرا گرفته اشاره برخاستن کرد وایستاده هم ملاحظه بسیار
کرده دست برسرمن گذاشته فکر بسیار کرد وازمن بی آنکه
نسخه دهد یا حرفی زند درگذشت ومتوجه دیگری شد وهمچنان
بیماران را نسخه میداد تا آخر وزیر پدرم ویاران دیگر از نسخه
ننوشتن او بسیار ملول شدند واز درمان ودرد من مایوس ازین
حیرت وافسوس گشتند وسرشک از دیدگان کشودند وزاری
وافغان می نمودند تا چون حکیم از ملاحظه بیماران فارغ شده نزد
من آمد ودستم گرفت وباخود بباغ برد عمارت چارصفهٔ درمیان
حقیقی باغ واقع بود دریک صفه از زمین تا بسقف آن کتابهای
علم حکمی وطبعی وریاضی ودیگر علوم غریبه غریبه مکتوب بخط عربی
ویونانی وسریانی وهندی چیده ودرصفهٔ دیگر از ظروف و

لباس مایحتاج همه طلا و نقره و اسباب نفیس و در صفهٔ دیگر مرتبانها و حقهها و قوطها همه پر از تراکیب و معاجین و شربتها و ادویها و در صفهٔ دیگر چیزے نبود اما در میان آن درے بود مقابل بدرد ولابی حکیم مرا دران چهار صفه نشانید و خود اندرون دولاب را کشاده به اندرون رفت و در را به بست و با من هیچ نه گفت درویش عزیز همین که آن روز گذشت اندکی دلم ساکن گشت و گریه بی محابا کم شد میل خورد خواب کردم و دماغم اندکی رطوبت بهم رسانید جوگی روز چهلم بیرون آمد چون مرا خوش وقت دید متبسم گردید و حرفی که با من گفت این بود که سیر باغ کن و هر میوه که رغبت داری به خور د حقه هم نمود روزی بقدر یک نخودی ازین معجون میل کن و باز به آن مکان رفت و من بدستور عمل می کردم روز بروز مرا قوتی و حالتی دست میداد و از ضعف بیرون می آمدم اما عشق آن صنم فراموش نمی شد و روزها به جهت مشغولی کتابی برداشته مطالعه می کردم و هر دقایق آن علم بهم میرسانیدم و چون تمام می شد دیگر را مطالعه می نمودم تا آنکه در اکثر علوم عربیه ماهر شدم و برخواص همه گل و گیاه و فلزات و جواهرات و بطبایع آنها و نفع و ضرر آنها آشنا گردیدم و بکار بردن سایر اشیا و ساختن ترکیب ها و غیره ادویه و امراض دانستم اما مصرعه

شنیده کی بود مانند دیده

چون ندیده بودم خود تعجب می نمودم که آنها کدام است سخن مختصر تا مدت یک سال دران مکان بودم که جوگی را همه آن یک بار دیده بودم ازانجانب در روزی که جوگی مرا با خود برده یاران و پرستارانم

حیران و سرگردان دران جزیره می مانند و دیگر مردم بیمارهای خود را برداشته
بولایت خودها می برند و پرستاران من دران یک سال میوه هائی تر و
خشک آن جزیرها معاش می کنند تا روز عید دیگر به بینند از من خبر
توانند گرفت و همین که روز عید جوگی رسید از خلوت بیرون قلمدان
و کاغذ بدست من داد و گفت با من بیا از عقب روان شدم
و در باغ را کشودم و بیرون آمدم خلقی کثیر گرد بگرد آمده بودند چون
یارانم مرا بی رنج والم با جوگی دیدند سر نگ بر کشیدند و بر خاک
به جهت ادائی شکر غلطیدند جوگی تبسم می نمود و من متعجب بودم و نمی
دانستم که ایشان کیانند و آن شور و شغب برای چیست و چون جوگی
از آب بازی فارغ گشت بدیدن بیماران آمد و کاغذ طلبید فرد کاغذ
بدو دادم و قلمدان در دست از روے ادب پیشش ایستادم
او شروع به نسخه نوشتن کرد دانستم چه مرض دارد و نزدیک
بآن که همه را نسخه دهد بجوانی رسید که در اول سن شباب با
روی چون آفتاب و موی چون مشکناب اما از ضعف بی حساب
و بیتوان و بیتاب شده از پای در آمده و چشمها در مغاک رفته
عارض گلفامش رنگ زر گرفته چون حکیم ملاحظه او نموده نسخه
ننوشت و دوا نفرمود و از و در گذشت و مشغول دیگران گشت
و چون از همه فارغ گشت روے بباغ کرد و مرا فرمان داد که این
بیمار را بیار امرش مامور گردانیدم و بدوشش کشیدم و بباغ
در آوردم و چون به چهار صفه داخل گردیدم آن را جوگی بدرون
خلوت برد و در را به بست من متفکر شدم که آیا با او چه خواهد

کرد بیام عمارت رفتم که از سوراخی روشنائی آن حجره بود آهسته نظر کردم
دیدم اورا بیهوش کرده و به چهار میخ کشیده بقدر یک عرق جبین
از فرق او بریده به حکمت تمام استخوان جدا کرده بر کناری گذاشت
و آتشی افروخته بود و انبیری گرده چون آنها دیدم مرض اورا فهمیدم
زیراکه در کتابی از کتاب هائی او خوانده بودم که اگر هزار پا در گوش
کسی رود و بکاسه سر جا کند روز بروز از غایت صداع از خور و
خواب و قوت و تاب می افتد و میکاهد و عاقبت مغز تباه و
سیاه می شود و اورا می کشد و علاج آن منحصر بر آنست که استخوان
سر اورا بعلم و حکمت جدا کنند و با انبیر گرم آن هزار پا را بردارند که
اگر گرم نباشد هزار پا پایهای به پرده بند می کند و پرده میدرد و اگر
پر گرم باشد پرده بسوزد و فرق را بجا گذارند و بفلان روغن و دارو
و مرهم زخم اورا به کنند و الا دیگر علاج ندارد از قضا جوگی انبیر را
برداشت و خواست که هزار پا را دور کند دانستم که غلط می کند و آن
جوان کشته می شود تاب نیاوردم و فریاد کردم که اے اوستاد انبیر
گرم است چون آواز مرا شنید سر بالا کرده مرا دید انبیر را بدور انداخت
و سر و سینه زنان در را کشود و بکنج باغ رفت من از بام بزیر آمدم
و باندرون رفتم تا آن وقت انبیر اندک سرد شده بود بسم الله
الرحمن الرحیم گفته و با اطمینان قلب هزار پا را با انبیر برگرفتم از تاب
گرمی انبیر هزار پا را بخود کشیدم و اورا از مغز سر او برداشته
بدور انداختم و فرق آن بیچاره را بجائی خود گذاشته و دارو و مرهم
و روغن که جوگی بآنجا سے حاضر کرده بود بر جراحت او مالیدم و محکم

بستم و خاطر از و جمع کرده بیرون آمدم و بتفحص جوگی مشغول شدم بعد از جستجوی بسیار دیدم خود را با موی سر خود از درختی بحلق کشیده و از غایت جهل و تعصب و غیرت و حمیت شیطان خود را کشته بهمین که چرا می دانسته و فهمیده ام که او چه می کند بارے تاسف بسیار خوردم و از دارش بزیر آوردم و گوری کنده اراده کردم که آن را بخاک کنم در میان گیسوئ او دو کلید یافتم برداشته به جیب گذاشتم و او را بدان گورے پنهان کرده خاک بر سرش کردم و بعمارت آمده بخلوت او رفتم و از جراحت آن جوان خاطر جمع کردم و بسیار تفحص کردم تا قفل آن کلید ها را بیابم و در آخر مکانی که نشیمن جوگی بود در مقفلی دیدم قفل بران در زده چون کشودم در نهان خانه زر بسیار در هر کنار بر سر هم ریخته که از حیز حصر و تعریف بیرون صندوقچه مرصع مقفل چون قفل آن را کشودم کتاب جلد مرصع دیدم چون مطالعه نمودم تمام اوراد و ادعیه و اسم اعظم و دستور چله نشستن و تسخیر جن و ارواح و شمس وغیره از فسونات و نیرنجات بود چون آن را دیدم از شادی نعره زده بیهوش گردیدم **بیت**

آنچه دلم در طلب او شتافت — در پس این پرده نهان بود یافت

درویش از ذوق و شوق که مرا از جستن آن مفتاح مخزن مقصود روی نمود چگویم سجدهٔ شکر نمودم و در کار آن جوان جد و جهد بسیار نمودم تا جراحت او التیام پذیرفت بعد از انقضاے هشت روز با آن جوان دلفروز از باغ بیرون آمدیم و یاران هر دو طرف سلامتی حال ما با شعف تمام بشکر الله ذو الجلال

والاکرام مشغول گردیدند چون مرا صحیح وسالم دیدند از شادی آن ترانه سرائیدند رباعی

صد شکر که از بند غم آزاد شدیم — وز شادی روی دوستان شاد شدیم
یک چند اگرچه دل زغم ویران بود — المنة لله که آباد شدیم

وزیر پدرم ومرد تاجر وباقی پرستاران مسرور وخرامان ازان جزیره آذوقه جمع نموده با اسباب واثاثه ودر وجواهر وسیم وزری که در تخت وتصرف جوگی بود به کشتی در آورده روانه ولایت شدیم و آن جوان نیز امیرزاده نوعالی تبار با یاران خود روانهٔ دیار خود شد چون بتوفیق باری تعالے بے الم وخواری از دریا بکنار آمدیم قاصد بخدمت پدرم روانه کردند ومژده سلامتی بردند وخود کوچ برسر کوچ می آمدیم تا بدین موضع رسیدیم ازان جانب چون خبر سلامتی من بپدرم رسید شهر را آئین وچراغان فرمود وخود با امراو وزرا واهالی شهر باستقبال بیرون آمد درین موضع درخوردیم من از کثرت وازدحام خلق متوحش بودم بپدر عرض نمودم که من بشهر نمی آیم ودر همان خانه وباغ بسر خواهم برد پدر گفت اے نور دیدهٔ من چون ترا عارضه دران باغ روی نمود فرمودم خراب کردند چون این سخن شنیدم از مرکب بزیر آمده بر خاک افتادم ولب بنوحه کشادم هرچند پدر خواست مرا تسلی کند وبشهر برد رضا ندادم در آخر مصلحت چنان دیدند که ... ت رضاجوئی من در همان مکان باغی طرح نماید در روز بنایان ومهندسان ودهقانان را فرمان دادند وهمان باغ را در اندک روزی دایر وآباد نمودند وعمارتی که می

ببینی بد لخواه تمام کردند وآب جاری واسباب شائستہ ترتیب کردند و
صد نفر غلام وخدمہ قپچاق مقرر فرمودند وخود از صلاح من پابوس باصد
دریغ وافسوس بشہر رفت ومن بخلوت نشستہ بختم اربعین مشغول وچہل
روز ترک حیوانی وغیرہ از طعامہای لذیذ نمودم وبخواندن اوراد اشتغال
داشتم وہر روز وہر شب عجایبی بے اندازہ می دیدم ومشقت بسیار
می کشیدم اما بہ امید آنکہ شاید دامن وصل او بہ چنگ آید نہ از صورت
ہاے مہیب وہشت می نمودم ونہ از مخاطرہ ہاے مہلک می ترسیدم
ونہ از حملہ ہاے پے درپے سباع واژدہا ونہ بوعدہ ہاے دروغ
اجنہ از راہ میرفتم وہر چند ایشان مرا بدمدمہ وافسون می فریفتند
بہ ادعیہ واوراد می افزودم تا شب چہلم بعد از صاعقہ وطوفان وغرش
رعد وطپش زمین وآوازہای عجیب وہولناک تختی از ہوا ظاہر گردید
وچون بزمین رسید پیر مردے برسر تاج مرصع درخت مروارید
دربر بر فراز تخت نشستہ سلام کردم گفت اے جوان چہ از جان
جنیان میخواہی حالا بس نزدیک شد کہ تمام را بسوزانی باری مطلب
چیست بگو تا حاصل کنم واگر مطلب قتل عام داری اختیار باقیست
گفتم اگر قسم روح پاک سلیمان بہ خوری کہ مکر وحیلہ نکنی و دروغ نہ
گوئی اظہار کنم آن مرد قسم یاد نمودہ گفتم برای دختری کہ درپس پردہ
عصمت تست اگر بعہدہ وفا می کنی وبامن از مکر وتزویر برنمے
آئی میخواہم کہ مراد من حاصل کنی واورا بہ جہت تسکین دل من
حاضر کنی آن مرد بخندید وگفت ہمین مطلب داری گفتم کدام
مطلب ازین عظیم تراست کہ توانائی اقبال ومددگاری بخت

من بیچارہ سرگشتہ ہجران زدہ یک بار دیگر دیدہ غمدیدہ منور کنم از کحل قدوم صنمی سرو قدی آنکہ از من دل بربودہ و خور د و خواب و خرد و طاقت و ہوش از برو دوش و قد بالای دل آرا و گل عارض دل جو و سر زلف سمن بو د کمان خانہ ابرو و خدنگ مژہ دلکش و یاقوت لب لعلش و خال سیہ ہندو و چشم سیہ جادو و از نیم نگہ کردہ مرا مست و بہ بردہ دلم از دست کہ تا دیدہ ام او را از غم و غصہ نیاسودہ ام و بیمار و حزین بودم و یکبار دیگر روشن و پر نور کنم دید و قربان شومش تا کہ سر اندر قدمش بازم و جان پیشکش سازم و از رنج و غم دور شوم فارغ تا اینکہ طالع و ایام بکامم شود و عیش مدامم شود و چرخ غلامم شود گفت ای جوان بروح پاک حضرت سلیمانؑ کہ مراد ختری نیست کہ قابل صحبت تو باشد و ما جماعت جنیان کافریم و ہمہ سیاہ چردہ و قوی ہیکل گفتم کہ عذر و مکر را بگذار گفت شرط خود ہمین است اگر او را بہ بینی دست از آزار ما داری گفتم بلے چنین است فی الحال اشارہ کرد جنیان رفتہ نیم تختی آوردند بچہ عفریتی بر آن نشستہ کہ زبان از تعریف آن قاصر است **بیت**

تو گوئی تا قیامت زشت روی
برو ختم است و بر یوسفؑ نکوئی

سیاہی مہیبی عجیبی اما درمیان در و گوہر غوطہ زدہ چون او را بنظر در آوردم لاحول آغاز کردم بپدرش گفتم اے پیر سنگ دل این چہ نیرنگ است وچون ترا از دل بر آمد کہ آن صورت را بدین ہیات مبدل کنی و نہ قسم یاد کردی کہ نہ کنی باز قسمہای غلاظ و شداد

خورد که دختر من انیست و ہیئت او ہمان است و ہمان مثل است
که الولد سر لابیہ دانستم که حق با اوست باز او را بروح پاک حضرت
سلیمانؑ قسم دادم و از مطلب خود نشان طلبیدم گفت بادشاہزادے
عمان است اگر توانی تسخیر ایشان نمائے شاید که او بدست
آید اما اے جوان بروح پاک حضرت سلیمانؑ که اگر از سر انیدعا
برخیزی بہتر است که ظن من آن ست که ازین مدعا جز رنج و
بلا چیزے نخیزد و مواصلت میان او و شما صورت نه بندد و
آب و آتش را الفت کجا حاصل می شود و نصیحت بسیار کرد لیکن
در دل من اثر نه شد **مصرعہ**

عاشق کجا نصیحت مردم شنیده است

باری عہد کردم که دیگر ایشان را نیازارم و اسمار او ردنسازم و
او را رخصت نمودم و باز گریه و زاری و ناله و بیقراری از سر گرفتم
و به نیت تسخیر جنیان ولایت عمان به اربعین و ادعیه و اورا و
حسب التحریر آن کتاب مشغول شدم و به توفیق اللہ تعالےٰ با تمام
رسانیدم و در شب آخر بوی را بمشام جانم رسید دیک یک از
بزرگان جنیان آن ولایت می آمدند تا آنکه پدر آن سیمبر که بیک نظر
بیقرارم کرده بود بر روے تخت مرصع از روے ہوا ظاہر گردید
و فرود آمد بعد از تحیت و تسلیم گفت اے جوان آدمی منظور تو چیست
که باین ہمه سعی و اہتمام این دعاگو را باحصار فرمودے فقیر بعد از
شرایط تعظیم و تکریم او را قسم بروح پاک حضرت سلیمانؑ دادم و
گفتم ای ملک مدتہا است که بعشق دختر گرامی که در حجله ستر و عفاف

شما است گرفتار و از فرقت آن سرو قد بی آرام و بی قرارم استدعا
آنکه مرحمت نموده برین فقیر شکسته حال را بزلال وصال آن فرخنده
مآل رسانی و مراد خود را ازین مشقت برهانی در جواب گفت که
ای جوان تو آدمی زاد و ما جماعت جنیانیم مواصلت آدمی زاده با جنی
از جمله محالات است و مقوله معیبات است و ازینگونه سخنان درمیان
آورد و آخر الامر هر چند او ممانعت می نمود فقیر در سماجت می افزودم
تا اینکه فیما بین من و جنیان عهد و پیمان شد که آن پادشاه ملک و خوبی
در پیش من باشد و خدمت می نموده باشد اما از عالم شهوات ترا ذان من
هم قبول نمودم گفتم من از جمالش تماشا می خواهم گفت حالا می گوئی اما
کجا بشرط وفا خواهی کرد گفتم از چه دانستی گفت آدمی زاد را وفا نبود
اما حالا اول شرط است آنچه هست با تو میگویم بدانکه اگر اراده کنی
بخاطر رسوخ باید و در خدمت بنده وار خواهد بود و من هم از هوادارا
توام و اگر مباشرت کنی باعث فوت او خواهد شد و فوات او باعث
مشقت تو خواهد گشت **بیت**

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ‌ ‌ ‌ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

گفتم ای ملک اعظم تو آن صنم را یک نظر بمن بنما و هر بلای که رسد مرا راحت
است بعد از معاهده و مواثیق **رباعی**

من ترک جان گرفتم و دلدار یار شد ‌ ‌ ‌ شکر خدا که موسم بوس و کنار شد
آن یار دلنواز که صبرم ربود و رفت ‌ ‌ ‌ منت خدای را که بمن باز یار شد

که یکبار آن زیبا نگار از در در آمده عنان دل شیدا از گفتم در ربود و بعد از
مدتی باز دیده هجران دیده را بنور جمالش ضیا و نور و دل محنت کشیده

رانشاط و سرور روی نمود چون جان در برش کشیدم و قدمش بوسیدم
وآن نازنین مه جبین مهربانی و دلجوئی و اظهار محبت از وفاداری من
می کرد مدتی بایک دیگر درین عمارت که در کنج باغ واقع است بسر
می بردیم وآن آرام جان بمن می گفت اے جان عزیز تو غافل از
خود مباش که جنیان در کمین تو می باشند وکتاب خود را باخبر باش
که مبادا بدزدند و می گفت که ساحران درمیان اجنه می باشند
که اگر لب برهم زنند عالمی را برهم میزنند باری در شبی میان مستی
شیطان غلبه کرد خواستم که دست در گردن آن نگار در آرام آوازی شنیدم
که شخصی می گفت دعوات را بن ده که همه اسم اعظم است و خوب نیست
که درچنین وقتی باتو باشد من چون مست بودم و از خود بیخبر تفتیش
صاحب آواز نکردم دعوات را از بغل خود بیرون آورده بدو دادم
و در بمقصد نهادم آن نازنین بانگ بر من زد که اے ظالم پند فراموش
کردی و کار از دست رفت و بیخود افتاد من بر عقب او نگاه کردم پیره
عفریتی دیدم رو به او گذاشتم خواستم که آزارش کنم دیگرے را
دیدم که کتاب از دست او ربوده گریخت و من آن قدر که یاد
داشتم از افسونهائے آن کتاب یکے را خواندم و دمیدم
وآن پیره عفریتی را بصورت گاوی نمودم و گرفته نگاه داشتم
وآن ساحره دیگر بساحری دعاها وادعیه ها و اسماء اعظم را از خاطرم
محو کرد و خود از پیش بدر رفت چون ببالین آن نازنین آمدم اورا
بیهوش و خاموش یافتم و ازان روز باز انسرو ناز بهمان حالت
روز اول بخوابست و چون چنین است یقین میدانم که از اثر سحر

است دگا ؤرا همه روز از قهر و خشم شلاق میزنم و عیش بطیش مبدل شد لهذا ترک خلق نموده در کنج باغ بصد درد و داغ بسر میبرم و ساختن نهال زمرد بجهت مشغولی و رفع سوداست و هر ماه یکبار بدان مکان رفتن و نهان مرتبان را بردن و بخلق نمودن و شکستن و غلام راکشتن جهت آنست که خلق را دل بحال من بسوزد و شاید دردمندی دعای بی ریا در حق من کند تا بوسیلهٔ دعای آن سوختهٔ حق تعالے برمن به بخشاید و کام خود بیابم ای درویش کام من برین منوال است چون سخن پسر خدا تمام رسانید نعرهٔ بی محابا از جگر برکشید و کف برلب آورده بر زمین بغلطید و بعد از پیچ و تاب بسیار گریبان پاره پاره کرده بشتاب تمام راه بیابان گرفت شهریارا آتش او در دلم چنان اثر کرد که از خود فراموش کردم و قسم مغلظ خوردم که تا او را کامران نه بینم بمطلب خود نشتابم سر در بیابان نهاده بجست وجوی او مشغول شدم سر و پا برهنه تا پنج سال به هر جا درویشی صاحب درد و دمی و پاک طینتی بگمان بردم از دوای آن درد جستم و در آخر بهمین پیر مرد که عابد و درویشان را بقسطنطنیه دلالت کرده بود برخوردم مرا نیز بطریق ایشان وعده داد و بدین طرف فرستاد وگفت در عرض راه بسه درویش ملاقات خواهد شد که هر یک طالب مطلبی عظیم و صاحب ادعای بزرگ اند و بخدمت بادشاه نیز مشرف خواهند شد و او نیز مطلبی مشروعی بدرگاه خدا دارد در اثناء رسیدن شما مطلب آنجناب از مکمن غیب به ظهور رسد و شما نیز بیمن دولت او کامیاب شوید لهذا بنده بدین صوب روانه

شدم و دو نشان آن مرد پاک دم ظاهر شد و امید چنان است که حضرت واهب العطایا بزود ترو قتی و آسان ترنهجی مطلب بادشاه را با نجاح مقرون گرداند تا این بیچارگان نیز مطلب خود بیابیم آزاد بخت و خاصان دعای او را آمین گفتند و دل شان بران جوان وفادار بسوخت و افسوس بسیار بر آن جوان گاؤ سوار خوردند بعد ازان آزاد بخت از روے تلطف و تعطف از درویش چهارم طلب گار سرگذشت گردید او نیز مانند ابر بهار بهای های گریست و عندلیب آسا بدین منوال مترنم گردید *

بیان سرگذشت درویش چهارم

ای دوستان ز حال من زار بشنوید | وز داستان این دل افگار بشنوید
هر چند نیست منزلت و قدر بنده را | اما کشیده ام ز بس آزار بشنوید

خدایگاها بنده حقیر که باین خرقه فنا در خدمت شما زبان درازی می کند بادشاه زاده ولایت چینم و از شدت جفای روزگار دستم عموی غدار خویشم مفصل احوال خوار آنکه پدرم فرمان فرمائی ولایت چین بود و بسیاری از فرمان دهان در تحت فرمان او بودند و بغیر ازمن فرزندی نداشت چون حقیر بنه سالگی رسیدم پدرم رخت زندگانی ازجهان فانی بربست و بعالم جاودانی پیوست در حین رفتن ازین جهان به برادر خود وصیت کرد چون پسر من هنوز

طفل است و قابل بادشاهی نیست باید که ولیعهد و متکفل امور ملکی باشی
و او را تربیت نموده نظر شفقت از و باز نداری و چون بسر حد رسد و
قابلیت رسد دختر خود را به او دهی و سکه و خطبه بنام او کنی و خود در گوشه
فراغت بعبادت مشغول شوی که دنیا این همه قابل تعجب نیست و
بزرگان گفته اند **بیت**

دنیا مردار و طالبش هست سگی　　گر آدمی سیرت سگ پیش مگیر

و تو هم مرحله جوانی طی کرده و لسان الغیب گفته **بیت**

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آے
مستی و طربناکی در عهد شباب اولے

و پر ظاهر است که اگر چنین کنی دولت از دودمان ما بیرون نرود و بعد از
پسر من به نبیره تو مستقل خواهد شد قول و شرط نموده اکثر خواص و ارکان
دولت را بدان مدعا شاهد گرفتند بعد از فوت پدرم عمو چون بر
تخت سلطنت قرار گرفت و لذت فرمانروا ے دریافت مقرر
فرمود که مرا در حرم نگاهدارند و من تا چارده سالگی سوای اندرون
حرم جائی ندیده و به جز نازنین دختران با طفلان بازی نداشتم
چون شنیده بودم که دختر نامزد من است دل خوش بودم و الله
داشتم مبارک نام دان غلامی سیاه بود خدمت پدرم بسیار کرده و
معتمد و صاحب راز بود من در آن مدت اگر گاهی اہل حرم را غافل
نموده بیرون می آمدم و به نزد او میرفتم او مهربانی بیش از بیش می کرد
و در حسرت بمن می نگریست و میگریست از قضا روزی در حرم
با دختران بازے مے کردم کنیزی بر من سیلی زد گریه کنان

بیرون دویدم لله مرا گریان دید از مهر در بر کشید و سبب گریه پرسید آنچه گذشته بود گفتم او نیز سیلی از قهر بر بناگوش من زد و گفت خدایا طاقت مردی نداری زنش کردن بلی ای خاکت بر سر زمی معکوس کرده می بایست حالا تو صاحب تخت و تاج باشی و عالم زیر نگین تو باشد گریه می کنی که کنیز کان مرا زده اند گفتم الله تقصیر من چه باشد من خود سوای کنیزان باکسی محشور نیستم و راه بجائی نمی برم گفت بیا تا ترا بخدمت عمویت برم تا بداند که تو بزرگ شده و قابل تاج و تخت گشته و حق به تسلیم تو کند گفتم کدام حق گفت نامزد و منصب من خشنود شدم و ندانستم که خرابی احوالم خواهد بود همراه مبارک ببارگاه عمو رفتیم چون عمو مرا دید باستقبال دوید و چون جانم در بر کشید و جبینم را بوسید و در پهلوی خود نشانید و اظهار بشاشت بحضور من نموده از مبارک پرسید که فرزند بچه تصدیعه کشیده مبارک بعد از دعای و ظائف دعاگوئی عرض داشت که به جهت عرض ملتمس آمده عمو گفت یعنی نامزد خود را می خواهد مبارک گفت منجم باشی را به طلبند فی الحال حاضر شد و زمین بوسید عموام گفت ببین درین چند هزار سال کدام ساعت خوبست میخواهم که فرزند را داماد کنم منجم بعد از ارتفاع و تفکر بسیار گفت درین دو سه هزار سال قمر در عقربست و عطارد در خانه زحل بی قضای ربانی اگر اراده کار خیر دارند بعد از چهار هزار و نه صد و نود سال روز سعید را و در ساعت بغایت نیکوست عموام گفت مبارک شنیدی فرزند مرا بحرم فرست تا انشاء الله تعالی ساعت سعید اختیار کنم و امانت به او گذارم مبارک برخاسته بادشاه را دعا

گفته بیرون آمدیم بعد از دو روز از حرم بیرون آمده نزد مبارک رفتم
چون نظرش بر من افتاد سیل سرشک از دیده کشاده مرا شکی در دل هم
رسید واز و پرسیدم که چرا چون دیدی در حال گریان گردیدی گفت
بلاگردانت شوم کاش گردن مبارک می شکست و ترا نزد این ظالم نمی
بردم گفتم چه واقع شده گفت چون ترا به مجلس بردم و امرایان ترا قابل
دیدند خوش حال گردیدند و قیل و قالی درمیان ایشان فتاد و بزبان حال گفتند
الحمد للہ که بادشاه حقیقے بزرگ شده و امروز یا فرداست که حق بمرکز قرار
خواهد گرفت و عمویت هم از دید تو غمناک و از امرا خوف ناک گردید
صلاح دولت و مصلحت وقت دران دیده که ترا نابود سازد و در
فتنه و فساد بر خود مسدود گرداند مرا در خلوت طلبیده وعده از من
زر و خلعت و بلندی جاه و مرتبه داده بدفع توام فرموده و من بکار
خود فرومانده ام و میدانم چکنم خداخواسته باشد که تا زنده باشم گذار
آسیبی بتو رسد اما بدان اندیشه می کنم که مبادا بر من بلائے آرند
و بعد ازان ترا ضایع کنند هرچند باشد استخوان من پرورده نعمت
دودمان پدر تست و این فتنه بر پا کرده من است زیرا که اگر من ترا به
مجلس این ظالم نمی بردم و اظهار این مقدمه نمیکردم گاه بود که این اراده
او را بخاطر نمیرسد چون خبر قتل شنیدم طمع از حیات بریدم و دامان
مبارک را گرفته بدست پیچیدم و از روی عجز نالیدم و گفتم للہ دست
ز دامن تو بر مدارم تا مرا از غرقاب بلا به ساحل نرسانی شهریار از
روی جهل و نادانی چون پناه بآن سیاه بردم غیرت الٰهی کارم را
تباه و روزم را سیاه ساخت باری چون مبارک جزع نا کی مرا دید

گفت غم مدار که فکری بخاطر رسیده که بدان وسیله می توان دفع این بلا کرد گفتم آن کدام است گفت بیا تو بگویم بعمارتے که پدرت در انجا دفینہ گذارده بود یا او رفتم وسرای داری آن با مبارک بود چون داخل عمارت شدم مرا تخت وجایگاه پدر بنظر در آمد بیش از بیش گریه بر من مستولی گشت ومرا مبارک تسکین میداد باشارهٔ مبارک وبهمراهی او تخت پدر از جا برداشته فرش برچیدیم وقدرے زمین را کندم دری پیدا شد قفل بران زده کلید از جیب برآورده قفل را کشوده در را باز نموده چند پایه زینه بود خود بزیر رفته مرا هم تکلیف نمود در دل گفتم سیاه با تو مکر کرده میخواهد درین جا کار سازے تو کند اما چه علاج کلمه گفته بزیر رفتم چهار صفه بنظر رسید مانند دل مومنان سفید وخم خسروانی در هر صفه محکم بزنجیر طلا وبر سر هر یک خشت طلائی وتصویر میمونی از زبرجد بر بالاے آن نشسته مگر یک خم که میمون نداشت وآن چهل خم مملو از طلا بود ودر میان صفه حوضی بود پر از جواهر الوان گفتم لله از دیدن اینها چه می شود وچه سود من خواهد بود گیرم صد چندین داشته باشم کی دفع این مصیبت از من خواهد کرد بیت

سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل

علاجی بکن کز دلم خون نیاید

واگر اندیشه داری که مرا درین جا گذاری که معاندی بگوش عمو رساند وباعث آزار تو باشد مصرعه

کاری بکن که موجب امن داران شود

گفت اے فلانی این گنج نہانی را حکایت است نادانی و مطلب
ازان کہ این میمون ہارا بتو نمودم غرضی است کہ گفتم بخت ہمایون
باید و طالع میمون وگرنہ **مصرعہ**

کس از میمون نیابد ارجمندی

اما کیفیت این میمونہا آنست کہ پدر ترا در اول جوانی با ملک صادق
جنّی رابطہ دوستی بہم رسیدہ بود بوسیلۂ ازو سائل کہ مرا چگونگی معلوم
نیست و ہر سالی تحفہ چند گرفتہ از عطرہا و بخورہا بجہت ارمغان
مہیا کردہ بدان ملک می برد و چند روزے در خدمت او بود و در
وقت مراجعت یک میمون زبرجد ملک صادق باو میداد او آوردہ درین
مکان می گذاشت و مدتی چنان بود کہ مرا ہم با خود می برد نوبتی ازو پرسیدم
کہ صاحبا ہر بار مبلغ تحفہ و ہدیہ بجہت ملک صادق می برید و یک
میمون ہیجان می گیرید درین چہ فایدہ می بینید پدرت تبسم
نمودہ گفت بکسی اظہار این نکنی کہ ہر یک میمون زبرجد را ہزار
نفر جن در تحت فرمانست اما ملک صادق وعدہ فرمودہ کہ تا چہل میمون
تمام نشود کاری بیاری جن صورت نہ بندد و ہنوز یک سال از
میعاد باقی بود کہ پدرت دنیا را وداع نمودہ الحال بخاطر میرسد کہ ترا
بخدمت ملک صادق برم و کیفیت احوال را عرض نمایم شاید بہ
جہت روح پدرت آن یک میمون را بتو بخشد و بدین وسیلہ
توانی بملک موروثی و امانت خود را صاحب شوی و اگر ہمہ اینہا میسر
نشود بارے از کشتہ شدن خلاص شویم گفتم اختیار باتست
بہر طریق کہ توانی بکوش وا زحق چشم مپوش مرا بحرم فرستادہ

خود بتحصیل تحف وہدایای معلوم مشغول گشت وبعد از احضار آنہا
در خلوت با عموام مشورہ کرد کہ اگر صوابدید بادشاہ باشد بعزم سیر وشکار
این پسر را بصحرا بریم ودر جائے بکشیم کہ کسی واقف نشود عموام
این تمہید را پسندید للامرا با تحف مذکور از شہر بیرون آوردہ شہر
یار او مرکب سرانجام نمودہ وتا مدت یک ماہ بطرف شرقی ولایت
چنین راہ پیمودیم واز خوف دشمن جائے نیاسودیم تا آنکہ شبے در انتہائے
راہ بتلی رسیدیم وچون بر فراز تل برآمدیم دران طرف مرغزاری
وچمنی دیدم کہ یاد از بہشت عنبر سرشت میداد واز عطر گل وریحان
وسنبل وضمیران کوہ ودشت معطر بود وغلغلی بگوش میرسید و
از نور شمع وفانوس ومشعل وچراغ مانند روز نورانی بود گفتم اے
مبارک اینجا راچہ نام است واین چہ غلغل عام است مبارک از
مرکب بزیر جستہ سجدہ شکر بجا آورد وگفت الحمد للہ والمنۃ کہ بخت
بلند مساعدت کرد وبمقصد رسیدیم اینک لشکر جنیان است
وبارگاہ ملک صادق دران میان ست گفتم بغیر از نور چراغ
چیزے نمی بینم فی الحال سرمہ از بغل برآوردہ بچشم من کشید
باز نگہ کردم خلقے بنظر درآوردم ہمہ خوش روے وسیہ موے
اما پایہاے ایشان مانند گوسفند سم شگافتہ وچون بمقدم ایشان
رسیدیم ایشان مبارک را دیدہ بہزل ومطایبہ با او مشغول شدند
ومی آمدیم تا بحوالی بارگاہ ملک صادق رسیدم بارگاہی بود با ہمہ
زیب وزینت آراستہ وکت واورنگ وصندلی بہر گو شہ
کنار مرتب امرا ووزرا وعلما وفضلا واکابر جن بر فراز آنہا متمکن بودند

و بر صدر تختی مکلل بجواہر الوان بر فرازان تخت رخت گسترده و ملک صادق با تاج و چہار قب شاہی بران تکیہ زده پیش رفتم و از طریق اخلاص دعا گفتم ملک صادق اکرام نموده بہ نشستن امر فرموده شربت و طعام بہ جہت من آوردند و بعد از اکل و شرب مبارک را پیش طلبیده واز چگونگی و اوضاع من پرسید مبارک نیز راه سخن بہم رسانیده سرگذشت را بیان نمود ملک فرمود کہ چرا بادشاہزاده بدیدن نمی آید گفت دولتت مستدام باد چون جاہل بود و خود را قابل خدمت نمیدانست لہذا تصدیعہ اوقات فرخنده ساعات بندگان ملک نمیگرد دید چون بہ حد رشد و تمیز رسید و فی الجملہ نیک از بد فرق می تواند کرد بخدمت شتافتہ است. عاآن دارد کہ مانند پدر خود در سلک چاکران منسلک گردد حضرت ملک نظر عاطفت و شفقت باز نداشت و بہ جہت حقوق پدرش از جملہ بندگان با اخلاص شمارد و انعامی کہ پدرش مستم بود درباره او نیز مبذول دارد یعنی میمون چہلم از میمون ہاے زبرجد او بخشند کہ کار افتاد و مظلوم و بیکس است و عموی ظالم آن قدر ستم باو میدارد کہ بزندگی او راضی نیست تا بتعصب تاج و تخت باو چہ رسد ملک صادق بعد از اندک تفکری گفت مبارک ما درباره او کوتاہی نمیکنیم و آنچہ از یاری و مددگاری باید و شاید بجاے می آریم اما نا آزموده را نتوان سروری داد ادنی کجا و پایۂ او از خلق برتری و نکوئی کہ او پادشاہزاده است چگونہ ادنی باشد زیرا کہ ہر یک از افراد انسان چنانکہ مختلف اللون و متفاوت الجلد اند مختلف الطبع و متفاوت السیرت

نیز می باشند و درین شکی نیست که اگر هر فرزندی چون می بود پسر
نوح کافر می مرد و دیگر نابرده رنج گنج میسر نمی شود جان برادر پدر این پسر
که کار کرد ما بعبت شفقت درباره آن مبذول نداشته بودیم
او بارها حق خدمت شایسته برما ثابت کرده بود و ما او را رخصت
خروج نداده بودیم اما چون حقوق او بر گردن مانده است و فرزند او
بخدمت ما آمده و ظلم بر ورفته است ما بیک امتحان آنچه خواهد
مشقت کنیم مع شئ زاید بشرط آنکه در خدمتی که فرمائیم خیانت نکند
و براستی و درستی با تمام رساند من ازان سخن خوش دل شدیم
و ندانستم که بلا بر سرم خواهد آمد چون از مجلس بیرون آمدیم مهمان
داری به جهت ما تعین فرمودند و احترام تمام درباره ما می نمودند
و شب دیگر چون در مجلس رفتیم مبارک التماس معین خدمت
از حضرت ملک صادق نمود فرمود که مبارک چنان پندارم
که بے خیانتی بتقدیم نرساند او گفت نه چنین است اگر ملک شفقت
نموده خدمتی که لایق دانند معین گردانند انشاء الله به حسب
دلخواه با تمام رسد ملک گفت آنچه خویش بگوید رو بجانب من
کرد و شرط بے خیانتی را تکرار نمود انگشت قبول بدیده گذاشتم
گفت اے پسر هنوز جاهل هستی با خود اندیشه بکن مبادا که در
آخر ببلائی آفتی که بهیچ وجه خلاصی نیابی و در دست بد رمان شود
گفتم اگر شفقت ملک باشد بهر چه فرمایند بجان بکوشم و آنچه لازمه
سعی و اهتمام است بجا آرم گفت فردا هم با خود تاملی کن تا شب
آئنده بگوئیم ملک فرمود که تا خازن را بطلبید ند چون خازن ملک

حاضر شد فرمود که فلان صندوقچه را حاضر کن گنجور صندوقچه در دم حاضر
کرد و بخدمت ملک آورد ملک سر آن را باز کرد ازان
جا طومار کاغذی بیرون آورده مرا پیش طلبیده بدست من سپرد و
گفت آنچه درینجا ثبت است نظیر و شبیه آنرا از جنس آدمی
میخواهم و چشم و دست و دل خود را نگاهداشته براه خیانت و ناراستی
نپوئی و به هیچکس نگوئی و در خدمت من آوری و بدانکه بعد از تمام
این خدمت بشرط مذکور آنچه متوقعی مع اضافه بتو دهم والا هر چه
بینی از خود بینی من چون طومار را کشودم چیزے دیدم که کاش
هرگز نمیدیدم **ابیات**

صورتی دیدم از سیاه قلم ۔ گوئی از کلک صنع گشته رقم
پیکری در کمال رعنائی ۔ چهرهٔ با جمال زیبائی
خال موزون و برخم و پر پیچ ۔ لب و برگ گل و دهانش هیچ
چشم شهلا نگاه مستانه ۔ کافری خفته در صنم خانه
ابر دانش بقصد دل صد تیغ ۔ عارضش آفتاب سان بے میغ
دلش اندر میان سینه چو گل ۔ غبغبش جام لعل پر از مل
گردنش گوئی از غزال ختن ۔ در صفائی برو نگیر سخن
سینه اش در صفا چو تخت بلور ۔ نارپستان در و چو قبهٔ نور
بازوانش چو شمع و چو لوله ۔ گیسوانش تمام مرغوله
نازکی میانش نتوان گفت ۔ موی را با قلم چو نتوان سفت
چار زانو نشسته و عریان ۔ بادل تنگ و دیدهٔ گریان
گیسوان ریخته ز هر طرفش ۔ گوهری بود موی سر صدفش

شهر یارا نمیدانم چه میگردم و در وصفت آن پری پیکر که زبان از تعریف حسن و زیبائی آن قاصر است و چه گویم از پریشانی خاطر فاتر که درخور آن رشک قمر نیست *

ابیات

کی توانم صفت زیب جمالش کردن | زانکه رشک آیدم از غیر خیالش کردن
صورتے دیدم و بیگانه شدم از دل و دین | عشق را صورت دیگر نبود بهتر ازین

بارے دران وقت نگاهداری خود کردم که مبادا ملک و یاران از عشق من خبردار شوند و بعد ازانکه از خدمت او مرخص شدم با مبارک گفتم که چگونه صاحب این صورت را پیدا کنم و چون ست که ملک صادق مرا بجستن او می فرستد جنیان خود همه جا می توانند رفت بهر کار قدرتی و بر همه کس دست رس دارند مرا چنین بخاطر میرسد که این تصویر را شبیه یافته نشود و چنانکه مشهور است ظاهرا ملک مارا به نخود سیاه می فرستد مبارک گفت خیال غلط کردهٔ ملک صادق مرد غدار نیست و اگر همچنین باشد مطلبش امتحانی است که میخواهد که بداند که تو درکارها تحمل و تاملی داری و فرمان روا کردن میتواند باری بهر تقدیر مارا باید یک چندی درجهان گردید و تفحّص نمود تا خدائے تعالےٰ فراخی نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت رفته بازآید گفتم الحمد ﷲ و ازانجا که غیرت عشق است و از خود را با مبارک نیز اظهار نکردم و از گرفتاری خود نه گفتم و به مصلحت مبارک دو در از گوش و یراق پیله دری خریده لباس درویشان پوشیده واثق بدرگاه الٰهی گردیده جهان گردی اختیار کردم شهر

بشهر و بلده به بلده و قریه بقریه میگردیدم و بهر اہل و الوس ذ احشام که میرسیدم طلبگار آن در شاہوار می بودیم و مضمون این مقال وصف الحال من پریشان احوال بود **بیت**

آوارهٔ جهان شده ام از برای تو

ای روح راحت من بیدل لقای تو

و ہمیشه بدرگاه بنده نواز و کریم کارساز می نالیدم و می گفتم +

ابیات

یا الٰہی بجان رسیدم من — که رخ دلستان ندیدم من

تا بکی دربدر دوم چو گدا — دارم از لطف تو امید عطا

خضر راہی فرست تا ز کرم — ره نماید بما بسوی حرم

و تا مدت ہفت سال علی الاتصال سرگردان و حیران و پریشان در دشت و بیابان و معموره گشته در آخر جزم کردم که مثال را امتثال نیست و ملک صادق مرا پس سر کرده و مبارک ہم صلاح چنان دیده که من بعد به ہر شہری که وارد شویم ساکن گشته ترک ہرزه گردی و صحرا نوردی کنیم و زندگی را غنیمت دانیم و ما بقی عمر را بفراغت گذرانیم از قضا بعد چند روزے بشہری رسیدیم و در اقصائی مغرب چون بر در شہر رسیدیم دو شخص را دیدیم نشسته و رحلہا در پیش داشته و تلاوت کلام مجید می کردند و بر روئے حصار و بر ہر برجی خلائق به پہلوی یک دیگر بتلاوت و قرائت مشغول بودند مرا آن وضع عجیب نمود چون داخل گردیدم در ہمه جا ہمه کس را مشغول تلاوت دیدم و از خانه آواز قرائت شنیدم

ازان شهر بوی خرمی به مشام جانم رسید باری در کاروان سرائے نزول فرمودیم وآن روز وآن شب آسودیم روز دیگر اول صبح رفته سراپا از گرد سفر شسته بیرون آمده اسباب پیاده روے برداشته روانه بسیر کوچها ومحلها گردیدیم همین که بر سر بازار رسیدیم مرد پیری را دیدیم اعمی وشکسته عصای در دست وکوزهٔ آبی در دست دیگر لنگان قدم بر میداشت ودر هر قدم دانهٔ شکری می کاشت ومعلوم بود که از روی وفور نجابت لب سوال نداشت واز هجوم فقر وفاقه بحیات بخشی راضی گشته بود وبدان وسیله کسب روزی میکرد به نزدیک رفتم ودمی آبی گرفته نوشیدم او نیز خوارست رحم بر حال او آمد اشرفی از جیب بر آورده بدو عطا کردم وادرا بخاطر رسید که نیم پولی است گفت ایجوان خدا ترا غنی گرداند که بافقیر خود نیم پولی داشتی بخشیدی گفتم ای پدر این دینار طلا است تا دانسته باشی چون این سخن شنید آهی از دل بر کشید وگفت ای جوان خدائے تعالٰے کارت بمدعای دلت وامیدت رابکرم خود بر آرد ورفت ومن با مبارک ازانجا بسیر محلها رفتم از قضا در اثنای راه وسیر درمیان خیابان بر در خانه عالی بتاری رسیدیم اگرچه از تقاضائے دور زمان منهدم گشته بود اما از هیولائی اساس وبنای آن معلوم بود که خانه یکی از اکابر آن عالیشان بوده همین بنای عمارت اوبر پا ونشان کرسی برجا مانده از هر طرف نشان دیوار های افتاده وباغچه های آن برابر گشته بعد از سیر دربند آن به تماشای کهنه عمارتی که درمیان آن خانه بود رفتم ویاره دران کهنه عمارتے گردیده بر بیوفای دنیا عبرت گرفتم ازان عمارت کهنه بوی راحت

واستراحت بمشام جان من ناتوان رسیده باخود گفتم چه باشد که اگر آن
گنج شایگان دراین ویرانه پیدا شود زیراکه درین مدت هفت سال
این نشاط طبع وانبساط خاطر که ازین سیر عمارت مندرس مرا بهم رسید
هرگز واقع نگردیده شهریارا گویا اختر در گذر بود وآن فال نیکو اثر نمود
دران اثنا آن پیر مرد الهی که در صبح به او عطا نموده بودم عطا زنان بآن در
آمد و بزیر زمینی که در تحت آن عمارت بود داخل شد گوش فرا نمودم
آواز شخصے برآمد که بآن مرد گفت ای پدر خیر باد که امروز بزودی عود
نمودی گفت فرزند خدای تعالیٰ امروز جوانی بمن مهربان نموده آن جوان
همانا غریب وصاحب امید بود که دینار طلای عطا فرمود واز توجه آن طعامی
گرفته ام که مدتی شد که آرزوی طعام لذیذ داشتم وکرپاسی گرفته ام
تا تو جامه بجهت خود بدوزی اگرچه ندانستم آن جوان را حاجت چه بود
اما هیچ بنده بدرگاه الٰهی بے مطلبی نیست من بجهت حصول مطالب
او دعا گفتم ومی کنم ومیخواهم که تو هم دعا کنی که دعای مظلوم مستمند را در
درگاه خداوندگار راهی است مرا از شنیدن این سخنان رقتی حاصل
شده دانستم که فقر ایشان بکمال است پیش رفتم که او را به طلبم ومشتی
درم ودینار به او عطا کنم چون نظر بدرون گذاشتم تصویری که در
طومار همراه داشتم شبیه آن را معاینه در آن مکان همچنان مربع
نشسته وگیسوان عنبر دلاویز بر اطرافش پریشان وساتر او گشته
چون بعد از هفت سال آن همه مشقت بی پایان وبیابان نوردی
ودوربدرگردی نظر بر آن گوهر مقصود افتاد نعره زده از پا درافتادم
مبارک چون بدان حال دید در حال دوید وبهر تعب که بود

مرا بحال خود آورده پرسید که ترا چه شده من جواب نگفته نظر بجانب مقصد گذاشتم آن نازنین بانگ بر آورد که ای جوان از خدا شرم بدارد نظر از حرام باز دار بیت

بهار گلستان خوبی حیائیست
ادب از جوانان عجب خوشنمائیست

ای هر کس عصمت خود نگاهدارد چشم بر سیرت نمی گمارد بیت

چو طهارت نبود کعبه و تبخانه یکیست
نبود خیر دران خانه که عصمت نبود

من چون فصاحت بیان و لطافت لسان آن قبلهٔ دو جهان شنیدم بتازگی واله و شیدا گردیدم مبارک چون مرا حیران و پریشان دید و آن سیمبر را نیز بنظر سنجیده بخاطرش رسید که از رسیدن بسر حد مقصود غش کرده است و از حال درونم خبر نداشت بیت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما آنچه گوید هیچ جا اکراه نیست

در جواب آن پری وش گفتم ای ساکنان این مکان مرد غریب و سرگشته و فلک زده و از وطن آواره گشته التماس آن دارم که لمحه مرا در خدمت بزرگ خود راه دهید که آن مرد روشن ضمیر آواز مرا به شناخت و به قوت سامعه دریافت که من کیستم عصا در دست بیرون آمد من پیش دویدم و دستش را بوسیدم و او نیز مرا پدرانه در بر کشید و به مهربانی از حال و احوالم پرسید گفتم ای پدر عزیز *

رباعی

من کیستم فلک زدهٔ خانمان خراب
صحرا نوردو بادیه پیمای چون شراب
دور از دیار دیار بغربت فتادهٔ
مست از می محبت جانانه پی شراب

آن مرد مرا بدرون خانه برده و آنسرد آواز بکنجی خزید و آواز ما می شنید و صورت حال ما می دید آن مرد اهل در و از احوال من سرگشته استفسار می نمود و من به حکم آنکه دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز از ملک صادق بیان نکردم و گفتم ای پدر

ابیات

صورتی دیده ام و گشته ام از خود بیزار
که بیک دیدن آن رفت دل و دست زکار
زان سبب از وطن خویش من آواره شدم
در بدر کوی بکوی دل صد پاره شدم
بعد عمری چو سراپای جهان گردیدم
همچو سیلاب بهر سوی روان گردیدم
چو طمع از همه جا ؤ همه کس ببریدم
بوی مقصود خود از هیچ طرف نشنیدم
یاری غیر خدا را ز دل خود شستم
یکجهت گشتم و با دو دست توسل جستم
روی امید بدرگاه الٰهی کردم
با دل خویش چنین نقش پس آنگه بستم
که شوم ساکن شهرے که رسم تا هستم
لطف حق شامل احوال شد و دولت یار
که افتادم ز قضا جانب این ملک گذار
شکر لله که تمنای دلم حاصل شد
گوهر آمد بکف و کار بکام دل شد
یعنی آن در یتیمی که تو او را صدفی
بوده ام همچو صبا طالب او هر طرفی

ای پدر بنده شاهزاده ملک چینم و برای در صدف تو ملک چین گذاشته ام و صورت او را پیش ازین بچندی دیده ام و از دست سوداگری خریده ام و ترک پدر و خویش و تبار و تاج و تخت و ملک مال منال گرفته

ام واز همه بریده ام وبجست وجوی او بهر دیار و طلبگار آن در شاهوار طلبگار بهر گوشه وکنار گردیده ام تا آنکه بعون الله بمقصد رسیدم دیگر زمام اختیار بدست تست آن مرد آه سرد از دل پر درد برآورده وگفت اے جوان دختر مرا بلائی در پی است که کسی را مجال آن نیست که دست هوس در آغوش آن کند ومیوهٔ باغ مرا آفتی است که هیچکس ثمر آن بمراد دل نتواند چید وگنج با ماریست که دست کسی بآن نتوان رسید گفتم آن کدام است اشک خونین فرو بارید وگفت ای جوان من کلان تر و بزرگ زاده این شهرم وسالها بلکه قرنها اوضاع ماروشن وقدیم است وجد و آبائی من همه اشراف وبزرگان بوده اند وچون خدائے تعالے بکرم خود بعد از آرزوی بسیار این فرزند مستمند را بمن آرزومند کرامت فرموده دایگان بشیر جان پرور دند از ان حال گذشته بسر حد رشد رسید ودر حسن وجمال واستعداد کمال سرآمد خوبان دیگانه دوران گردید بحدیکه درین جهان افسانه شد وهر که شنید از عشق او دیوانه شد از قضا بادشاه شهر را که بامن پیوسته در شفقت واحسان می بود وهمه روز در علو قدر وجاه من می افزود تگویم پسری گرانمایه گوهرے داشت بحد بلوغ ورشد رسیده وچشم هیچ بیننده مانندش ندیده بلکه گوش گردون عدیلش نشنیده ومادر دهر جوانی بدین زیبائی درکنار پرورده

نظم

تازه سروی از گلشن خوبے — نونهالی زباغ محبوبے

عارضش باصفاتر از رخ گل — خط گردش ومیده چون سنبل

واو نیز غائبانه سرگرم سودای دختر من بود پدرش چون بر مافی الضمیرش

خبر یافت بتدارک و امادیش شتافت و مرا بخلوت طلبیده آن مژده را در گوشم کشید من شکرانهٔ آن عطیه بجا آورده بتدارک دختر پرداختم بعد ازانکه از هر دو طرف کارها ساخته شد ساعت سعید جستند و علما و فضلا یکجا نشستند و عقد ایشان بستند چون شب زفاف رسید پسر خواست که دست مواصلت بگردن دختر در آرد چون محرمان از حجره بیرون رفتند آواز ناله و غلغلهٔ آشوب از حجره بلند شد هر چند خواستند که در را کشانید و بحجره درآیند و تحقیق احوال نمایند میسّر نشد و بعد ازانکه فتنه و آشوب بند شد در را شکسته بدرون رفتند پسر را دیدند از خلق کشیده و دختر کف برلب آورده گیسوان برهم پیچیده و بر خاک و خون بیخود غلطیده بادشاه چون آن حالت شنید و فرزند خود را کشته دید دختر را امر بقتل فرموده باز آشوب بلند گردید بادشاه ازجان خود ترسیده فرمود که از خانه بیرون کنند در همان شب این خبر بشهر افتاد و پرستاران دختر را بخانه آوردند بیت

شد از نیرنگ چرخ سندروسی عروسی ماتم و ماتم عروسی

و چون قتل آن یگانه بوسیلهٔ این دختر واقع شد بادشاه و رعیت دشمنی من و دخترم باخود مصمم گردانیدند و چون از تعزیت پرداختند امرا و خواص بلکه عوام الناس همه بقتل و قصاص من و دخترمن و غارت و تاراج اموال من بادشاه را تحریک نمودند بادشاه از قورچیان غضب خود را بدان کار فرستاد و همین که بحوالی ین خانه رسیدند سنگ از در و دیوار و بام بر ایشان باریدن گرفت همانـدم بخانه هر یک ازانکه

بادشاه را بران مهم داشته بودند سنگ بارانی شد که شرح آن نتوان کرد و کار بجائے رسید که دست از ما برداشتند و بحال خود گذاشتند و همچنین شبی آوازے بگوش بادشاه رسید که مبادا عزم قتل ایشان کنی که آنچه پسرت از دوستی ایشان دیده تو از دشمنی ایشان خواهی دید بادشاه ازین وهمه بیمار گردید و مدتی عرضی داشت تا آنکه قسم یاد نمود و از قتل و غارت در گذشت اما مقرر فرمود که از خانه بیرون نیاید و منجمان و حکیمان بپادشاه گفتند که این شهر را از جنیان آسیب پی در پی است و بیماری بادشاه هم از ایشان ست بعد از صلاح و صوابدید عاقبت اندیشان مقرر فرمودند تا حافظان و قاریان شب و روز گاه بیگاه در همه جا بتلاوت و قرائت مشغول باشند خاص برد در حصار بند و شهر و بر دروازه همه ها بجهت آنکه حفظ و حمایت از همزات شیطان به از تلاوت قران نیست مصرعه

دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

و بهمین دستور سالها می گذرد و من نمیدانم که سبب این فتنه چیست این قدر میدانم که نوبتی از دختر بصد ابرام پرسیدم که ترا هیچ معلوم است گفت زمان شب زفاف که پسر میل مباشرت نمود پندارم که سقف خانه شگافته شد و جمعی پیدا شدند و تختی را بر زمین گذاردند مکلل بجواهر و شخصی بران نشسته که نور از روی آن می تافت و مردمی که همراه او بودند بهیئت مختلف بودند و مرا دهی دست داد و آن جماعت قصد پسر کردند و آن مرد قصد من کرد من از واهمه غش کردم دیگر نمیدانم چه شد و از ترکیب ایشان این قدر دانم که پای ایشان مانند پاۓ گوسپندان بود ! بجوان

غریب بعد از ان ملک و مال از دستم بدر رفت و دوستانم کناره گرفتند و خادمان و فرمان برانم هر یک بطرفی گریختند و من در گنج خانه بیرون نشستم و همین که کسی در پشیم ماند و بجائی نرفت این دختر بود و بس و ما هر دو بحال زار خود چندان گریستم که هر کس که بر گذشت اشک روان کرد بنای ناز نیم منهدم شد و خانه باینوضع شد که می بینی و تا توانستم نشستم و دل بتوکل بستم و هر چه ذخیره داشتم نه نیمه بها بمردم دادم و نانی گرفته با دختر صرف کردم و بعده بحکم آنکه بیت

بقیدِ زندگی هر کس اسیر است ‏ ‏ ‏ زلگر آب نانش ناگزیر است

کار دم بجان و استخوانم بکار دم باین ضعف و شکستگی بیاری عصا بیرون رفتم و باین طریق که دیدی کسب روزی کردم مردم شهر از خوف بادشاه بلکه از عداوت قلبی بمن رحم نمی کردند و اکثر دلم را بسنگ سخنان سخت می شکنند و بناخن درشت گوئی زخم ناسور خاطرم را می خراشیدند و از سوزشش زبان طعن نمک می پاشند بلی اگر غریبی گاهی بملالت حالت مرا دید و رحمش بخاطر می رسید فلوسی یا درهمی بمن میداد چون رزاق کریم است بهر طریق که بود خشک نانی پاره بهم میرسید و سر رشته روزی منقطع نمی کرد و با همه بداده خدا قانع و بر بلا صابر می بودم وایحال مدتی شد که مرا آرزوی طعامی بود و دختر هم عریان مانده بود هر دو امروز بوسیلهٔ تو به فعل آمد دیگر فرزند اگر از جان تو نمی ترسیدم خدا دانا است که دختر خود را بکنیزی تو میدادم اما باعث خون جوانی شدن خوب نیست و خوبست که تو هم دانسته بلا بخود نه پسندی و ازین وادی در گذرے و بسلامت و عاقبت بگذرانی

گفتم ای دوست قول تو نیکوست **بیت**

کی شکیبد کسی ز آب حیات — بعد عمری رسیده در ظلمات
بعد ازین نیست طاقت و تابم — که ازین تاب روئے بر تابم
بحریم وصال ده بارم — در بیابان هجر مگذارم
چون من یار آشنا باشد — گر بلائے رسد عطا باشد

شهریارا من همچنان زاری میکردم و آن مرد راضی نمی شد تا اینکه ابرام از حد گذشت و روز بآخر رسید بناکام او را دعا گفته در کاروان سرآمدم مبارک از شادی در پوست نمی گنجید که الله الحمد که آخر مطلب خود را یافتم و کار بمدعا شد و من پای از سر نمی شناختم یکے آرزوئے شادی جانانه و یک طرف از فکر مآل کار و چگونگی سرانجام با خود خیال می پختم و می گفتم اسے دل اگر این مرد رضا ندهد چون کنم و اگر او راضی شود با مبارک چه حیله بازم که میخواهد او را بملک صادق دهد و اگر او را هم رضا یا دفع کنم اگر جنیان دست یابند بلائی بر سر تو خواهد آورد و وصال نایافته جان هم از دست برود و اگر درین شهر مانم شاید از شر جنیان ایمن مانم گاه باشد معاندی خبر بپادشاه رساند بدست شحنه در غضب گرفتار شویم و آن شب تا روز گریه کردم و در روز دیگر ببازار رفته لباس بجهت آن صنم و پدرش با طعام و میوه وافر می گرفته روانه مقصد شدم آن مرد بعد از مهربانی بسیار گفت اے جوان مرا هم بر تو رحم می آید و بر جان تو می ترسم و ترا بحق بر من منت است و اگر ترا آرزوی درشتی جواب دهم رای نبود که غریب دلسوخته و آه غریبان را به جناب حضرت رحمان راه است و اگر

آمدن شما به پیش ما استمرار یابد شاید انگیزد من دستش را بوسیدم و گفتم **بیت**

گر سر برود بره جانان | باوا چو منش هزار قربان

اے پدر مدت مدید در هوائی این نگار زره دار با دل فگار و چشم نزار با تن خسته در هر شهر و دیار و گوشه و کنار گردیده ام الحال که بسر چشمۂ وصال او رسیده **بیت**

کی از دست خواهم رها کردنش | کنونم که باشد بکف دامنش

شهریارا تا مدت یکماه همه روز تا شب در خدمت آنمردی بودم و در عجز و زاری می افزودم و خواستگاری آن در گران بها می نمودم فایده نداشت در آخر با و گفتم عمر آدمی را وفائی نیست د پیر و عاجز شدۂ امروز یا فردا است که دنیا را خواهی گذاشت دختر ترا بدست دیگری باید بود و شاید ناکسی باشد و تو آنچه خیر خواهی و مصلحت اندیشی که بایست در حق من کردی و طریق موعظت بجا آوردی و من بهمه بلائے که در وصل دلدار رسد راضیم **مصرعه**

دوست گر یار شود روی جهان دشمن گیر

همان بهتر که مرا بغلامی خود بر گیری و اگر خود هم با من بیائی بهتر است ازان چه باشد آن مرد چون این سخن شنید گفت ای جوان یک امشب با خود فکری و با دختر مصلحتے کنم ازین مژده خشنود گشته اورا دعا گفته بحجره رفتم و همان مثل است **بیت**

وعدۂ وصل چون شود نزدیک | آتش شوق تیز تر گردد

دران شب از شادی آرام نگرفتم و روز دیگر در خدمت آن مرد رفتم

واورا رنجور یافتم و ببالینش شتافتم واز احوالش پرسیدم گفت حرفیکه دیروز ترا بر زبان آمد الحال چنان شد ظاهرا از عمر من چیزے باقی نمانده باری دختر خود را بتو سپردم و ترا و اورا بخدا بشرط آنکه اورا از من دور نسازی و از احوال من باخبر باشی وچون من این جهان را وداع کنم کارسازی من نموده اختیار بدست تست شهریار را بجان منت داشته قبول نمودم هفته آن سر درنده در رنجور بود خدمتش را بدل وجان کردم وچون برحمت ایزدی پیوست مبارک دختر را چادری بر سر انداخته بحجرهٔ من در آورد و من بکار سازی میت پرداختم وبعد از اتمام بحجرهٔ رفتم وخواستم خود را بپائ آن صنم اندازم مبارک بزبانی که آن نگار نفهمیده گفت فلانی بخودای ملک صادق آن همه سفارش در ینباب میکرد واین از جملهٔ خیانت است که ترا بخاطر میرسد الحال وقت مردی وخود داری است ظالم کارے نکنی آن همه تعب وآزار کشیدیم مبادا ضایع وتباه شود بنگر واز بازی نفس امّاره باخبر باش من سر بزیر افگندم وبکنارے رفتم وگوهر اشک بنوک مژه سفتم واین ابیات از سوز دل میگفتم

ابیات

ای فلک تا به کی ستمگاری — چند بینند نیکوان خواری
تا به کی همچو گرد بی سروپا — گردم وسر نهم براه هوا
ای ستم پیشه از جفا بگذر — یک رهی از وفا بجان بنگر
بعد عمری که یار پیدا شد — کاداً اندکے مهیّا شد
این رقابت پناه را چکنم — این درونش سیاه را چکنم

شهریار را چند روز چنان باگریه ودر جفا گذرانیدم ودو شب آخر با

مبارک خاطر خود را بیان کردم چون این شنید آه برکشید و گفت حیف که
دولت در سر نداری دریغ از من همه رنج که بر سر تو کشیدم ضایع ای
پسر اندکی بخود آی و هوش خود تیاه و روز خود سیاه مکن تو آن
نیستی که از دست ملک صادق جان خود خواهی برد بلی میتواند شد که
دختر را بزود بصحت و سلامتی و بی خیانتی بخدمت ملک صادق بریم
و از وی درخواهیم شاید او را بتو واگذارد من چون اضطرار دیدم دم
بخود کشیدم و بکنجی خزیدم و دل بر فراق نهادم و در عین وصال
آن سیاه سنگ دل هر چند عشق مرا بیشتر دید نقاب بی رحمی بر روی
در کشید و از رقابت سخت تر کوشید تا کار بجائے رسید که مرا از
دیدن آن مسکین نازنین مانع گردید **قطعه**

رقیبی به این کینه جوئی ندیدم سیاهی بدین سخت روئی ندیدم
به پیشش جزع بیشتر هر چه کردم بجز تندی و زشت خوئی ندیدم

و از همه سخت تر آن بود که آن ماه وش از صورت احوال بیخبر بود و گاهی
از کمال تحیر احوال از مبارک استفسار میکرد مبارک بهمین تسکین میداد
که انشاء الله تعالےٰ چون بدیار چین رسیم بعد از جشن و آئین شهر
بطمطراق تمام عروسی نموده شاهزاده کدخدا خواهد شد هر چند مبارک
بر رفتن تعجیل میکرد من التماس می نمودم که یک روز دیگر باشیم و یک لحظه
را غنیمت می شمردم عاقبت کار چون التماس از حد گذشت بمبارک
گفتم که من از ملک چین و وصل دختر ع... رگذشتم چه شود که درین شهر
بمانم و رخصت دهی تا دست در گردن وصال این نازنین در آوردم
گفت این خیال باطل است ملک صادق دست از این باز نمیدارد

ویقین که آخر بهر وسیلهٔ که باشد این شهر را مسخر بلکه زیر وزبر نماید آن وقت
در بلائے مارا ابتلا کرداند که هر ساعت مرگ از خدا بطلبم وهمان بهتر است
که دست ازین بداری ودندان بفکر فشاری وکار خود را بدو واگذاری
تا خدا رحمی کند وملک صادق اورا بتو دهد گفتم اے ظالم او کجا دست
ازچنین معشوقی بازمیدارد مبارک گفت چیزے میدانم که ملک صادق
چون دختر را بیند ازو نفرین گیرد گفتم کدام است گفت نوبت اول
که پدرت بمیان جنیان می بردایشان مرا بمیان میگرفتند وآزار
میکردند وشوخی ومطائبه وستم وظریفی میکردند من بپدرت شکوکردم
دیگر بار که رفتیم روغنی از اجزائی چند ساخت وشیشه از آن پر کرده بمن
دادومرا گفت ازین ببدن خود طلاکن چون چنان کردم جنیان از بوی
آن روغن ازمن نفرت میکردند وپیرامون من نمی آمدند وازان روغن
قدری دارم ببدن این دختر میمالم تا ملک صادق را ازو نفرت شود
وبعد ازان التماس نموده بجهت تو میگیرم باین افسون مرا ساکت کرد و
تهیه سفر گرفت وبه جهت خدمت گاری آن گلعذار کنیز خرید واشتر
بارکشی بجهت کجاوهٔ ایشان نیز خرید وودو اشتر را بجهت خود و
من گرفته وخیمه مختصری انجام داد از شهر بیرون آمدیم وهمه جا مبارک مهار
اشتر کجاوه در دست داشت ومرا بگرد آن گردیدن نمیگذاشت
وشب وروز چه در منزل وچه در راه حراست ونگهبانی چنانکه باید
وشاید میکرد تا که سه ماه راه پیمودیم ودو شب درمنزلی نیاسودیم بلکه
دو منزل را یکی می نمودیم در اثنای راه اوتنگی رسیدیم غلغله جنیان
شنیدیم چون بدیشان رسیدیم فرستادگان ملک صادق

بودند که بتفتیش حال بیاری ما آمده بودند و هماناکه ملک صادق دانسته بود که آن نگار را بدست آورده ایم جنیان مراد مبارک را مبارکباد می گفتند و بعد ازان اظهار مدعا نمودند که ملک صادق انتظار شما می کشد اگر رضا دهید هر چند شما را زود تر نزدیک رسانیم مبارک گفت مصلحت نمی بینم که بیم آنست که دختر را از دیدن دلش از جا زود گفتند که مصرعه

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

دو سه نفر بخدمت ملک رفتند که بشارت برند و مابقی در دشت و هامون متفرق شدند که اگر ما را کاری باشد مددگاری نمایند اما دختر را ازیشان خبر نبود بیت

یاران مباد احال کسی همچو من تباه | دل مبتلای غصه روزم چو شب سیاه

بتازگی جزع بسیار کردم تا ازان روغن بر بدن آن گل اندام همالند گفت اولاً بملک صادق خبر دهم و بینم او در چه خیالست و چون بخدمت او بیان نمود آن نازنین نوحه و فغان در گرفت و گریه و زاری می کرد که یاران تقصیری چه بود که از وطن آواره و اسیر کرده بدست جنیان خواهید داد مگر رحم در دل شما نیست من در شب زفاف و آن بادشاهزاده بیگناه یک نظر دیدن جنیان نداشتم چه فایده خنجری ندارم که بر شکم و پهلوی خود بزنم و از بلا برهم مثنوی

ای شما غولان بمکر و فسون | ای شما در حیله سازی ذوفنون

روز اول آن همه تزویر و شید | وان همه رزق و فسون دیگر ولید

باز این نیرنگ و این حیله گری | ای شما در سحر سازی سامری

در کجا باشد چنین ظلم روا　　اے مسلمانان بترسید از خدا

چون آن صنم این سخنان بگفت دل مبارک بر حال ادبی دل بسوخت اما علاجی نداشت بعد ازان کہ مرا بخود آورد بہر زبان کہ بود بہر دور انسکین داده ازان روغن بدان نازک بدن طلا نمود اما دل عاشق از کجا بگفتگو تسکین پذیرد روزے بدین منوال گشت وشب درحالتیکہ مبارک در خواب بود باہستگی خودرا بخدمت آن صنم رسانیدم وسر در قدمش گذاشتہ بعذر خواہی مشغول شدم گفتم بجانب قسم کہ بر حجت من خللی و در قول من خللی نیست وازان روز یکہ صورت ترا دیده ام مہرت بجان ودل خریده ام ودل از زندگی بریده ام وحیات ترا بر خود گزیده ام جان عم

ابیات

کس کجا جان خود بدشمن داد　　لیکن از بخت نارسا فریاد
ہست جان دادنم بسی خوشتر　　کہ کشد دیگرے ترا در بر
ای زہجر تو گشتہ بی درد خواب　　زہر ہجری چشیده جائی شراب
مدتی کوه ودشت پیموده　　ہیچ جا یک زمان نیاسوده
دارم امید از خدائی کریم　　کہ رساند مرا بوصل صیمم
بزلال وصال تو آخر　　وز بہشت جمال تو آخر
کام یابم برغم مدعیان　　مدت العمر کوری شیطان

چون این سخن نیز باو بگفتم در دل آن نازنین اثر نموده گفت فلانی ن میدانستی کہ چنین بلائی در پی است چرا از شہر در آمدی گفتم بدو ب یکے قضا و دیگر بیم بادشاه احتمال داشت کہ معانذی

بپادشاه رساند فتنه پیدا شود ملک صادق دست یابد و همه را بلائے
بر سر آید گفت خوب مدبّر حضرت غفور است چشم کرم از خدائے
اکبر داریم اما ای جوان دل در وفای تو بستم تو هم فراموش نه کنی من
ازین سخن بیتاب شده زار زار گریستم و گفتم **بیت**

تا دامن تو من نه کشم زیر پائے خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

هر دو دست در آغوش یک دیگر در آورده شدیم وقتی بخود آمدیم که آواز
جنیان شنیدیم از خیمه بیرون دویدیم چند نفر کاز معتمدان ملک صادق
بودند بطلب ما آمده بودند و دست خلعت فاخره بجهت ما آورده و هودجی
مروارید کار بجهت آن گلعذار فی الحال آن صنم را در هودج نشانیدند
و تختی هم بجهت من و مبارک آوردند ما را بفراز تخت جائے داده جنیان
هر دو را بر سر گرفته باوج رفتند و بعد از سه روز ما را بخدمت
ملک صادق آوردند ملک آنچه لازمه احترام و تعظیم بود درباره ما
بجا آورد و تحسین بسیار کرد و متوجه حرم بدیدن او شد همینکه
بنزدیک او میرود آن بوئے ناخوش درمی یابد و اثر ملال در
ناصیهٔ او مشاهده میکند و روے او را بجانمی بیند بیرون آمده
مرا می طلبیده همینکه پیش رفتم آن ملک صادق بنود که لمحه پیش
ازین دیده بودم رنگ برافروخته و باتش غضب سوخته خطاب
مبارک نموده گفت اے پیر بهانه جو خود شرط نکردی که خیانت
نه کنی این رنگ و بو چیست و این حال از کیست در دم
مبارک بند شلوار کشود دستر عورت خود نمود و گفت خیانت

از من بچہ وجہ بظہور رسید من در روزیکہ بآن خدمت مامور شدم
قطع رجولیت نمود و نجار زن ملکہ سپردہ واندک مرہم سلیمانی ازدگرفتہ
جراحت خود را بآن بہ نمود پس ملک رو بمن کردہ خطاب نمود کہ ترا
این خیال باطل و سودائے خام در سر بودہ دانم چہ باید کرد شہر
یارا آن قدر ظلم بس نبود کہ معشوقم را از من بردہ بود حمیت و
جاہلیت آن چنان در من اثر کردہ کہ خود را نشاختم دو دیدہ خنجر
از کمر مبارک کشیدہ بر ملک صادق انداختم اما ندانستم کہ نوک
خنجر بر بدن او رسید یا نہ ہمین دانم کہ در پیش پائے من بر پشت
غلطید و بر زمین افتاد نفسش از تردد ایستاد مرا گمان برد
کہ مردہ است متحیر شدم کہ من ضربتی نزدہ این چرا مرد دیدم
کہ آہستہ آہستہ کوچکتر می شد تا اینکہ بمشابہ گوئی شدہ کہ
اطفال بآن بازی می کنند رسید و از زمین بلند گردید و بہوا رفت
و من نظر باو داشتم تا آنکہ غائب شد و ناگاہ از ہوا فرود آمد
چون رعد خروشندہ و چون برق جہندہ و یک جفت لکد بر تختۂ
سینۂ من زد کہ مہرہ پشتم بر زمین چسپید و در دور دلم پیچید
و بی خود شدم چون بہوش خود آمدم در بیابانی بودم کہ ہر
چہار طرف بغیر از ریگ روان و خار مغیلان چیزے نیافتم آہ از
دل بر کشیدم چشم برہم نہادم و لب بعجز کشادم و از کردۂ خود
توبہ کردم فایدہ نکرد و بہ ہیچ وجہ آہ و نالہ ام را اثرے مترتب نبود
و در بستہ ام بمفتاح عجز نکشود مجنون وار سالک کوہ و دست
گردیدم و از خورد و خواب بریدم و در میان مردمان دمے

نیا رسیدم در هر گوشه و کنار تفحص نموده از هر که دیدم از مقام ملک صادق پرسیدم نام و نشان او از کسی نشنیدم عاقبت از هر در ناامید شده با دل نقش بستم که خود را از قید حرمان و مرحلهٔ هجران واز زندگانی از مرگ بدتر برهانم خود را بکوهی کشیدم که شاید خود را بزیر اندازم واز آزار نجات یابم واز قضا آن کوهی بود که این درویشان رفتی وآن مرد عابد را دیده و با شارت او باین طرف روانه گردیده ملخص کلام آنکه بخدمت آن مرد عابد رسیدم آن مرد مرا هم نشان بخدمت یاران و بملازمت سلطان عالی نشان نموده پی کرده بدین صوب فرستاد الحال همگی در خدمت بادشاه والا جاه نشسته ایم و دل بشفقت حضرت آلبته ایم تا ببینم بعد ازین روزگار با درویشان جگرسوز در چه کار است

ابیات

رو بدرگاه کبریا داریم چشم امید بر خدا داریم
تا که ایزد به فضل لطف عمیم برساند بوصل یار قدیم

و سلطان آزاد بخت نیز با درویشان بدعا رفاقت نموده ایشان را دلداری فرمود ❊

بیان رسیدن بادشاه و یاران بدرگاه ملک شهپال جنی و کامیاب شدن ❊

راوی گوید که تیر دعای آن دل شدگان که بی ریا بود نه بر هدف اجابت

مقرون گردید از حرم بادشاه غلغله و سرهنگ خورمی بلند گردید خواجه سرایان
ببارگاه دویدند و مژدهٔ مولود فرزند به بادشاه رسانیدند و گفتند بادشاه
دولتت پاینده و آفتاب حشمتت تابنده باد **بیت**

هم بکام دوستانت چرخ باد
دشمنت را سر زتن برکنده باد

ابیات

شکر ایزد که شاه را گردید | بخت فرخنده عاقبت محمود
یعنی از برج سلطنت ماهی | گشت طالع بطالع مسعود
کز جمالش روان شاه وسپاه | چون مه عید میشود خشنود

خسرو از استماع مژده بیهوش گردید چون بهوش آمد پرسید که از اهل حرم
کسی نبود که حامله باشد این عطیه از کجا روی نمود گفتند فلان خلاصه را که
سلطان چند ماه قبل از غضب کرده بودند و او در گوشهٔ جفا منزوی
بود کسی هم او را از خوف سطوت بادشاهی پرستاری نمی کرد و نام
او در خدمت مذکور نمی ساختند و کد بانو او را پرستاری نمی کردند
تا به بیستند حملش چون خواهد شد بحمد الله که پسرے آورده بادشاه
سر و پا برهنه پسر را ببغل گرفته بیرون آورده و در قدم درویشان
انگنده گفت **ابیات**

بارک الله از قدوم دوستان شد بختیار | هم بجب مدعا از فضل یزدان کارساز
گفت درویشان من از صدق و یقین گشتم غلام | این پسر هم از غلامانست دارید اختیار
جمله درویشان سر و چشمش بوسیدند و نام | برگزیدند از برایش شاهزاده بختیار

وبعد ازانکه درویشان وخاصان شاد وازغم آزاد گردیدند یک یک جبین
اورا بوسیدند ودر برکشیدند بادشاه اورا درحرم بُرده بدایگان سپرده
ببارگاه آمد درزمان رعیت را سه سال مال بخشید وقلم عفوگناهکاران
کشیده وزندانیان را خلاص کرده درخزانه بدست کرم نشود و
تصدیق بسیار بدرویشان ومستحقان داد وجشن وچراغان فرمود
وهدیه ونذر بخدمت علما وفضلا فرستاد وخوان احسان گسترده
بزم شاهانه ترتیب داد وهنوز امور جشن وسرور تمام نرسیده بود
که بانگ نوحه وفریاد وگریه ازحرم بلند شد که بارگاه ازجا جنبید بادشاه
ویاران بلرزیدند که آیا چه واقع شده که ازحرم خبر آوردند که چون طفل
را شسته بحریر وپرنیان پیچیده درکنار مادر خوابانیدند که ناگاه
ابرتیره ازهوا بهم رسیده متوجه نشیب شد وآن طفل ومادرش
را احاطه نموده بعد ازارتفاع آن دود مادرش مدهوش وطفل
ناپیدا گردید شاه ویاران نیز گریان وازین حادثه عجیب حیران وخاطر
پریشان نشستند ولب ازخنده فروبستند ودرویشان دل سوخته
سر فروبُرده وآه دردناک ازدل صدچاک برکشیدند وخلق
مملکت ازین متعجب شده بجهت حصول مطلب بادشاه بدرگاه ال
مناجات وحاجت خواهی مشغول شدند وسلامتی حال آن مولود عاقبت
محمود ازخدا طلبیدند که بکرم حضرت معبود بعد ازشدت فرح روے
آن طفل را با گهواره مرصع مروارید بعد از دو روز باز آوردند باز
خلائق همه خورم وشادان شدند قبل ازین واقع حیران ماندند وهیچ
یک نمی دانستند که آن قضیه چه بود وفاعل که بود بادشاه درجنب دولتخانه

بجہت درویشان تکیہ مرتب ورابطہ مقرر فرمود وہمہ روز چون از دیوان
فارغ می شد با درویشان در تکیہ ایشان می نشست وپسر ہر ماہ یک
نوبت بدستور مذکور ناپدید می شد وچون اورا می آوردند تحفہ چند از لباس
دیگر اجناس کہ دیدہ از دیدنش خیرہ می گشت وعقل از دیدنش تیرہ با او بود
تا آنکہ سن او بہفت سالگی رسید واین قاعدۂ مستمرہ برقرار بود بادشاہ بمشورہ
درویشان عریضہ بدین منوال نوشتہ

عریضہ سلطان آزاد بخت بشاہ شہپال بن شاہرخ جنی نائب حضرت سلیمان علیہ السلام

سلام محبانہ ومشتاقانہ ازین محرومان از ملازمت محروم واز ملاطفت
پابوس بخدمت آستان بوس ہائے درگاہ مخدوم عالمیان وملجائے
بیچارگان برسانیدہ معروضمیدارد کہ اگر شفقت مبذول فرمودہ
این حیرت زدگان را ازین حیرت نجات دادہ بسر منزل مقصود
یعنی بجہت پابوس آستان سمو المکان وملازمت بندگان عالی شان
دلالت نمایند پرور دنیست مصرعہ

ذرہ را سر چشمۂ خورشید انور آرزوست

زیادہ گوئی گستاخی را امید عفو عطا در روز پدید شدن شاہزادہ بختیار
عریضہ را در بغل او گذاشتہ منتظر جواب بودند کہ تا از پردۂ

غیب چه رخ نماید چون پسر غائب شد و شب در آمد وقتیکه آزاد بخت بعادت مالوف در تکیهٔ درویشان بصحبت مشغول بود هر ساعت رائے میزدند که آیا جواب عریضه برسد یا موقوف بماند که ناگاه کاغذی در دامن پیچیده دیدند چون مشاهده شد همان عریضه بود که بر پشت آن نوشته که آزاد بخت استدعای ملازمت ما کرده بجهت حرمت شاهزاده بختیار که بجائے فرزند عزیز است بقسمیکه درج نموده بودند قبول اِنّا و چند نفر دلیل فرستاده شد که شما را بیارند از قضا جشنی داریم و منتظر شاه ایم و یاران خورم و خندان شدند که ناگاه چهار پنج کس بر گریبان یاران چسپیده بلند کردند ایشان باوجود اختیار از هیبت مدهوش گروند چون بخود آمدند در جامی بودند که در عمر خود بصفائے آن جای ندیده

ابیات

جای و ندیده طرفه جائے — چون باغ بهشت باصفائے
مملو شده از گل و ریاحین — چون حسن نگار سبز و شیرین
صحنش همه پر ز لاله و گل — طرفش همه پر ز صوت بلبل
پر میوه درختهای آن بلاغ — هر سینه و صد ر سوخته داغ
بر هر طرفی پر آب نهرے — ز حسرت او خراب شهرے
هر سرو که در کنار جو بود — مانندهٔ خضر آب جو بود
قمری در وی بجای کو کو — شیدا شده بر کشیده یاهو
هر سوی هزار مست و شیدا — بر خاسته صد هزار غوغا
باغیکه ارم نشانهٔ اوست — در هر گوشهٔ فسانهٔ اوست

چون آزاد بخت و یاران آن چنان با صفا محلی دیدند از گل و صوت بلبل
مست و مدہوش گردیدند چون بخود آمدند آوازی شنیدند کہ حکم ملک ست
سرمہ سلیمانی در چشم کشند در حال چشمہای ایشان شورش بنیاد کرد چند قطرہ
آب ریختہ روشن گردید نظر کردند جمعی پریان را دیدند در برابر ایستادہ
فی الحال از جا جستند و کمر بہ تعظیم ایشان خم کردند پریان گفتند ملک معظم
بن ملک شہپال بن شارخ نائب ملک سلیمان علیہ السلام شما را می طلبد آزاد
بخت و درویشان روانہ شدند برفاقت ایشان ہر چند نظر کردند
آن باغ بہشت آئین را کنارہ پدید نبود تا آنکہ بعمارتی رسیدند از قصور
بیقصور بہشت عنبر سرشت خبر میداد **بیت**

خشت از زر و سیم بردہ درکار یک خرمن گل میان بازار

آواز ساز نواز درون بگوش میرسید انسان کر گوش کہ میگردید عود و موسیقار
و چنگ و نای و دف و بربط غلغلی افگندہ چون بدرون رفتند مجلسی دیدند
بیمثل و بینظیر کٹ واورنگ و صندلی و کرسی و تخت بسیار در ہر گوشہ
کنار جا بجا گذاشتہ ہمہ مرصع نگار و نازنین پریزادان سیمین عذار بر
ر از آنہا نشستہ **بیت**

مجلسی دادہ از بہشت نشان گشتہ مملو ز خیل ماہوشان

ی از زر ناب در صدر زدہ ملک الملوک پریزادان ملک شہپال بن
اہ رخ بر فراز آن تکیہ کردہ بزیب و زینت تمام نازنین پریزادی بسن
ت سالگی در کنارش نشستہ با بادشاہزادہ بختیار مشغول بود آزاد
ت و درویشان از عظمت ملک شہپال غرق عرق انفعال گشتہ سر
ت پیش افگندند و گفتند **رباعی**

ای مسلم تراجهانبانے ای جهان راوجود تو بانے
بی وجودت مبادا تخت و نگین که ترا می سزد جهانبانے
وصف لائق چسان کنیم ترا کانچه گوئیم بهتر از آنے

ملک شہپال اعزاز و اکرام ایشان را بسیار بجا آورده ایشان بر تخت وصل بی جای دادند و نغمه ها پرداختند. و آن روز بعشرت گذرانیدند روز دیگر ملک شہپال از کیفیت رفاقت آزاد بخت و درویشان استفسار نمود آزاد بخت گنجینهٔ معرفت باز کرد و تعریف درویشان آغاز کرد و آنچه از طلبگار فرزند بودن و شب بقبرستان رفتن و درویشان را در چهار طاق دیدن و سرگذشت دو نفر در همان شب شنیدن و روز ایشان را بارگاه طلبیدن و سرگذشت دو نفر از ایشان پرسیدن و ایشان نیز احوال خود را بیان کردن و مژدهٔ حصول مطلب باو رسانیدن و خود منتظر مطالب بودن و از درگاه حضرت اله با جماعت مناجات کردن و تیر دعا بهدف اجابت رسیدن و همان دم شاهزادهٔ بختیار تولد یافتن و آزاد بخت قدم درویشان را مبارک دانستن و همت بر تحصیل مقاصد ایشان بستن و درین هفت سال منتظر لطف الٰهی گشتن تا که از کجا مطالب ایشان بحصول انجامد و حالا بخدمت ملک الملوک مشرف گشتن و چشم معاونت از و داشتن را بیان نموده چون ملک شہپال حال ایشان را شنیده دلش بران فقیران بسوخت و مهربان گردید و مژده یاری بدیشان رسانید و امر فرمود که دیوان دعفریتان و پریزادگان در ربع مسکون گردیده نامه بپادشاهان جن و پری که در اقصای بلاد برّ و بحر ساکن بودند ایشان

رابزودی بدرگاه فردوس اشتباه حاضر سازند و در نامه ها درج کردند
که اگر آدمی زاد نزد ایشان باشد باخود بیارند و اگر از فرمان نائب حضرت
سلیمان سرپیچید مورد تنبیه و سیاست خواهد بود دیوان و پریان و عفرتیان
وجنیان تند سیر راه هوا گرفته بسیران وطیران درآمده باطراف و
اکناف پراگنده گردیدند و هریک بجائیکه مامور بودند روی نمودند ملک
شهپال با یاران بصحبت و عشرت مشغول گردید در اثنائی صحبت
بجهت حکایت کرد که من هم مدتی بود از حضرت رحمان و خالق انس و
جان طلبگار فرزند بودم تا آنکه حضرت واهب بے منت و صانع
بے آلت بید قدرت نطفۂ این فرزند را در رحم مادرش خلق نمود
شادی آن نذر کردم که اگر دختر و اگر پسر باشد هر طفلی که از ابنای آدم
که همزاد او باشد نامزد گردانم و چون حمل وضع شد دختری بود فی الحال
عفرتیان جلد باقصای بلاد عالم فرستاد که طفلی در هر کجا که در آن دم
تولد شده باشد بیارند بحکم کردگار و خدای پروردگار شاهزاده بختیار
تولد یافته بود چون آوردند بفرمان خدای مهر و محبتی از و در دل ما جائے
کرد فرمودم که دایگان پری زاد هائی او را شیر دادند از ان وقت
باز هر ماه یک نوبت او را طلبیدم و بدوستی دل خود پروردیم و داماد
عزیز ماست ازین مژدگانی آزاد بخت پای بخت... را بوسه داد
ملک او را مغزز داشته خلعت سلیمانی باو شفقت فرمود بعد از هفت
روز که بادشاهان و بزرگان جن و پری و عفریت و دیوان گلستان
ارم و شهر بلور حاضر شدند ملک برای ایشان مجلس فرمود و در ان
مجلس از ملک صادق آن گلعذار عنبر موی را طلب کرد ملک صادق

بعد از پیچ وتاب بسیار فرمود که آن سمن بو را حاضر کردند و از بادشاه
جنیان ملک عمان که پسر بادشاه ملک نیمروز بروی دختر او گرفتار بود پسر
او را بادختری و عفریتی که بعلم سحر دختر را بشکوی خواب و پسر را بیتاب
کرده بود طلبید و او نیز بعد از عذر گوئی بسیار حاضر گردانید و احوال دختر
بادشاه فرنگ و بهزاد خان حرامی از تمامی ایشان تفتیش نمود هر یک
بروح پاک حضرت سلیمان علیه السلام قسم یاد کردند الا بادشاه
دریائے قلزم که سر پیش افگنده بود ملک شهپال او را بروح پاک
سلیمان سوگندها از حد بیش داد و گفت در روزیکه پدر باستقبال ایشان
آمده و خلق را هم فرمودش که بتماشای ایشان روند من نیز بتماشای
ایشان آمده بودم دختر دیدم گرفتارش شدم و جلو اسپ او را گرفته
در آب کشیدم و از ان جا سیاحت و سفر پیش کردم چون آن جوان
بهزاد خان فرنگی بجهت تخلیص آن پریوش مرکب در آب راند در
عالم انصاف مرد مردانه یافتم فرمودند رهانندش و در نزد ماست
ملک شهپال گفت آنچه حق است این جوان آدمی زاد سزاوارش دانند
که در راه و آزار بسیار کشیده و الحال ملتجی بما گردیده بدو ببخش که عهد
بسته ام گفت امر از ملک الملوک است فرمود حاضر کردندش هر
چند دختر بادشاه شام را تفحص کردند همگنان قسم خوردند که خبرش ما یاران را
معلوم نیست ملک فرمود کسی دیگر از اولاد جنیان پس مانده که نیامده باشد گفتند مسلسل
بجادو که قلعهٔ محکم بعلم سحر ساخته بس لا دخل است و او در انجا نشسته و کسی را برو دوستی و
خلطت و اساس اتحاد و مودت نیست ملک فرمود سپاه عظیم از عفریتان بجنگش رفتند و
بعلم سحر وغیره جنگ نموده قلعه او را گرفته مسلسل را بجنج بیش اندازه بخدمت ملک آوردند

ملک او را وعدہ و وعید و تہدید از بس نمودہ او ازان دختر نشان دادہ ملک فرمود تا جنیان اندرون
بصرہ رفتہ ملکۂ آن را ملک واز شہر نیمروز شاہزادۂ گاو سوار و بادشاہ ملک چین را با
دخترش و بادشاہ ملک عجم را بگلستان ارم آوردند و زنان را بحرم و مردان را بمجلس
بردند ملک شہپال صلای عشرت درمیان جنیان و پریان افگندہ بارگاہ سلیمان را
در گلستان ارم برپا کردند و ساعت سعید اختیار کردہ بجہت عقد دراول
عقد شاہزادۂ بختیار را با ملکہ زرین پوش کہ دختر ملک شہپال است بستند
وبعدازان دختر بادشاہ شام را برائے خواجہ زادہ یمنی و دختر بادشاہ فرنگ را بہ
پسر شاہ عجم و ملکۂ بصرہ را بادشاہ فارس و دختریکہ درجنس ملک صادق بود
بادشاہ زادۂ چین و دختر ملک عمان را بادشاہزادۂ نیمروز و دختر شاہ چین را
بملک صادق و دختر بادشاہ نیمروز را بہ بہزاد خان دادند و چہل شبانہ روز
در آرم باغ بعشرت نشستند وبعدازان ملک شہپال ہریک را
خلعت ونعمت و گنج و گوہر فراخور احوال و تحفہ ہای غریب دادہ جنیان و
پریان را فرمود کہ ہریک را بولات خود رسانند وایشان ہمگی از خدمت ملک شہپال
بحرمت وداع از مرخص گردید چون بولایت خود رسیدند بادشاہان و شاہزادگان
بمقر سلطنت خود ساکن گردیدند و با مطلوب خود عمر میگذرانیدند و خواجۂ زادۂ یمنی
و بہزاد خان در خدمت آزاد بخت و شاہزادہ بختیار بامر وکالت وسپہ سالاری
ملک شہپال مامور گشتہ و ہمیشہ میان ایشان رابطۂ دوستی والفت بود۰

تمام شد

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ علی رسولہ محمد و آلہ و اصحابہ اجمعین

رباعی

وصل حسن و چون شد اے خدا　این دو را ہرگز مکن از ہم خدا
ہیچ عاشق دور از جانان مباد　چون من بیچارہ در ہجران مباد

چیدہ غزلیات

غزل عشرتی

از پنجۂ من چاک گریبان گلہ دارد　وز گریۂ من گوشۂ داماں گلہ دارد
کہ بت شکنم گاہ بمسجد زنم آتش　از مذہب من گبر و مسلمان گلہ دارد
از بسکہ بزندان غمت دیر بماندم　زنجیر بہ تنگ آمد و زندان گلہ دارد
دامان نگہ تنگ و گل حسن تو بسیار　گلچین بہار تو ز داماں گلہ دارد
در بزم وصال تو بہنگام تماشا　نظارہ جنبیدن مژگان گلہ دارد
گہ گریہ و گہ خندہ و گہ آہ جگر سوز　ای عشرتی از وضع تو جانان گلہ دارد

غزل حافظ

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند　محرم کو کہ فرستیم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید　ہم مگر لطف شما پیش نہد گامی چند
چون از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب　فرصت عیش نگہدار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست　چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاہد از کوچۂ رندان بسلامت بگذر　تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

قند آمیختہ باگل نہ علاج دل ماست بوسۂ چند برآمیز بدشنامی چند
عیب مے جملہ چو گفتی ہنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بہر دل عامی چند
پیر میخانہ چہ خوش گفت بدردی کش خویش کہ مگو حال دل سوختہ باخامی چند
حافظ از تاب رخ مہر و فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

غزل محمود

امروز دیگرم بفراق تو شام شد نادیدن جمال تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من ای دیدہ خون ببار کہ خوابم حرام شد
بستم بسی خیال کہ بینم جمال دوست آن ہم نشد میسر و سودائے خام شد
خال تو دانہ دانۂ زلف تو دام دام مرغی کہ دانہ دید گرفتار دام شد
محمود غزنوی کہ ہزارش غلام بود
عشقش عنان کشید و غلامِ غلام شد

غزل نعیما

گفتم آن چشم و مژہ گفت دو بیمار اند آندو دین خیل سیہ خانہ پرستار اند
شب قدر است در میکدۂ رحمت باز خنک آنقوم کہ در مسجد میخوار اند
بر کلاہ حرم ایمن نیم ای کعبۂ حسن زین دو ہندو کہ براطراف تو طرار اند
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان سگ این سلسلہ ام گرچہ جفا کار اند
گر بگو ثر بزم مستی می حشر کناد ایزدم در صف آنقوم کہ ہشیار اند
ہیچکس راخبر از عالم آزادی نیست مگر آنان کہ بہ بند تو گرفتار اند

دزد اگر خرقهٔ زاهد برد مغبون است صرفه با اوست که آسوده سلکیارانند
خون خلقی بتکلیف بخوری ای لب یار که تو ضحاکی و زلفین سیه مارانند
مردم صومعه را نیک شناسم نعمیا
کافرم من اگر این طایفه دین دارانند

تمام شد

این کتبخانه شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور
کتب ہر علم و فن به رعایت کفایت دستیاب مے شود
ہر چه مطلوب باشد طلب فرمائید فہرست کتب خانه
بلا قیمت روانه مے شود۔

المشتہران
شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب کشمیری بازار لاہور